

۵، ۴۱، ۲۶ تا ۲۹ در فهرست و فهرست ۱۳۹۵

نسخه خطی در کتابخانه مجلس


مجموع ۱۱، ۱۳، ۱۷

در ۱۲

۳۱، ۳۹

کتابخانه مجلس

در ۱۲

 کتابخانه مجلس سنا	
اسم کتاب
اسم مؤلف
خطی
چاپی
موضوع
شماره دفتر ثبت	۸۶۶
شماره ترتیب در قفسه	۹۳
ملاحظات	ع-۱۴

۵۵۸-۵۵۸۵۰

کمال اسماعیل، اسماعیل بن جمال الدین، ۵۵۸-۵۵۸۵۰
 دیوانه
 کلیات غزل المصانی کمال اسماعیل اصفهانی
 ۵۲۸۶
 ۱/۵۹

۱. شعر فارسی - قرن ۷. الف. عنوان.
 ب. عنوان: دیوان.
 PI

۸۶۵
x



۶۳
۱۴-۸

کتابخانه
مجلس
۱۳۰۰

کتابخانه
مجلس

کتابخانه
مجلس
۱۳۰۰





ای چنانچه پانها را زبان انداخته	غیر است یقین باور کمان انداخته	عقل را او را که صنعت دیده باور دهنده	فقط را وصف تو مری روان انداخته
هر چنانچه برجه نهاده سخن تو هم عقل	کبریایت سنگ لایلان انداخته	یک شمر کرده فضیلت با نیمی از ان	غفلت در جان شستی خاکیان انداخته
با حجاب کبریا و الهامی شتاقان تو	هر زمان شوری سوزی بهمان انداخته	با کمال نیازی به بهای لطف تو	دریم در خلق جانها را برسان انداخته
قدرت آفرینش هر نعمت ناقصان	در جهان آوازه از کن کمان انداخته	چسبند نیازی و فیضی بی غش تو	موج دریا می طاعت بکران انداخته
و صفات او را که حکم انداخته	در هر مرتبه تیر شکسته کمان انداخته	کره بسیار است نامت فی شانی انداخته	نام تو در جهان گرفت و نشان انداخته
آه سر و عاشقانت هر چو جان بچشم	شعلهای آتش اندر آسمان انداخته	بر در اهرت فلکها حلقه کرده انداخته	و اختران هم خوشتر بار و میان انداخته
در پستان علم از ازلت عقل پر	چو غفلان از قبل لوح پان انداخته	و صفات خدایه فیضی از مغنیست	و کشت دست صلا و داده خوان انداخته
ساکنان راه تو تو شردا می کنند	و چه باشد کام عالم پیشان انداخته	جان تو چون آور می در در کوه تو	حد بران را جان لمارا بجان انداخته
در و منان غمت او را پابان ملا	مخ شرف تو خورده و خوان انداخته	از آبی لایش جان سلطاب القلوب	جامه در تو را بر تو جان انداخته
هر که کو داشت در وصف تو دست	چشمش آتشی از زبان انداخته	صورت آدم طهت صنع تو بجهان	پس بفرست از غفلان انداخته
بر جمال هو وندی دفع مرال اهل	محکم تو روی بند از زبان انداخته	دست لطف بر گرفت از غفلان	و میان که در طاعت جان انداخته
آه روی قوی هر ساعت از راه طبع	چنان آواره را از غفلان و مان انداخته	هر که کوه ز درکت فلک یان حلقه	چرخش از اسده خود را در مان انداخته
در دو عالم جای او و کج خلق آید	دو نعت حضرت سالت صلی الله علیه و آله و سلم	هر که تو در آستان انداخته	وی سلک انبیاء و جود با نظام

در دست قتل نور ساعی تو چراغ	بر کام نفس حکم مست ای تو کلام	آتش نشان تو یک شعله نور صبح	در پرچم سیاه تو یک تلذذت شام
چل و زازان سبک کلام میز نشسته	تا قصه در ریخت و جود شود تو هم	در کشت عود و لطفی که میرسل	در وی زنده بر شرف دست هفت
که صوت تو رحمت عالم نیامدی	از حضرت خدای که دادی با پیام	ای نقش کرده بر صفات و جود تو	عش چندان نام ترا برای نام
بر جوش یک سینه دار که می پزند	در سطح ایت ترا کون طعام	در موبایل تو از عجز باز ماند	روح القدس بمنزل الاله مقام
زود یک تو به کج فرستیم ما که تو	در دست ما بهین صلو است السلام	عیدی ز خدمت تو بایم کرده داد	از زمین آن سخن نقش جان برده داد
در عرض ظهور کرد از عسل و قدر	ای کرده خاکسبایی تو با خوش خبری	ختم است با کمال تو ختم میبری	دیدم چراغ را که دید با داری
در بای و می باشد غواص چرخل	با آفتاب سایه شخصت بر ابری	با صبا بست میان نصرت ترا	فرست تو یافت دریا تو انگری
بر غم قاتل تو بین اند و ملطف	چو هر کلام حق در زبان تو جبری	تو کرده از تو اضع در لیشی افتخار	تا به فرزند دیده او کام سپری
هر غمت کرده چرخ بر آه تو آه	چون تیر بر کشته زاناک چنبری	بر آه تو نهاده فلک صندل ز چشم	چندان چه ابر کرم و بنده پروری
در حضرت الهی چون با محضرت	بر آرزوی آنکه بر دلو کبشگری	پوسته رسیده جلدت در تو	چون کلیم و ذوالنون زاناک است
عقل را او را که صنعت دیده باور دهنده	ای از خود زنده بر آفرشته علم	وی صورت شغلی تو در صورت عالم	سنگ کج خلق و زلف طست جام جم
یک شمر کرده فضیلت با نیمی از ان	خلوت سرای محکمت تو عالم قدم	پیکان تیر از کشت تو شمع زلال	تا روز ایستاده چشمی یک قدم
با کمال نیازی به بهای لطف تو	زبان حکم تیغ برست روان بر شلم	چشم چراغ هر دو جهان و هر شری	اندر دمان دریا الحق نماد نم
چسبند نیازی و فیضی بی غش تو	آدم هنوز زخمت نیارده از عدم	در عرضی که آتش قدرت زباز دزد	خاکیان نشسته تو از غایت کیم
کره بسیار است نامت فی شانی انداخته	آتش بکام نیستی اندر کشیده دم	روحانین در آرزوی خاک پای تو	آتش نمود با پشت و گرفت زه کرب
نام تو در جهان گرفت و نشان انداخته	ناست نور و سایه پیش و پشت بزم	آزیم آسبای تو در صفت بر ستیز	وی کام اولین تو بر جرح خفتن
و اختران هم خوشتر بار و میان انداخته	آبی با علو هست تو آسمان دین	همچو جلیق شد اکثر را که دیدی	و از کجاست تا بجای نصیبی چنین
و کشت دست صلا و داده خوان انداخته	صدم بر هر هست روح ترا زده تهنیت	ای تیر دیده و دور تو را که کشیت	وی تخی سیاه تو جل مسومین
حد بران را جان لمارا بجان انداخته	وزیر پشیده و دسک مایه تر زمین	عزم دست تو زلی نصرت ثواب	بر هم شکسته لشکر کفر و خطا و چین
از آبی لایش جان سلطاب القلوب	وزیر خلق تو نفس عقل عبیرین	آدم کرده ز بهشت بد زنگنه	از خرم شفاعت تو بهشت چین
صورت آدم طهت صنع تو بجهان	تا هم شمار اندی نقش آن بچین	لقین ذکر کرده کشت سنگ زه را	ایثار زرق کرده دست ظل پنهان
دست لطف بر گرفت از غفلان	لقطه تو آفتاب نفس صبح چین	وی کاه صدفی یک لشکر کیم	دست نبوت تو چرخ و شل در کیم
چرخش از اسده خود را در مان انداخته	ای کاه تو به صفت فالت تو کیم	صلت صدائش مشرق و مغرب را	
هر که تو در آستان انداخته	ای کاه تو به صفت فالت تو کیم		

آنکشت بجز تو که نیست آید ابرو	یکم خرم او کند سپه ماه را و نیم	مخلوق در تنهای تو خود و کجا رسد	خوانده خدای با عظمت خلق عظیم
از راه تربیت پدر خلق عالمی	وزمانه در زبان قصه نام تو بستم	تو هم تو خدای جهان کرد و زایل	کام چه راه حق هر چیز تو نیست
آتش زبانی داد و است از صفاتش	کاهی که در کوه کاه روف و کاهی خیم	ز غریت از ده حرمت میان نام تو	در صفت جاکر است اشارت بجای تو
بالشکر تو بای که دارد و چه باشد	نزداد خانه خاک و مبارز و نیم	ای مرکب و شمعان تو چواری صبا	دی کوری مخالف تو سر به سپا
اندر ریاض و حنی بان تو بلبل است	نمک نسی نور روی تو خورشید است	در عقل بر خضای صفات تو تو نیست	در طبع در دقایق شعر تو بهر است
با نور بهنمی تو عصای فلک است	در شرح و حجرات تو حصا است	در کشته باش از بن زنده ان کبیر	هرگز سراسر شرح تو چون غل بدست
چون غنچه بر کزافت ز خلق تو نه	خدا ان لب فین دل تو بهر است	هر کوز سوز دل نفسی خوش می زند	در زیر دامن کرم است بچو بهر است
آنرا که بر کشید قبول تو بهر است	اگر چه بهر است ز کوه تو انکست	و از ان کجوتر به دنیا افت ز تو	تو خرم بان دلی زده و خاک بر است
در قبضه تو خنجر چون آب را چکا	در دامن دشمنان تو خود را بهر است	و دنیا و اهل دنیا ز تو بهر و دوار	یکشت خاک بر سر کشت خاک را
هر چه آید بت باد و غیر آن	آنجاکه قدرت فلک را بهر است	و سجا که قدرت زمین را تو نیست	دوست که آن ناز تو بود پادشاه است
هر جا که در شرح تو الفاظ حق حکم	عقل بهر راه را بهر است	که چنانچه خلق جهان از عطای تو	در عالم عطای تو بهر شانه است
نه انبیای مصل نه نبی سبیل نیز	در پر دای خفوت خاتو بهر است	تا تمت چون نیک کفر بهر کوی	آنکشت خفا که تو بر لب سوار است
ای انبیا بسایه تو کرده است	آن کست کس بسایه جاده تو نیست	تو فقر و فقر و بهر نسل آدم است	در سایه تو ای بدانت انجی نیست
در دای حجت تو پند و ری که است	در روی شاد و لان سخن لکذ نیست	خورده خفا ز دست تو نه نامی با هر	کشته نیکم خاص تو فقر بسیار است
ما خود که ایم با تنهای تو در نیم	ای کشف لفظ حق ز جودی خود شفا	ما از کجای مدح و تنهای تو او کج	ما از کجای مدح و تنهای تو او کج
آدم کار کنان بسته بهر است	در خاندان بت بودی تو که خدا	لطف خدای جود کمال است	یک چیز کرد و داد و بد و نام مصطفی
نما داده از حرات اسباب کایت	اندر خور و مت خود بهر است	آزاد و طلق و شفا تو بهر است	سلطان هر دو کون و دیر و ده است
آتش سبب سبب تو زمین کز یافتی	در چشم آفتاب شدی خاکت دنیا	هر چند انبیا بهر پیش تو آمدند	چون سراج الی ان همه تو کردند
باز از دعوت تو بدست کمال نه	سماز و خنجر بر در و کان کسب	محروم کرد و روح قدس از محرومی	چاد و ش لود و نیت غلبت و دما
کسر ساز از جبار رسد کار کند	آنجاکه بجای است تو انجا رسیده	شاکر و دست است نه ان بر دست	اخبار و در دست تو اولاد و بنی است
خو محض جستی تو خطا باشد لیکن	کجا رسد که تو نبوت رسیده	سراج انکسی نمید توان را بهر	چنان فی از تو دارد هر دیده و هر کس
	کوییم برای رحمت خلق آورده	ایران که ناکر ز سر ای شمر نیست	ایران که ناکر ز سر ای شمر نیست

صدیق را نواله رسانیده به کام	از طعام خوش که بخت تو خشیه	فادوق را که ز کبر کنش نمیکند	تر کیش از غنایت خود پروریده
آدامن قیامت در پای میکند	پیرایه که بر قد سمان دیده	پناه ترا علی نمود در جهان دین	کانه در و چشم او نفس خود رسیده
این هر دو کوشه از زیا که از تو یافت	در کوش عرش حلقه است کشیده	آسی حجت تو دایه اولاد و بوشه	مالا که چه پنج سیر زیم هم بخور
تو خاشی زنج چمن صد بهر لایک	من بنده که در چشم تنهای تو میکنم	نظم تنهای تو نه سراسر می میکنم	نزد آنکه خاشی ز برای تو میکنم
بسیار بهر ز گفته ام از بهر کس	اکون تار کیش تنهای تو میکنم	از بهر تنهای تو وید و آخرت	نام نیک و خوش کدای تو میکنم
من پس نیاز مند و خلق تو کج	روی طبع بسوی سحای تو میکنم	در آمده ام بدست غممان مظهر	در یوزه ز کوی عطای تو میکنم
ناوس من میر که بهر عیش خلق	دعوی بندگی دولای تو میکنم	شده کنایم و آلوده خط	و آنکه چه آرزوی لغای تو میکنم
و انم که ناسید مکر دم لطف تو	کراستمانی به دعای تو میکنم	شرط شفاعت تو نماز کراست	بما بسی تناع ازین بهر شفاعت
منم این گشت است ناکورا	در هیچ و مرج اصفهان و شکایت از حاکم	وال دامن از چنگ محنت را	شد دست آرزو نامی جانم و فنا
منم این که از کوش روزگار	ظالم و مدح ابو العاص	چو فرو شد هم مستجاب دعا	نیکو داد از غولیش با و مرا
منم باز پیش صدر جهان	زبان بر کشاده بند کوش	همی نیم این را چشم و هنوز	نهی جیب تو مطلع صبح شرق
ابطن کما تدا لند	اناره عیسا ناهب نا نا	چو رای تو نه سپه کلی کند	بود اقتاب و خط استوا
ز محنت طرا زید و چهره صبح	ز قدرت بشوید و کیسه سوا	کف آب در کلین آتش زند	کجی گشت قهر تو فرما زردا
نکویه سیر تو الا صواب	بمند و خیال تو نقش خطا	بیا زار قدرت چه باشد فلک	یکجی خلص کند کم بهر
کجا لطف تو مهر بانی نمود	کند دانه را پرورش آسیا	بیدند ان کو بهر بخاید صحت	ز شرم ز بابت لب غولیش را
ز آنا و مردی تو چون سوسنی	که بهر خوش زبانی و هم خوش لقا	اگر بجز و کان خوانم کاه جود	چنان دان که گفتی ترا نماند
منظر خیر تو بر شکلات	چو خیر صفت طلت سپاه دنیا	همادست خوان کرم همت	بافاق در داده بانگ معلما
در ایام عدل تو از راستی	کمان نیز سر باز زو ز کجا	کیمی کوز خاک درت سر کرد	نیا یک چشم اندر شش تو تیا
دعای تو که کوه کبر بشود	جز آیین نکوید زبانی صدا	بختی نمی آنکه گد خاک	و بهر بوسه سم سم ترا
خرد و شمع کس که دقم از و	چو کویه سیر ملک تو تو ترا	کدانه تر رفیع بلاش کند	بجعل سم اسب تو اقامت را
خیالی کج که صوت ماه نو	همیکو داند دلش و اینها	یکی داستان نیست ماما داز	برای از و غ و جبار افترا
نهی صفت خلعت زین لاهی	هر بی و صفت پاست شد لاهی	چو از پادشاه و چه از وزیر است	چو از پیشکار و چه از پیشوا

مفصل بگویم من از استدا	نخستین تباراج برزند دست	ز غارت شدند غنایا
مجا بجهت چپان برولا	نماختنهای دینا	بنال کردند امانت را
کرایه بدو بسته کندنا	کشیدند زار و کردند پس	نزد کشید و کلاه قبا
دفاغین بود از سر دفا	تو لولت الارض زلا الهما	و اخرجت الارض انقاها
ببرند خانه با عیالها	همه قابل قتل و تحویل گشت	سرا و کانه و خاک و بنا
که بودش عصای ستون مکتا	که از او چو جوش یکدست برد	فکندند تا که تحت الثری
مکرده با هم دوخت التفت	چو دند ان پر خنده دیو الیک	خلای بدو دکرده و صا
مثل بظلمت فنا برفت	اذا دکت الارض فخش خاک	برایوا انما نقش لظوی السمار
ستونهای صورت بر نمت زجا	قواعد زخایه نشین ملول	یکه شده در حال حبلا
پنجاه از قالب آنرا	بنگ آه آجر انداخت	قنجر که بدیده نصفت
پشت خزان رفته بار و ستا	ساکن چو سکان شده منزعج	که چون بمبیکرد وقت قضا
شده غرقومی برار کعبیا	کر باره آن ضربار بعین	وزان نمت زریل نمت
درم دار چون مکه خورده قفا	چو جرح آن یکی لیسان در کلو	چو جرح آن یکی گند و بدست و پا
یکی کشیده رک از تن چنگ	یکی کرده پیرا به از تن برون	یکی کرده پیرا به از تن برون
یکی چوب بر سر کفر و شلف	کشیدند از چشم کس برون	کشیدند از چشم کس برون
پنجم و دهم و نهم و دهم	زن پارسا چون کل پاسه	زن پارسا چون کل پاسه
شعوه رخا و وریده و طا	همیکرد و دندان کنان زیر چو	همیکرد و دندان کنان زیر چو
سرا و اذان قوم سوسن بیت	تو انکه که بدست خنده پای	تو انکه که بدست خنده پای
همش در جهان نام دادانه بود	همش در جهان نام دادانه بود	همش در جهان نام دادانه بود
که او را مغنه و شای چکل	کمی تر جانش نکاح خط	کمی تر جانش نکاح خط
نخست کشیدند و دجا رنج	بد او پس کشیدند شمشیر	بد او پس کشیدند شمشیر
خوشای بسیار و سودی نداشت	بجز نقد موزون که میگرداد	بجز نقد موزون که میگرداد
خجسته می چون سوزن ننگش	ز دامن و داری بداند عفت	ز دامن و داری بداند عفت
تن آسین کرده چون بر میان	رسمی و تحویلی بی نیت	رسمی و تحویلی بی نیت
گرفتند زار شش کلبه کشتن	بغضت کعبش بدست جفا	بغضت کعبش بدست جفا

وزان شیون خانه سوزنو	که به خانه پرواز ترا و با	ساجده خندق بار کین
کجا ابل قبله بموی شده	همی خاک رفته از بویا	کنون مینی آغش بر فرسید
سک مرده افتاده در شوی	که به جای پیشانی اولیا	بصفت خزان و که آراسته
چو اوتاد در سجده افتاده	چو ابدال کشته ستونها و قوا	امان چو قندیل آویخته
مناره همسینه و کله بر زمین	که با خاک کردند یکسان مرا	تجمل گمراه را ما دران
شده پنهان سکه کوی خویش	عوسان پاکیزه ناکتند	یکی زار و کربان که واخان پان
بیاروی پوشیده کونامی	ز خانه برون روز سور و عزا	کنون از مغرب و چپا رک
ز چنانخی خفته در سجدی	زن پیر با خستد پار سا	وزان نازنینان که آواره اند
ببار و دختی که کنه کین	که چون با سگولت این بهرا	ز خندق تن زنده و در زیر خاک
نه بطل حجت نه از پیشتر	نه از دم قتل و نه روی بریا	نکس با فرودش که این را چو چو
تعصب کینت انصاف کو	مسلمان و پس با همی رضا	تعصب چه باشد که این بهم و را
چنین بیم و آئین و پل و آن	که بسته ایم مامت مصطفی	چنان و یل بر خنجر نیست انند
بلای که ما از جبر بر رسید	بگویم که موجب چه بود اول	هر آنکس که کفران نعمت کند
بسیار الما بود که سوده بود	صفایان باقبال و جاه شفا	نزداد کل را پر اکند کل
نبلی خطبه طبلان که سپین	شدی محرم غلبه باد صبا	نیشی کردی ز روی او
ز کوه دشتی دران روزگار	نبد جاذبه در تن مجسمه را	در دعوای روز روشن نشد
نه با حکمان نسبت قصد و یل	نه بر قاضیان و صمت ارشاد	قلم که چه مهار بود و ضعیف
هر آنکس که طبع کسری چشم	چو صبحش شمشیر بودی سبزه	نیاست کردن دور و فی زر
بسان تراز و دندی مسکسار	بزر هر که نایل بدی از هوا	نه انشت کس اینقد و یست
چو شکار نویم از ان لاجرم	اسیر امیری شدیم از قضا	خرابی کن و خام چون طبع می
همه کندن و کشتن و سوختن	نه ترس خداوند از کس جیا	بجوهر نریزی زانین مباح
مدارس چو رسم کرم مندرس	سکارم سیه و رو چو دست قضا	دقت نه بر چو شخ کوذن
گرا نایه را کار در خطاط	فرومایه را پای در ارقط	همه ملک موقوفه موقوف ملک
چو روز قیامت کربان شده	پدر از پسر از باز نه است با	نکس را کناهی بجهت زندگی
همیشه و مرهم از دست دور	همه غرق و پیکانه از آتشنا	نه برک خشمی نایار ای گفت

منابر شده سپینم شورنا
 ملا از نجاست چو کج خفا
 ساجده که بغضت انقبیا
 چو سجاده انگسده و محرابها
 برون برده از خانه با صد بکا
 یکی فوج کوبان که رسوا شیا
 گرفتند پیکانه را آتشنا
 در اطراف کین لب و بسا
 ز بار و سر مردگان در هوا
 نکس را دلیری که کوید چسرا
 نازند آنجا زان بهم و را
 قیامت نخواهد شدن کولیا
 بحرمانی از وی شود و ستلا
 نه بر سایه از تیغ مهر هستدا
 نه بر تن خویش تن بر ملا
 مکر و دعوای بد اول کوا
 همی از نور نمود اجمتا
 کجنان رسم شهادت ادا
 نه شناخت کس که این عشا
 جگر سوز و زهر چو جگر و عشا
 بودند مخالفت دم آن سبب
 فروماده لب برک و ساز و نوا
 همه ده کینا و ده لب کینا
 نکس را پناهی بجهت اخفت
 نه پان نفوذ و نه بوی رجا

سوز مینه میگردد ابرو جانین است	که بر باد بهاران بر اندک است	کلی ابرو آید ضحاک شکل هم که کاه	همی بیار و اشک دلی بر روی دریا
چشم ز سر کینه قطره آب اگر بچکد	برست قطره اشک چشم پانچا	چو روزه داران غنچه چمن	همی دوزخ را نشنیده شک خطا
دو فریست و او را یکی که غمی بکشد	همی که بوسه زند بر لب طمولا	نظا املت سلام و پشت امل نه	که هست سنده او قبل دل دانا
چو رای خوش بلند چو نام خوش بود	چو طبع خویش لطیف و چو خون خوش	بمال و ملت او بد گشت و غره	کمال و دانش او شتی هم از سبلا
ترتیب ایر شوخست ترا کاه سحاب	اگر بر بری دست او کند سبعا	هم صواب رو در زبان او زیلا	که لفظ او گه گهست و گه گشت خطا
زهی وفا تو دور و از جایت	زهی خلالت تو دانه کله کله	زاجها و تو ناموس مضلالت	بیارگاه تو با نارا با فضل روا
بخواه بنید منور من ترا مانند	در آب جوی چشم فلک ترا مبت	تو شسته آیت نشسته بر جبین صبا	که رهایه ز کین تو ز کین رسا
فلک که بچشم من کشیده عادت	ز راست دلی پیش تو که نشسته	مزاید از شب بستان زمانه بکر	بعون قابل خاطر تو این ذکا
اگر آتش عزم تو ش کن تحلیل	شود جرم زم زم بر لبه بر لب	تو می که از شرف نسبت تو از شرف	همی کند ملمات آدم و خوا
مخلفه غمزه احسان تو زیبا و دل	طراوت گل افلاک تو ز آب حیا	نبوده عادت مهاک جز که در حق	که نفس تو کمر و در آن و در عطا
که منظره با کوه اگر سخن رانی	ترا عراض تو غم شود و میده	شکل نشسته کشتب پرده دار ستر	چو است از شرف تو از ناز پایدا
هنر صفت حرمان دگر ای آریا	اگر بدست بخردی ز غما تو حصا	اگر زمانه ز عدل تو آگهی یابد	ازین پس بکند ز غمت عجمایا
و کور و ضمیر تن حق بر اندازد	ز خاک بکند بر آفتاب چشم جوا	ز غمت تو تنی کاه آرزو پرشد	ز پرش تو تنی شد خرد و دریا
ز جادوی سر کلک تو کی نیست	که آت بر کند عقد لولور لالا	از آنکه رنگ حسود گرفت سکر	ز بیخ کو نه تو بروی سبکی آتیا
کشت و تیغ خلالت تو سفندار و	بسته دست و نایت کر که جزا	نمی لطف تو که بر لبی کمان آید	لطف تو قبل شود با ستر خا
تیغ خیز علاج دماغ اعدا کن	که آت بندد کوه باشد از پی دوا	ز چشم حسبت تو نوره در این	که دیر و دیر و کلک و بر کل عین
نشد عدل تو بر کاه و بر پا چو نبد	که می نشد نفسی از جز آب جدا	زهی ز شرم که داریت دل جوا	شکسته بسته و در هم شده چو نیا
بجز غمزه روی و کرمی پیغم	که نیست زهره کی باد و کرم نیا	و یک با هر چه نمک در اندام	لطیفی نذر دی سگای حاشا
اگر عشق جانیه صابر کم روی	چرا کشیدی از غم و زید بار جفا	حقوق بنده همین بس که جود شایا	بخوان قصیده که در دست کرد شایا
و کرم تصاد و او را بچو تانی	طراوت آن و زنی که سحر ایضا	لباس تربت من بر آرزو یابد	کنون که بسته طبع و منور شایا
عطای عام تو مناجات تو نیست	که شطرنج نه تو شیدا تو شایا	زین قصیده که معنی آن لفظ بین	بسان تو تجلیست در که سینا
اگر شمشیر صفا اگر فرو تو خا	ز دق چاک کند کوه صد خا	زبان چو پسته بندم نقش اگر کعبه	پاورد و دیم این زنده شعرا
ز راه سالکان در پناه صد پناه	خدا ایمان شریعت بسینه علما	مرا و دوز و دیدار یکد کمال	چنان که سید حلالین زلف تو خا
رسید و در و خوا و از آسایش	و در جبهه میا با فجا	تنی چو شمع که از ان دوز و تو خا	دلی چو تنی آتش کوه و در و
روز عیدت به جام شراب	روین و زینیت عید گوید الباء	وقت که است چه داری دریاب	

مغم از بانگ دهل کوفه شد	مزش ناله چنگست و باب	دلی شد که دوان بر بستم	بچ غنچه ز شراب و در کباب
وقت است که بچون کرس	بر زار کیم سرادستی خواب	بار و کبرزه اند و شوم	کونی آید مار از ثواب
رفت اندو که دوران فلک	مرزه میداشت دلم را لیلاد	این زمان که نخچیر بادل من	بد و ساغر و پیش بار جواب
زین پیش دست من و ساغری	پیرانین کام می و با ده ناب	هر کجا شرفی از می پیغم	بر سرش غمزه نم بچو جناب
یک اشب همه اسباب جهان	عکس مطلق شده است از هر باب	آنکه آداب بخور و نهسان	آشکارا خور و امر و شراب
و آنکه دی شکفت مسجی بود	در غرات قفا دست خراب	آنکینه که پیاله است امروز	دوش قندیل به اند و جواب
سره و بزم شراب است امروز	آنکه دی بود و امام اصحاب	کیه و دار قنکست اسی ساقی	بان و دنان سوخته شادی دریا
آن نش طکس کلگون را	که قفا دست ز پیری در ناب	خیز و در عرصه میدان آتش	تا بکند که چنین است صواب
پرده از دختر ز بردارید	کمنی زیدش این ستر و حجاب	می که در دره زه تو فایت شا	بقضا با خور اکنون است با
دور و آن جام می کند ری	کس بود رنگ کل بوی کلاب	خاک چشتم غم انداز چو باد	ز تاشی ساخته از آب لعاب
عقل با اینها نه قصی خوشتر	دردن آرد ازین آتش آب	باد و چو ز رخ کز و	بکریز و غم دل چون سیاه
دست و دیم زده کف بر سر او	بچو حسان ز بر جل غاب	از پیالنده رفته چنانک	آفتابی نمسیان متاب
طرب با اینک ز لطیف و روشن	چون رخ صاحب فرخنده جفا	صاحب عالم عادل که سب	سختش آب همه در خوشاب
آنکه با دولت پیدار بدست	مثل او خواجه بدست بخواب	ز و اوج شرفش چرخ نشوند	بدیش فیض کرمش نعل مراب
آنکه با سیت او سخر است	نای حلق بره را چنگ فلاب	ای شده دخت تو در دینا	وی شده دخت تو طوق باب
مایه حلم تو در جان رفیق	سرعت عزم تو در عهد شباب	چیز آب کرم را امید	دیده از چاه و دوات تو ز ناب
صاحب ازنده شود و بر تو	باشد آفرین سنجی او حجاب	زیر دست تو کرم بچو عینان	پای بوس تو فلک بچو کباب
پر تو را می تو دیدست از ان	پشت بر هر کند اصطالاب	همت عالی تو دریان نیست	کنید است سپهرش پایاب
تیر چرخ از بنود و مارج تو	چرخ از خود کند او را بر تاب	سرخ ز کیمت مشورت زیراک	برخ از خون جگر کرد خضاب
زحل آرز و زخو قبل نام	کس کنی بنده و ک خوشاب	هر که چون پسته زبان بگوشتا	سرخ رو آید چون عیناب
هر کجایم و بی وقت عطا	باشدش بر آگشت حساب	تو ای آنکس که بنم مسمان	بودت بر سر انگشت محاب
احشام تو و شد محم	نیست محتاج بجهه القاب	فخر دین این نظام الدین بس	میش ازین شرط نیا شد غلاب
چو زنده پهلوان دست تو گیسر	می ترسد که سخایت لغاب	ناکمی خاک از و بر کسیر	و آنکمی ناید نو آب پرتاب
چون بداریا می تنای تو سر	کشتی و هم قند و غرقاب	سپری هم نم شود دخت تو	در بستاند و دود پارتاب
آنکه اسباب جهان ساختا	در جهان ساخته با و اسباب	خیمه دولت و اقبال ترا	و مسایر اید بستر طباب

رای تو در همه اندیشه مصیب	خسرم تو در همه احوال مصاب	عید فرخنده لبش دی گذرنا	وز جهان هر چه مراد است پایاب
لبت اندر لب جام کلاکون	در در چشم خود گفت		دست اندر کمر زلف تاب
جانم ز دور چشم بجان آمد از خطا	یارم دیدم خواهی این چشم در یاب	هر شب در دستان تو تاسیده ام	سوزان در آید به چشمم در دوا
انسان عین کشت چو فزند ثلث	بودش پنج خاطر و نابودش عدا	در چشم من لبک شد خست تعبیا	کفتم کیست چشم من چشم آفتاب
گویند شکنا شیخ و خون بر دگر	دیدم چشم خویش کشد شکسته نثار	اندر دیار چشم لبس باید کی عدا	مردم نماز که پیکار شد خواست
از غنما که گشت شجر شری و بدید	چشم دست کرد و یاد آمد نسیب	پیکان تافته است غم غم غم	تجوین غم چشم من از فراطه تاب
مانند عکبوت سطرلاب نغشته	الطابق عکبوتی این دیدم عدا	در اصراب مرد چشم در دگر	در هیچ عکبوت طعید نکند تاب
دندان اشک ابرو چنان گزیده	جسته دست دور دور و انگشته	در اندرون کمر انوار انکشت	چون بر پشت چو شتر آبست شربت
این روزگار دیده من کنایه	شد غم خورده در پیش میکده لعل	پکی دونه بود دشتش پای کلبه	والکون علاجش آنکجا که نخواست
آن سایه پروریده که غلطیست نایب	جسار و کشید ز خوشه و دلباب	بچون تاج چشمم روشن پیکر	میسان سوزی طمعت چون سنا صواب
گرد و چو سایه روی دیوار و دژ	یاقاقیه که کم جگر عدا	کشت اذتاب کز این سایه	کوئی بخت کوئی بودم شد عدا
در چشم من کشت بستم میل تشمن	از مرصع انوار چو تو در دشت	میدید از سافت و کین چشم	والکون چو میل دید که دلی عدا
شیر میوزبان چو چیده است میکند	باو در چشم من شکست جواب	خانان شد این قدین و دلق	والکون نمیکند نظاره خط و کتاب
چشم هر چه چشم بعضی کر کرد	از سطرلاب خنجر چشمی شتاب	سیاره شگید به آه اوشلق	خوشه باصره چو نور دقت و عجا
آنکه چو دید جاریه العین خون عذر	ز رخسار که در دهنان از شرم در عدا	باران شکست چشم خراب کرد	از بهر آنکه از شرمش بود قطع عدا
بر سینه کباب که دیده و مبین	بر پاک چشم من فرو چون سنج بر کباب	در یاد وحدت پیکانی چشم	هم لعل ناب دی و هم چو خورشید
چون چشم است لاله خوانی شرف	چون خنجر است کوه چون غر و عدا	چشم کل شکسته و انکس کلاب کم	هر که سبک سرچ من اندر کل کلاب
بر آسمان چشم باز از اشک آب	سیاره و ثوابت یعد و عدا	این همه جور است که دور کاد	در چشم پایستی و چشم من شراب
لعل و کمر که بخند است و لیش	زار می و کر که در دشت چشم کباب	بغضانده مرده در چشم از مرده	چون در حریف در دشت و قنار
مصباح باصره شرف از نفع منطقی	چون آید در محار و دغانی و اضطرار	من خون چشم ریخته چشم چشم خورشید	هر که که روی ماود باشد انصاف
در پیش نور شد از نغم غشاده	زبان که در دمو است که شود صبا	ماه نظر بدست سحاب حقیق زک	خنده برق خافت از انشای کانی
بهم چشم لب بجا و خواس لیک	بستم ز لب چشم چو خورنده در غلا	این مرد و کرد و دانش کبیر دید	در دشت تابکار نیاید ز بهر خواب
کاهی چشم بر نهان بخت بچو نای	کپش در دشت کفر نای چون باب	که سپاه بر المذکر که کبکست	باز نمود در نیست چشم روی عدا
در پرده چشمی خور و چو چوین	طغی کباب است بر طبعیت شتاب	این کرد خیمه را که پر از سنج داشت	وز پر تو شمشیر بر توان شتاب
بدخواه که روح طبعی و زنجب	هر که کشت خشت آنکه اندر میان	دیدم چو آسمان دور و دانه تاب	کردان بختن دل شده این کرد آسای

اندر

چون بر دمی همه جای بسکاب	کوی خود می بد غم خسته در	منت خدا بر ایشان نیز مستجاب	مخلص کن چشمش دبا و کفر خطاب
کردم برای آنکه بد از دهم ثواب	بخشید که بکاست که چو فیض عدا	کوتاهین و دیده من پر کمر کند	هر که کرد و لود نظرم بر اقتداب
کاه و ز نیست مردمی لا و زنجار	بر چشم خود نشانش از ناز کرسی	از شعاع کوی میادین گفته لاجا	شهر یار پر دل فرزند جاک کاسیا
چیت این نور سال ماهه شتاب	مخ حجب رکن الدین صاعدا		
شعلا و بر سحر و صبح آهنا	طلعت از چشمه انوار عالم تاب	ملکت او از اندر میزد آید و ال	دولت او از فیض شاه باشد اطلاق
روز باقی شکار است که قطع طوق	شعبه در لعلت این زمین تاب	پیکار چون سپر لیکان شرفین	بیات از چشمه انوار چشمه اندر الهام
بر معلوم لریز و مهر دل لیک	باوی از شریک بخت باشد انصاف	طرق تو صبی که شوهر دمان و ذبه	بویحب مری که میوز زبان تاب
میل بر شمشیر خاک ازل آن	تا که سال ماهه را روشن بود عدا	بر باض صبح شکست مجوز بکافت	در صواب شب عاشق بختیج اندر عدا
توسع بولست پنداری طمعت	میدان کردن دروش و نیت	نیست بدی اقامه و انی بنای ناکد	هر سراه آور چون ماهه نوپا در کاد
سال به امن بکسر و کشتن	وین مجب کزیدن او دیده کرد عدا	شمن خوابت بخت چو خنجر ان	خلق لبر وین کند بر باد و جان
تبع شامان که بر می خاک بردار	تبع او بر خاک می میفتاد ز عدا	آنکه بوسه باد و ان آسان خواب	روشن است اقباب اقباب عدا
آستان کن بر معاد ما شرف	ند و ولز ان از پیش و کبر	کعبه را ان کند با خاطر و ستاد	آفتاب کم روج و خرمه و خطاد
آفتاب چه ز شرف می و در چشم	پاسان تو شرف از روی کند عدا	آفتاب و لشر کرمه بر خاک لنگد	بر نیاید آید بر ساعت از شکل جاب
نمیره دار که دیکه اقباب تاب	یاسی هر که ز او دار و دین تاب	افش کشته بر کرد جز که از خطا	وین قدم نهاده پرن یکدم انصاف
آفتاب شای او و غل بچلین	وی ایدای حسبت چن طمع کاک	آفتاب عباد طمعت چو خور و دین	بر در و دیوار می خند چو ستان خرا
ای سیاسی و دامت هر سحر و شین	زبان و دیوار خط آسمان تاب	کر ز شای کوی بخت کرده و دی	تبع کوه بختش و کوی شای صفا
ریسان ساز و چن بر تو بند و خورشید	روز و نعل تهمان یکبار کی کرد عدا	ذره نقصان نایب یار از انج	کر براند در جهان عدل تو معام صفا
بادبان کشتی خور که دایت بر کشد	روزی ان اقباب شربوی ارباب	از دل و دست تو معصیت ناسر جان	کین نشان چو رخ آمد و نشا چو کباب
و سحر بردای تو در زمان ازل	کی شبنون بر دیار و بر سر و لوان	خود کفر کفر کافای فخر را در دگر	اندر و بر نشاید بخت طمعت ناسر
تا جو شرب غمیرت که دیکه و شمشیر	جزو ناب بکشت و لولو و خورشید	سرفرازان شایب نظم شری جان	کافا شایب چو عطار و شرب که اندر کباب
چو دست مست معال دین چشم	در طبع چوین می رکی بود و شرب	خضر خورشید عسر شانه و عدا	شعر این بخت بستم اندر کبک و کباب
پشت کفی خیمه اقباب عدا	کر شاد آفتاب خنجر هر که کشت	بکسر بخت دعی خیمه کبک خنجر	ملی خطه آفتاب ر دعی شتاب
سایه اقبال پناه می باید دام	رویت و الیف الساد		
در بای فقه ملک پیمان پندیت			

+

خود باش تا چنانچه در می تو دور رسد	کین نوعان بنویسد و اکنون مرا	آن دست میست به طبع است	و آن کائنات چنانچه به طبع است
نی پادشاه است سبک بودی	مزدک عقل صورت اوجی باطن است	نه نیاز از وجودش کشا است	است امید از دانش مازن است
خداوند غیب نبات شریعت	و آن تکامل دلائل و کربان چو است	دیش تا بگردن و مرق میرود	نبد و کمر که اولیاست چو است
از بس که در جهان اسرار غیب و	شد حق قطع که آن در سار است	ز قش محفل و دنیا جای غلبه	منطق آن بود که در سار است
تقدیر حق بر هر کوی توانوست	بار فضل بر هر کوی توانوست	صد از دست توانان بهر و نیم	کاف هم چوادی ایام عابث است
و شیرین معنی تا کمال حشر	در نیست بهر طبع صادق است	اعصاب و طایف ایام حشر است	چون زنا شرات و نیر ایوان
تقدیر از نیست تا شال ان فیض	خود و کور و دولت نامو افکند	و نظرها که بسی لالت برزند	فرق است از انگلطن یا کاف است

سراپا

زهی دیدار تو فال سعادت	تمامی پیرایه سعادت	بجز آنرا ال تو حیدر است	همه افعال تو فصل در عبادت
سرای شمع از تو سعادت	نمای فیض را از تو است	شیرین و مستغرق طریقت	که و یکبار و علم و عبادت
توان و دقایق کائنات	چنان بودم چنان در و است	که چنانچه طایفه همی حشر	میان عالم غیب شهادت
روان و قالبین بی علاقت	سکون جنبش من ال ارادت	حوسر اهل الهاکت مغرب	و ملل اندک و کج بلاوت
تنقیحات کونیا کون	چو مرامات دیوان عبادت	سکون متولی اهل طاعت	لیکن اضطراب دل اداوت
حیات از حجت جان در تیرم	تویی از کیک در دست اداوت	نفس کشی میگرد و کاه	کوی نیک با صده سعادت
عقل بر هر چه تا فزون صحت	بدر اهل شده و اوضاع عادت	نیز در نیک سید است	نیز در نیک سید است
نیچ اند و نام نمی نه اند	ز نسیه کی بجز افعال شهادت	شیب کابین عاجز شده	بکار آورد انواع حال و دت
زیا سم کرد و آنجا رسیده	که سیکر زده یا سبیل است	تویی باز در این سبیل است	بوقت کاهل و طبع و دات
چنان دیدیم که اند عالم کون	مر آن خطه و وقت و اداوت	و در جانش او بانی نوداد	که دات و دات و دات و دات
و در و شریعت بر سر پاست	بر تخته اهل تیغ اداوت	و در کمر در سیه اداوت	که دات و دات و دات و دات

وله الیضا

این شرح بین که کونی طغ است	بیا شمای سده طوبی و کون	یاخته بند چو فصل و فصل	یاخته بند چو فصل و فصل
یا در هر صفت میزانی است	یا در هر صفت میزانی است	یا در هر صفت میزانی است	یا در هر صفت میزانی است
و قیاس با کبریا نیست	و قیاس با کبریا نیست	و قیاس با کبریا نیست	و قیاس با کبریا نیست
انفعل که پندار چو اداوت و دت	انفعل که پندار چو اداوت و دت	انفعل که پندار چو اداوت و دت	انفعل که پندار چو اداوت و دت
با آسمان چو نوداد و دت	با آسمان چو نوداد و دت	با آسمان چو نوداد و دت	با آسمان چو نوداد و دت

مرادم

شکل از نیست پس نیست	شکل از نیست پس نیست	شکل از نیست پس نیست	شکل از نیست پس نیست
از نیک اندی ز نقوش عطل است	از نیک اندی ز نقوش عطل است	از نیک اندی ز نقوش عطل است	از نیک اندی ز نقوش عطل است
اکنون با تمامه و نال عطل است	اکنون با تمامه و نال عطل است	اکنون با تمامه و نال عطل است	اکنون با تمامه و نال عطل است
مشروع از دست هر چه ازین باب	مشروع از دست هر چه ازین باب	مشروع از دست هر چه ازین باب	مشروع از دست هر چه ازین باب
بشکست اگر قدرت خط اکمل است	بشکست اگر قدرت خط اکمل است	بشکست اگر قدرت خط اکمل است	بشکست اگر قدرت خط اکمل است
وین دست نیست نه آن دست	وین دست نیست نه آن دست	وین دست نیست نه آن دست	وین دست نیست نه آن دست
زیرا که در وجود تو بهم مغالبت	زیرا که در وجود تو بهم مغالبت	زیرا که در وجود تو بهم مغالبت	زیرا که در وجود تو بهم مغالبت
و لطفت تو لباس عادت نیست	و لطفت تو لباس عادت نیست	و لطفت تو لباس عادت نیست	و لطفت تو لباس عادت نیست
بر خرم از وی تو چو باز وی نیست	بر خرم از وی تو چو باز وی نیست	بر خرم از وی تو چو باز وی نیست	بر خرم از وی تو چو باز وی نیست
خشب شسته ز برای تو نیست	خشب شسته ز برای تو نیست	خشب شسته ز برای تو نیست	خشب شسته ز برای تو نیست
چربی پهلوی همه عالم محصل است	چربی پهلوی همه عالم محصل است	چربی پهلوی همه عالم محصل است	چربی پهلوی همه عالم محصل است
بر سنگ مردن و حشر کاه است	بر سنگ مردن و حشر کاه است	بر سنگ مردن و حشر کاه است	بر سنگ مردن و حشر کاه است
وین صفت زیاده علم است	وین صفت زیاده علم است	وین صفت زیاده علم است	وین صفت زیاده علم است
آزین صفت ذن یعنی متعل است	آزین صفت ذن یعنی متعل است	آزین صفت ذن یعنی متعل است	آزین صفت ذن یعنی متعل است
ایقین حکما بعد از دل است	ایقین حکما بعد از دل است	ایقین حکما بعد از دل است	ایقین حکما بعد از دل است
شمس خورشید در کافیت صفت است	شمس خورشید در کافیت صفت است	شمس خورشید در کافیت صفت است	شمس خورشید در کافیت صفت است
کیا که جواب احوال معل است	کیا که جواب احوال معل است	کیا که جواب احوال معل است	کیا که جواب احوال معل است
بچون بین را بر اداوت متعل است	بچون بین را بر اداوت متعل است	بچون بین را بر اداوت متعل است	بچون بین را بر اداوت متعل است
اکثر شانه جنبش اعشی اصطل است	اکثر شانه جنبش اعشی اصطل است	اکثر شانه جنبش اعشی اصطل است	اکثر شانه جنبش اعشی اصطل است
آزرا که ملک عالم سمنی دل است	آزرا که ملک عالم سمنی دل است	آزرا که ملک عالم سمنی دل است	آزرا که ملک عالم سمنی دل است
چون زندگی خوش است اگر چه طوطا	چون زندگی خوش است اگر چه طوطا	چون زندگی خوش است اگر چه طوطا	چون زندگی خوش است اگر چه طوطا

وله در مدح الیضا

که قیامت خواهد عالم اندیش	که قیامت خواهد عالم اندیش	که قیامت خواهد عالم اندیش	که قیامت خواهد عالم اندیش
که کسی عاشق آن روی ماه پیکر است	که کسی عاشق آن روی ماه پیکر است	که کسی عاشق آن روی ماه پیکر است	که کسی عاشق آن روی ماه پیکر است
لطیف است که اند خیال صفت است	لطیف است که اند خیال صفت است	لطیف است که اند خیال صفت است	لطیف است که اند خیال صفت است

26

زیر آنکه از قلم کف بر سر آرد ای نه دیر دست و دعا تو کند کر جان آدمی نه بدست قضاوت دو تازمای خشم تو چون پای و فخر از روی آنکه از پیشش نکند آنجای که دست تو برسد چرخ حال سپرد آید انگشتها بر عیسر خوشه و دلیق و لعل تو ز شود چون کوزه هر نیافت بکون نزار بنیاد کا خشم تو ز انست کون نزار بر ز کف باو خزان دست خفا و بگو پیشش نیست رود چو کا بر خاطر نهادی دستي نکوت آورد و ام بست و بر آورد بستم بر در و ستان در بار خست بر دست از ان نهاد و ملین چو کا هم عهد چشم نه بقای تو و ابد ز بی بد و کویان رسیده اوست بر و نه با تو نگارنی حست خلق بطع و رخت خود باز میکنند خورید در زیر مشرق و مغرب پناه ابر چو دست نعلک بر کشت درخت و در آن حصر بدندان آرد و شکست بزرگوار استی سچار هم بشوند بر شمع قطره زرد یا چراغ نوم خزند	مستظرت دست شمعیت نه اوست بر دریش ز خاک را شمع بر خاک چون آتین زین تو صاحب علم شود بستت بهت خصم اساک ترا چون با شرف دست پیمان رود کسبت تو با شرف را با یک برزند کمان کسیت با سخای تو با شرف خشم تو دولت را تو با شرف با دست و شمشیر چنان بود که اوست بسط و دست خشم تو چنان بود که اوست پهلوی تو بر کف می کرد چون چار بر قبول شمشیر بی خشمی تو سر شمشیر شمع بر آنکه می نهاد دو شمشیر کان خاطر من بین کف تو مرغی که در خفاش از یک کوه کف تو چاوید زکی که ملکات پاید تو فروغ عالم علوی برقت دیوار است چو چشم عقل و ابر و بیکه که بر است زلف تو خواجه اگر نیم خشمی باید در تو قید آن کشت از بهر دی از ایتین تو دریا و ابر سر زرد به و فاله می ز خوان بر شمع نظر چاکله سوزی جان من کست چو دست بر عورت نظر را بوی است	زین رو سیاه میکند از افکار است هر که با من تو ز نه چون خیار است هر که بوسه داد و ترا بیکه و با دست از تو بطلست درین رود کا بر هم پیش دست بند و اوست چون سر و با شرف از یک و اوست بر بختانت بهت بود و سیاه است نار و سی سده فایح آنچه کاست خشم تو می بر آرد چون چار کست بر سنو ال دارد بر کف اوست بر پیش و پس کرد شرف و افتاد بیکه چو نه داشته ابر بر قطار است ابا که بجزب اختیار دست بر رخ و شرف تو شرف سار است خود چون بود چو نه کف تو با دست در و من قیامت زو استوار است و اگر زنده بر هم بر این قرار است
--	---	---

فی الملح ایفت

وله ایضا

که ز رو خاک نما بچشم کسیت نموده ای فراغت نه ارمال کشت اگر بکیش بود و بر از کمال کشت که بکیش با زین من بر خال کشت چو زنه کان در دست وصال کشت بسته کن تو کلاه کوشال کشت اگر حرام بود این حد و کمال کشت چو خاک نشسته که بر چشمه زلال کشت سخن کمان که بمن برود شال کشت خامد با مقصد می لای نال میکند دست او بالا ست بر و بیکه نال میکند مردم از بهر شام سپهر خری نصیبان میدار و کون و زکا میکند دور و مضلک است خدایان دست کا می برین امام بیکه کاست بر کجا اسراف نادان دستم باقی یوسفی را میکند بفرده و درم درون بها ناربان بند بندش حرز باز می ملک شکوه پادشاه کا مران باد دعای بخش او جان جهان باد چو زنه کا کفش جایی ستان باد زنی آلی شکل نار و ان باد میان ابل سنی و استان باد خشمش بخورده در میان باد همه روی زمین چون آسمان باد	دو سال صیبت غلط بیکم که برزد فراق روی تو وقت کرد وصال کشت شدم خیال بر من ندان کشت ازین سپهر جمع بود و بعد وصال کشت نهان در ازین کوشال من شصت حرام بود ملای تو زنه کی میکند شدم خال من از آرد و می میکند دل خشم خلق تو زنه و سبک کرد دست او بالا ست بر و بیکه نال میکند مردم از بهر شام سپهر خری نصیبان میدار و کون و زکا میکند دور و مضلک است خدایان دست کا می برین امام بیکه کاست بر کجا اسراف نادان دستم باقی یوسفی را میکند بفرده و درم درون بها ناربان بند بندش حرز باز می ملک شکوه پادشاه کا مران باد دعای بخش او جان جهان باد چو زنه کا کفش جایی ستان باد زنی آلی شکل نار و ان باد میان ابل سنی و استان باد خشمش بخورده در میان باد همه روی زمین چون آسمان باد	از چو تو خواجه بود استاحت چو نی آرد از روی تو از عرس و سال کشت و کز حقیقت خواهی تو از لال کشت نمودی رسم تو شمن کز اعتدال کشت زیر یک بر سرم از کون محال کشت زمان عمر من از سو و جاده و مال کشت کرافت بیکه من از زوال کشت ردیف شعر از ان کرده ام ببال کشت مگر چه نفس از روی بصد خال کشت چو با خون دور نام بر تو ال میکند خست از قطع استای کا نال میکند با کس او را هر باقی نیست بر کف نال بر روی کشته از بملوی مادا در و رخ مردمی فت از جهان کس که چو در کا تا کس ز لائق نیست و کس که چو ابل است می بماند دست کس هر کجا چون ننگ ز برین سینه ماله بزد کاروان احوال مردان و زوال سینه سینه تازین و آسمان باد سر شافان پناه تا حیداران ز آب تیغ او آتش بر افروخت صبح و آفرین دست و بازو چو کوه چشم خشمش آید است امل کشید که آن استان باد ز تیغ بند وی او پاسبان باد کدام کس تمنع جان و ان باد زراسی پیرو دولت جان باد لطف چون خشمش ملای لسان باد چو کوه از دهن آتش نشان باد امل کشید که آن استان باد ز تیغ بند وی او پاسبان باد
---	--	--

وله دعایت

چشمها چار کرده در دست دست باز و سیم پیش آید سر و آرد دستها بر هم جان می پرورد و صبا بدست ازین همه صیحت مویکالی بر چه در سر غیب تپید بود لشکر آرد و ز غنم غیب در و دیوار سر میگردند خون دل در قحطی می پند گرچه از روزگار بر دل لفظ جی که ده ام و حدان گرچه در قحطی بد و ملت تو این غمی نگر که نین نگار میسید	خیره از انشطاری آید ز آنکه وقت شمار می آید راستی بنده وار می آید کز بر آن شمار می آید با هزار است باری آید بسم آتشکاری آید یک بیک و قطاری آید خواه بس که مکاری آید زان چنان و لغاری آید چشم استواری آید خدا را خواستاری آید معنی سه هزار می آید	شناخ چشم شکوفه بختاده رعد چادوش و مبرق خورده کرندار و نشاط استقبال خوابگر کرده بود در لطفش از دانه جهان بخش و دم بیک لفر و طلیح مستح تیرکت از سپاه پیش و طرب لاله چون و شمنان صد جهان آب هم رنگ اشک و دارد زین یکی خوش و کم کولانا کانه ران حضرت ابرو باریا بس کز بس که در طین سخن	بسر بکند از می آید برق خنجر که از می آید کل چینی سوار می آید زان چنین مشکبار می آید شده و وصل یاری می آید از زمین و یاری می آید بسر و زکار می آید خجل و ترساری می آید زین سبب خاکساری می آید دو برقت و چهار می آید این یکی و دشمناری می آید کوتاهی و خستیناری می آید دین ملک که کز کز می آید
---	--	---	--

وله در مقدم و مدح شاه

کار می چنین شکوفه کلاه پادشاه کاینکه پادشاه سوی اصفهاری پیران سرزاده خجسته جوان رسید اگر نمی که پادشاه زرشان رسید چون صبح از نفس بکوبیده رسید کوز بکشت و کشتن بکشت ببار رسید کوز خلق تو دمی بکشتان رسید لیکن بجای دست تو فریادان رسید کوز ابرو از دوا و استخوان رسید منه ملکش از آنکه شکوفه آید چون در آید از آنکه شکوفه آید	عمری مانده و نه دین و دین آید خوشه خانه آخرف الملک الملک بارندگی بدیدیم دین و دین آید ای شاه شاهزاده که بر او چو قد تو ایرین دزد و خنجره کنون جهان سیکف آفتاب بر آسمانی آید کوز دن نهاد کام جهان آید نایاب تنگ کشتن آید ای صیبت آشتی تو که آید وان چون رسیده آید کمان خاک و بر سر آید	خون از مساکم و چو لاله بر من اگر خنجر هفت یا خنجر و بان کر و ترسید می می این جانب آورد جان خشک می که کشته شد سیرات یا خنجر به درخت شام نایافته از و شرف و ستیوس بود شوان کذا در حق شای ملک شهر پاینده با ملک تو در نظر خدی عیدت بخند با که عید بزرگ ما خدا می عز وجل هر چه در جهان آید چو حکم که حکم و بران شود معمور بساط اسرار اطراف آید چو در مجاری تقدیر از دین آید ششمین که بجز پیش که پا خنجر برید هر چه بجای که کف دست بخون دشمنین تیغ او خنجر آید بدید و تو زرد که خنجران خنجر چو تیغ راست نشیند خنجر در کف یونیزه و پر کند مکرش بک او هرای غلظ از داسان چرخند زخمت غلام کی جام جم پاید هرچ دلو و بدو چو کاش آب تو باقی تا شرف قهر او تا مشو زخمت قهر و بخت و ست همایش خود و دکر از به اقتباس علوم	در عهد آنکه دولت بخشد کرد کار با آسمان مری کند اکنون زمین ما کار کز آن نیست من بوس و کمرش بند بر عذر بنده اگر چه دلا این است تو آن ابد نر از زبان گفت شکر کرس بخت تو رسیدم عجب دار با و نصیبان شد و شاهزادگان امید دارم از کرم حق که عطر پ و یک معنی از آن در و جواره تیر ند الیه دل پادشاه وقت کند چو این مقدم معلوم شد خنجر آن خدا بیکان سلاطین مفت کشور را جهان بنای کور از تو کفست شکو و سلطنتش بر که اصفهاری ز پشت مهره و معنی درست نما بر و زنجار بداندیش و خنجر در اندیکه از خون و شمشیر چنان می را الهام کرد و فرماناد صدیق بیخ بسوز و کلبه یا کند کلاه کوشه خورشید را رسید ز جل به شرف ما و شکر طلال چه نایب کشته با می بر تا خود را چو آدم ارچه ز خاکست اصل ایتیم چنانکه کشته خورشید اصل میگردد
--	---	--	--

خون از مساکم و چو لاله بر من اگر خنجر هفت یا خنجر و بان کر و ترسید می می این جانب آورد جان خشک می که کشته شد سیرات یا خنجر به درخت شام نایافته از و شرف و ستیوس بود شوان کذا در حق شای ملک شهر پاینده با ملک تو در نظر خدی عیدت بخند با که عید بزرگ ما خدا می عز وجل هر چه در جهان آید چو حکم که حکم و بران شود معمور بساط اسرار اطراف آید چو در مجاری تقدیر از دین آید ششمین که بجز پیش که پا خنجر برید هر چه بجای که کف دست بخون دشمنین تیغ او خنجر آید بدید و تو زرد که خنجران خنجر چو تیغ راست نشیند خنجر در کف یونیزه و پر کند مکرش بک او هرای غلظ از داسان چرخند زخمت غلام کی جام جم پاید هرچ دلو و بدو چو کاش آب تو باقی تا شرف قهر او تا مشو زخمت قهر و بخت و ست همایش خود و دکر از به اقتباس علوم	در عهد آنکه دولت بخشد کرد کار با آسمان مری کند اکنون زمین ما کار کز آن نیست من بوس و کمرش بند بر عذر بنده اگر چه دلا این است تو آن ابد نر از زبان گفت شکر کرس بخت تو رسیدم عجب دار با و نصیبان شد و شاهزادگان امید دارم از کرم حق که عطر پ و یک معنی از آن در و جواره تیر ند الیه دل پادشاه وقت کند چو این مقدم معلوم شد خنجر آن خدا بیکان سلاطین مفت کشور را جهان بنای کور از تو کفست شکو و سلطنتش بر که اصفهاری ز پشت مهره و معنی درست نما بر و زنجار بداندیش و خنجر در اندیکه از خون و شمشیر چنان می را الهام کرد و فرماناد صدیق بیخ بسوز و کلبه یا کند کلاه کوشه خورشید را رسید ز جل به شرف ما و شکر طلال چه نایب کشته با می بر تا خود را چو آدم ارچه ز خاکست اصل ایتیم چنانکه کشته خورشید اصل میگردد	ملک از بنده و مانده ران رسید چون دشمنان براده برین خاکست جای چنین بنده و دولت تو رسید کشت و خنجر و بخت و دل تو رسید تشنه بنده کزین فغان رسید در ملک تیغ شاه و خنجران رسید آسایش کرد و دل مرغ خوان رسید بایک که بکام دل و دستان رسید آزاد که مویک تو شادمان رسید و یک معنی از آن در و جواره تیر ند الیه دل پادشاه وقت کند چو این مقدم معلوم شد خنجر آن خدا بیکان سلاطین مفت کشور را جهان بنای کور از تو کفست شکو و سلطنتش بر که اصفهاری ز پشت مهره و معنی درست نما بر و زنجار بداندیش و خنجر در اندیکه از خون و شمشیر چنان می را الهام کرد و فرماناد صدیق بیخ بسوز و کلبه یا کند کلاه کوشه خورشید را رسید ز جل به شرف ما و شکر طلال چه نایب کشته با می بر تا خود را چو آدم ارچه ز خاکست اصل ایتیم چنانکه کشته خورشید اصل میگردد
--	--	--

در عهد آنکه دولت بخشد کرد کار
با آسمان مری کند اکنون زمین ما
کار کز آن نیست من بوس و کمرش
بند بر عذر بنده اگر چه دلا این است
تو آن ابد نر از زبان گفت شکر
کرس بخت تو رسیدم عجب دار
با و نصیبان شد و شاهزادگان
امید دارم از کرم حق که عطر پ

ز فرسایه یزدان بخت نشاید داشت اگر چه حکم سلیمان روزگار کند خدا ایکن در بران شرق و غرب کجا حدیث محالات او کنند ایوان کف تو خضر و دیباغ غول و غول بخت خزان بود از برکای کون نکارم تو لی اندیش می نامزد شکل نه بد و نایافته افسر جهان عالم تو گمان چون می کرد سعاد و سر سلطان شمع سواد عاطف سخن دوست چه با تو می رسید روز که هر روز بگذشت آئین بشارت خرم که ناکامان آ نجان بری که سوختن خنجران تو خدا ایکن افاضل که موب اورا نفاق تلک پشت دست برید حد و شقاقت کار بر کونان سر فلان و بر داشت خشم و سر نهاد فرمان دل بونا نش بر لک و اندر شقیلات اوان را بست آتش کرد و گرنه و کاش نشان پذیرند چو کرد و در جهان می گویی رفانان شربت جوهر و جگر سپهر و قوت و فضل و دین گیتی نکار می که اسلاف و جبر و قوت	که خاک تیره از دینک گشت آن دیک تخت ساسان از آن که هر چه حکم چرخ همچنان آرد چه قصه که در احوال باستان آرد بطور صبح از آن خنده و بر جهان آرد چو بخت تو اهل را بهمان آرد تقدیرت چو زلفش نشان آرد تا تو کسی که بهستان آرد ز سر و پا آفات بر گران آرد که نیندیشی هر چه باید آن آرد رباع چیده بود هر چه باغبان آرد سرایه دینی از قیام فردا آن آرد آتش بخت خرم که ناکامان آ نجان بری که سوختن خنجران تو خدا ایکن افاضل که موب اورا نفاق تلک پشت دست برید حد و شقاقت کار بر کونان سر فلان و بر داشت خشم و سر نهاد فرمان دل بونا نش بر لک و اندر شقیلات اوان را بست آتش کرد و گرنه و کاش نشان پذیرند چو کرد و در جهان می گویی رفانان شربت جوهر و جگر سپهر و قوت و فضل و دین گیتی نکار می که اسلاف و جبر و قوت	زبان خنجر سلطان چو نهدی بهت شرف الدین علی تمام شود عجب از تیر خرم سپارش زهی که خصل که غیرت طاعت ببر و یار که بخت یاد که طبع وکیل شوق که بخت است و هر چه بسیار که از بهر و ادبی و عروش زبان چو تیغ لبالب کند موج کمر نیارد و تو داعی شای سوتی بجاک دور که اهل فضل خزان آرد ز تو نفع مضرت کشا و دشمن دوام عرق با و اگر چون فوی آید ز بهر جان فتن گشته شادمان آید یا وج بروج سعادت ز ناکامان آ زبان گلشن از آن و در جهان آید که زرق و درخشند از همان آید بر سخاوت و شش که چو بخت آید میان کردن و در شمع باشد آید بر دست بختان ز ناکامان آید روست که زلفات بهر دلق آید بسان عقاب که بخت نهان آید بجلیت نبوت چو غنچه نمود آید چناه دین ملک است و در قیام آید تسلی نیست اویده و در آتش آید اگر نه بد و دلی که بخت شش آید	زهی که عطا می که در دست تو چو در طلعت خشم رخ لغای ترا همای قدر از جراح دشمن ای میز و در جهان دشمنان شش ز خضر تیغ که آجیات شرب است ایمان ز کام برون کرده تیغ کو بخت شک تو نه بلال اینجاست برج چو تونسی که بکاره ششم لطیفهای بهر از لفظ او هست ز کبکی که بدین دوست جوان آید اگر بکند حد و خاک و در بخت تو و در خراب بود و بخت شکست و دماغ بود و حسود ترا به کجی چه بایدش ز ترم پشیمان بر لب شو و در لعل بر افغانی روشنائی سپهر قد را پی خست تو خادما ضعف جان بخت مراد و قدر تو ترا سعادت با داک تا پس کونید بر آسمان جلالت بروج شش بزرگوار اصداد را چنان باید مرا خوش است که کفایت که کاف بخش نعل سندن به بقیل باید عجب است که زین را بنامش چو شمع که این بقطره آبی سپید و در بر بهر که با خور و دفع کند تو چو شمع	تیغ و کلبه بخت و جانشان آید نیام تیغ تراب در دلقان آید بهر سال ز خیره ز آخوان آید ز وقت که تکیه نه مهربان آید بهار و نصرت اقبال جاودان آید ز بهر از آن دست در شاق آید که نور و دراز جلالت خزان آید که هر چه کرم قدرت و دایم آید دقیقای که کم را کفش بیان آید ز کبکی که بدین دوست جوان آید اگر بکند حد و خاک و در بخت تو و در خراب بود و بخت شکست و دماغ بود و حسود ترا به کجی چه بایدش ز ترم پشیمان بر لب شو و در لعل بر افغانی روشنائی سپهر قد را پی خست تو خادما ضعف جان بخت مراد و قدر تو ترا سعادت با داک تا پس کونید بر آسمان جلالت بروج شش بزرگوار اصداد را چنان باید مرا خوش است که کفایت که کاف بخش نعل سندن به بقیل باید عجب است که زین را بنامش چو شمع که این بقطره آبی سپید و در بر بهر که با خور و دفع کند تو چو شمع	تیغ و کلبه بخت و جانشان آید نیام تیغ تراب در دلقان آید بهر سال ز خیره ز آخوان آید ز وقت که تکیه نه مهربان آید بهار و نصرت اقبال جاودان آید ز بهر از آن دست در شاق آید که نور و دراز جلالت خزان آید که هر چه کرم قدرت و دایم آید دقیقای که کم را کفش بیان آید ز کبکی که بدین دوست جوان آید اگر بکند حد و خاک و در بخت تو و در خراب بود و بخت شکست و دماغ بود و حسود ترا به کجی چه بایدش ز ترم پشیمان بر لب شو و در لعل بر افغانی روشنائی سپهر قد را پی خست تو خادما ضعف جان بخت مراد و قدر تو ترا سعادت با داک تا پس کونید بر آسمان جلالت بروج شش بزرگوار اصداد را چنان باید مرا خوش است که کفایت که کاف بخش نعل سندن به بقیل باید عجب است که زین را بنامش چو شمع که این بقطره آبی سپید و در بر بهر که با خور و دفع کند تو چو شمع
--	--	--	--	--	--

که در انداز پاست چنان آید ز کونک کفایت مدینه برستان آید و کرمه بدلی هر چه در جان آید چنین که دشمن جاه تو ناتوان آید بجان تو که مرا سخت ایکن آید که هم کرمه دشمن است چو کمان آید فوز حلقه تدویر آسمان آید که شل صبه جهانست بهمان آید فشاده بر در او چو آستان آید ز حادثات جهان سنگلستان آید خراپ هم وطن کنج شایگان آید هر چه حاد و اقبال نشان آید خدای تو و بخت چو ستان آید که با خدای پلیر بر توان آید تبا که شد خشم تو بهمت آن آید سخن غرض و از لب می نشان آید که باز چشم بر صد دانش جان آید بفتح که بشارت ز آسمان آید چنانکه شاد و هر دولت این توان آید که خاک پای تو براج جغ بغیر	بهر خشم تو نیست نذر عریان آید ز حکم قاطع تو تیغ طریقی شحات بهر خفا که بدست می قرار گرفت طیب که ز تو وقت کرد و در بخت بجان ز خاکست شمره خد فلک از آن زمانه کند بر حسود توان آید هر که نام تو بر دل نکاشت چو کمان آید مسلم است ترانه یمان عالم بن صفت مددی که چرخ غفلت عیار نقد کمال بر کوران را چو غرض تو ز حوادث معصومان آید تو چو کرمه رسد دست هر کس می خدا نیست همه کار تو عود و شیدا چو یک نیکال حال می برانید نفس را بد و ناله از دهن فیت بزار سک و سپاس از خدای غول چو مصطفی بیدینه ز کجاست کرد قرن جا به شما با و اقتران خود	تیغ و کلبه بخت و جانشان آید نیام تیغ تراب در دلقان آید بهر سال ز خیره ز آخوان آید ز وقت که تکیه نه مهربان آید بهار و نصرت اقبال جاودان آید ز بهر از آن دست در شاق آید که نور و دراز جلالت خزان آید که هر چه کرم قدرت و دایم آید دقیقای که کم را کفش بیان آید ز کبکی که بدین دوست جوان آید اگر بکند حد و خاک و در بخت تو و در خراب بود و بخت شکست و دماغ بود و حسود ترا به کجی چه بایدش ز ترم پشیمان بر لب شو و در لعل بر افغانی روشنائی سپهر قد را پی خست تو خادما ضعف جان بخت مراد و قدر تو ترا سعادت با داک تا پس کونید بر آسمان جلالت بروج شش بزرگوار اصداد را چنان باید مرا خوش است که کفایت که کاف بخش نعل سندن به بقیل باید عجب است که زین را بنامش چو شمع که این بقطره آبی سپید و در بر بهر که با خور و دفع کند تو چو شمع	تیغ و کلبه بخت و جانشان آید نیام تیغ تراب در دلقان آید بهر سال ز خیره ز آخوان آید ز وقت که تکیه نه مهربان آید بهار و نصرت اقبال جاودان آید ز بهر از آن دست در شاق آید که نور و دراز جلالت خزان آید که هر چه کرم قدرت و دایم آید دقیقای که کم را کفش بیان آید ز کبکی که بدین دوست جوان آید اگر بکند حد و خاک و در بخت تو و در خراب بود و بخت شکست و دماغ بود و حسود ترا به کجی چه بایدش ز ترم پشیمان بر لب شو و در لعل بر افغانی روشنائی سپهر قد را پی خست تو خادما ضعف جان بخت مراد و قدر تو ترا سعادت با داک تا پس کونید بر آسمان جلالت بروج شش بزرگوار اصداد را چنان باید مرا خوش است که کفایت که کاف بخش نعل سندن به بقیل باید عجب است که زین را بنامش چو شمع که این بقطره آبی سپید و در بر بهر که با خور و دفع کند تو چو شمع	تیغ و کلبه بخت و جانشان آید نیام تیغ تراب در دلقان آید بهر سال ز خیره ز آخوان آید ز وقت که تکیه نه مهربان آید بهار و نصرت اقبال جاودان آید ز بهر از آن دست در شاق آید که نور و دراز جلالت خزان آید که هر چه کرم قدرت و دایم آید دقیقای که کم را کفش بیان آید ز کبکی که بدین دوست جوان آید اگر بکند حد و خاک و در بخت تو و در خراب بود و بخت شکست و دماغ بود و حسود ترا به کجی چه بایدش ز ترم پشیمان بر لب شو و در لعل بر افغانی روشنائی سپهر قد را پی خست تو خادما ضعف جان بخت مراد و قدر تو ترا سعادت با داک تا پس کونید بر آسمان جلالت بروج شش بزرگوار اصداد را چنان باید مرا خوش است که کفایت که کاف بخش نعل سندن به بقیل باید عجب است که زین را بنامش چو شمع که این بقطره آبی سپید و در بر بهر که با خور و دفع کند تو چو شمع
---	---	--	--	--

چون شایخ به ملاقات تو بخت نخواست حق خدمت تو را بخت از لطف تو نیست چون بماند و دام از بخت خود که مولانا سه سال در غم دل یا غم با بود خود آن مگر که بعد از سو این خدمت پیاده که کند خدمت شمره شطرنج آتش همدرد فصلی من آن پیاده که در صحن عدو تو نیستیم کما کفر سپیده دم که نسیم بهار می آید چو بر گل که باد صبا در آید ز بس که داشت خلعت بسته بر کمر یکایک از پی او روزگار سپا می آید ز علقه سر زلفش که بر من زده بر زنت تاب لعل در فتنه تو آید شمار خوبی او خود زبوی دنداری دشت زلفش خنجر عقد صدفی بکین زلفش بر من خون صد شکر ز شمع چشمش با او عنان برده گر نقش مهره در حدیث و او که مرا فرود که زلفش سید به داود سرحد و جهان را کین که دایم شکسته کشت زهر خنجر کفایت نمی رسد به بجایی که پیش خطا تو تو آن که کام دل از تو فیکشت	که تاج سر و سر شمشیر به پیراید که شمع قاعه آن زبان فرساید ز روی لطف و لطف شای پیراید کنون به دولت پا چند که بر آساید ز صد هزار تو قیام یکم بر ناید چو بهشت منزل در حدیث پیراید بجز بهشت تو هیچ سوی نمی آید چو حال نده بداند به بختشاید باده پای روان بر سواری آید چنان نمود حرکت ز شکار می آید ز تاب من بر شمشیر کای می آید فغان و دنا و لک زاری آید کمی شوش که با قرار می آید یکی چشم من اندر هزار می آید ز باب دلبری اندر شمار می آید ز رنگ می لب آن کاس می آید زهر می زلفش که چو عاری می آید بقدر حاجت پاسخ که اسی می آید برای خدمت صد کبار می آید بسی خدمت او بنده واری می آید حوال که گسسته مهر می آید برای فانی خشی شدم مستقبل مهر زمان پیر شکار می آید تخلی بی بکوه لطف می آید	هری کی طرف از حال خویش نماند نکودیم که فلانی در از می لاید چرا بخت با شتر نمی آید ز عمارتش باری قیتری باید چنین خدمت تو در زعفران نماند چنانکه بلور به بلورش می آید از آن پس که بیو با تو نیستیم قرین مدت عمر تو با ما باید نگاه کردم و دیدم که باری آید دل شکسته من را بهواری آید نیش شک به به بکاز می آید کوی میبیم و دیگر می آید ز باد خوش و شاد خواری آید چنین میان شرم و خمار می آید کتاب روی و میالز قیاس می آید ز لاله کوه بهشتان دامن آید چنان بکوه او بر کاشتم می آید عنان کشیده امید است تو را هر آن فریب که از عشق توست می آید خدا بکین فرست که خاک بودید جوی ز خاک زلفش با می آید روایت شود که دردم از پی جوش کاین ایم چنین خوشتر می آید مساخی تو در ابطال عمر فرسائی شراب را که بی چاشنی آید	بگو شمره صنادید که همواره تو سیروی بی اندکی تو شکر فرخ ز علقه فضلار در دین نماند ز نامه روی تو در مقام نه پاشی ز قبض جمع شود غنچه از اندر حبیب سما می که نکند اختیار بند کیت نقد نام آتش دست یک نفس چون میج تو اندر نیم آفرین فلک عنان شمع و از تر کشته ام کرچه عروس شمره ز کربا که در دین بهر جهان بجز از برای لطف کان خود این دقیقه نماند اندک زهر زهر و دل با نوید شادی نکوح تو چون قاصد طایف تو آن که است تو از کرم جان بود چو مطرح افتد دست شمع اندر زین حضرت تو بوس سید بر آید چه تنگ که دمان کین بر آید میان سینه و لب سالما و کین ز روی لطف و کیم با جوی می آید خلعت ای تو یاقوت رای به جانا بر کون جگر مرا شکست بر آید کز غم آنکه ز من خود می آید کرم که باشد و انعام با پیش آید قبل حاسد و غصه از غم آید	ز که چو تو صمیمت و قناری آید ز پیش و پس کین و لباس می آید عروس دانش را که شوار می آید کمان برم که خون و بهار می آید ز ربط فقر نصیب چناری آید بندست ز سر مضطرب می آید نیکو کشت زنی بهینا می آید ز جرج بر سر من چون شاری آید محله تو ز من خواستار می آید که در وفات کرم سوگواری آید به دوستی بی مستبای می آید بقای بل شایش و باری آید کروی دولت الا که روبرو می آید چنانکه جگر خوشه بی خیا بود اگر نماند تو سپی قفسا بود بهر دماست که درون چنین آید که پیکر از ترا تنگ آید هر نفس که تلاطم از ران ران بود که سو فیاضا چاره زاجا بود چو کرد که مرا بهر بهر خوان بود که حق تو آخر قصه آید تا چو چایست خالی از بهر آید چرا ازین روی با می آید مرا که جز بختیاب تو آید	بزرگ اس که لاله شست بر نشت چون دولت تو قریبی شد شرع چه علقه حلقه استعس سلوکش تو سیدی ز رخصت بی بند برک بهر نماند بر شمع یکش آید اگر چه جان عدو در دل تو آید هر ای مهر را جان من نماند بخت آنکه هم بود بر ستان چگونه بلبل شمع خواند که راه خشی که تر بود از ناله خاک بر پاش رسیده که بر دزدی که پادشاه آید درم نماند دام کجور کان را هر طاعت اقبال کما را است کمان بر که بود ای پیر با جاک شکست نماند ام کجور زار بجو بهار را که بزم خلعت اگر لطف تو پیوند جان خود آید لطافت لب خندان تو گل ماند سبیل تربیت اصطفا و دل آید که نام نیت به خشی من باشد حق من به کلاه چو نماند ز قیاس بهر من که با صبا آید دانا و مهر و مهر خود آید کجی کاین دست بر گارت	کون چند دل کوهسای می آید همه ز بهلوی کاکت زاری آید که از زبان تو که بهر بخاری آید نیا بخت تو پیش از لباس می آید که با سواد تو در کار زاری آید ز بهر بهر تو در حساب می آید که آن هوای خوش ساک می آید بر آسمان خند نم نیکو غاری آید ز کشتان کرم سهره غاری آید ترست شوم از آن خاک می آید ز بیم شمشیر از اشعار غاری آید ز کشته شمع ایا که راس می آید که با تو قتل لیل و نهار می آید بهر خدمت من اقتصاد می آید اگر بکشت در دست او عصا بود که لاف جو زنده ز تو آید ز بهر با بر من مهره صبا بود حیات پس ازین عرصه فنا بود دل و بیع کل را بهی فنا بود چو است با بکمان بهشت چو آید که با من از آن جویشت آید که چاره دست اسارت آید مرا بهر بهر خطا است آید دانا و مهر و مهر خود آید مرا که ز بهر خطا است آید
--	--	---	--	---	---	--

مدح خواجه رکن الدین صاعه

در کمال

بگو شمره صنادید که همواره تو سیروی بی اندکی تو شکر فرخ ز علقه فضلار در دین نماند ز نامه روی تو در مقام نه پاشی ز قبض جمع شود غنچه از اندر حبیب سما می که نکند اختیار بند کیت نقد نام آتش دست یک نفس چون میج تو اندر نیم آفرین فلک عنان شمع و از تر کشته ام کرچه عروس شمره ز کربا که در دین بهر جهان بجز از برای لطف کان خود این دقیقه نماند اندک زهر زهر و دل با نوید شادی نکوح تو چون قاصد طایف تو آن که است تو از کرم جان بود چو مطرح افتد دست شمع اندر زین حضرت تو بوس سید بر آید چه تنگ که دمان کین بر آید میان سینه و لب سالما و کین ز روی لطف و کیم با جوی می آید خلعت ای تو یاقوت رای به جانا بر کون جگر مرا شکست بر آید کز غم آنکه ز من خود می آید کرم که باشد و انعام با پیش آید قبل حاسد و غصه از غم آید	ز که چو تو صمیمت و قناری آید ز پیش و پس کین و لباس می آید عروس دانش را که شوار می آید کمان برم که خون و بهار می آید ز ربط فقر نصیب چناری آید بندست ز سر مضطرب می آید نیکو کشت زنی بهینا می آید ز جرج بر سر من چون شاری آید محله تو ز من خواستار می آید که در وفات کرم سوگواری آید به دوستی بی مستبای می آید بقای بل شایش و باری آید کروی دولت الا که روبرو می آید چنانکه جگر خوشه بی خیا بود اگر نماند تو سپی قفسا بود بهر دماست که درون چنین آید که پیکر از ترا تنگ آید هر نفس که تلاطم از ران ران بود که سو فیاضا چاره زاجا بود چو کرد که مرا بهر بهر خوان بود که حق تو آخر قصه آید تا چو چایست خالی از بهر آید چرا ازین روی با می آید مرا که جز بختیاب تو آید	بزرگ اس که لاله شست بر نشت چون دولت تو قریبی شد شرع چه علقه حلقه استعس سلوکش تو سیدی ز رخصت بی بند برک بهر نماند بر شمع یکش آید اگر چه جان عدو در دل تو آید هر ای مهر را جان من نماند بخت آنکه هم بود بر ستان چگونه بلبل شمع خواند که راه خشی که تر بود از ناله خاک بر پاش رسیده که بر دزدی که پادشاه آید درم نماند دام کجور کان را هر طاعت اقبال کما را است کمان بر که بود ای پیر با جاک شکست نماند ام کجور زار بجو بهار را که بزم خلعت اگر لطف تو پیوند جان خود آید لطافت لب خندان تو گل ماند سبیل تربیت اصطفا و دل آید که نام نیت به خشی من باشد حق من به کلاه چو نماند ز قیاس بهر من که با صبا آید دانا و مهر و مهر خود آید کجی کاین دست بر گارت	کون چند دل کوهسای می آید همه ز بهلوی کاکت زاری آید که از زبان تو که بهر بخاری آید نیا بخت تو پیش از لباس می آید که با سواد تو در کار زاری آید ز بهر بهر تو در حساب می آید که آن هوای خوش ساک می آید بر آسمان خند نم نیکو غاری آید ز کشتان کرم سهره غاری آید ترست شوم از آن خاک می آید ز بیم شمشیر از اشعار غاری آید ز کشته شمع ایا که راس می آید که با تو قتل لیل و نهار می آید بهر خدمت من اقتصاد می آید اگر بکشت در دست او عصا بود که لاف جو زنده ز تو آید ز بهر با بر من مهره صبا بود حیات پس ازین عرصه فنا بود دل و بیع کل را بهی فنا بود چو است با بکمان بهشت چو آید که با من از آن جویشت آید که چاره دست اسارت آید مرا بهر بهر خطا است آید دانا و مهر و مهر خود آید مرا که ز بهر خطا است آید
--	---	---	--

وله ایضاً

نیت

شعاع

نیت

اگر خدای تو در دست خاک برین	که با کبریت تو عیش یافتد	برین غوغای تو آبروی من ببرد	بجان تو که مرا طاعت جان بود
زین جان و مالی تو آن شکر کرد	و شامت اعدا با جان بود	بلا بلا سخن جامه است و مقدوم	کو نظم خسته دلان از غفلت جدا بود
چو تو را بخت نام و نیکسرخ کنی	با خط اراده چاره جز جلا بود	زین بیکم از آفرینش دست است	که این روی که لایق شما نبود
بشعوان همه شریعت و رسوم بخشد	سرم که خود صفت من بجز کف بود	ده و زده دست سخا که کم دست آید	روا بود که چو در یادیت بجا بود
اگر چاه زدن از خود حق باشد	درین دیار باین سخن سران بود	پادشاهی و تازی نظم و شعر سخن	نیز غرضی که چو بی خطا بود
پس چو فن رفتن من بر نیم خالی	اگر چه هر یک تا حد آنها بود	چنان که هر دو صافیت جان رکنا	که کجاست بر سرش عرقا که اید
چو از این به یاری تو نفی خود عذر کنی	اگر که بود از بهر من ترا بود	بصورت ارچه که مستقیم بود و خدنگ	و یک مهربان چو ترش کیا بود
خدای تو تو من تا بدین که ختم	بجفت تو بود و فوق هیچ یا بود	صبا و کلبه استند هر دو با و یک	بسبب کجا چو خنیش صبا بود
شام پرده بود و دیگ زودتر	حجاب به بلبل چو پرده نوا بود	اگر چه هر دو کمر بسته از زمین بود	بذوق تیش که از جنس یوریا بود
بیکم چو در اما وقت عرض نه	بلا کسینی شایخ کند نا بود	چو شتر و چو دلا شایخ هر دو را	نیم ارچه مراد شتر در آن بود
اگر باشد بکشتن که چشمتان را	نصیب شد ازین دولت و دلا بود	تو نام یکم کمال را چو وقع بود	که این بانه و آفرینش است بود
نعم من به فضل و مهر و اخلاص	ولی چو در جود آنها دو جو به بود	حقوق منده بیکجا بهر صبا بود	بی خدایت تاضی کم که اید
و در دم به باطن نظر معنی دار	کو کنگر بندر کان به اوشا بود	کوه بخت ایشان غنایت تو نیست	و یک طاعت تو نیست را و اید
تا در و در مجمل بر وقت من	یقین شناس که رفع بالا بتا بود	که با شاد و خنده به هم باشد	رسم تو معنی حای غصه بود
تا خدا ایند رشتی من که شود	چنان گوی بکارند دیو را بود	عمل خراج کنی رسم دیگران ببرد	که چون منی را زود خود خوش طبع بود
مرا چو خج زدن کشت فلک کردی	که در آن تقدیر با یکد کرد و اید	من اطمینان بر هر دو تو چه عذر د	و غنایت تو نیست این به اید
بر تقدیر باری شای تو دای	بست با بجز از دست و دعا بود	اگر غنایت تو با غنایت با نیست	بر درایت با تازی صفایا
من این بخت و نعم تو دانی و درست	که من چو قوت شوم آنهم تصافا بود	وله	
تو بر جاح سفر کار من چنین به یاب	تا دلم نترسم آن لطف بریشان باشد	کین کسی داند کونیز بریشان باشد	که بر شرف جوش ازین دانه باشد
تا آن لطف برایشان تو دانی	من به هم مکرر آن که تکلفا باشد	عاشق من بدلیست از تو	باجان زلف و رخ و دلش باشد
چو که در آن کوی تو بر روی زمین	تا که شورش از جاده زلفان باشد	زلف تو را در غل چو سسل نیست	ز پندار بر سرش از خطا تو عذر باشد
سیر و خط تو چو نماند و بر تابد	تا بود و لبش برین تو در جان باشد	چو خنده تو منبدا که تو شاد شد	چو خنده تو منبدا که تو شاد شد
تا تو را چه عجب سخن انداخت	سر کفست بر آتش که خندان باشد	چو خنده تو منبدا که تو شاد شد	چو خنده تو منبدا که تو شاد شد

دین

نقد

نقد

اگر که او را لب چون لعل در دهان	زیر کس با چو کان ز سر زلف بود	کس و نیکو کشتن قامت چو کان باشد	یا که ری ز رخ و قامت با کان باشد
دیده خود و سر و کل اند به لبش باشد	عاشق از او کل سر و چو حال چنانک	که از آن جل چشمه حسیان باشد	سعد که کشتن لب با کان باشد
دل بجز تو در دیند بزبان باشد	بر و خاک هم سبب آن یک کعبه	سعد بن بکی شای که قزو حق است	فخر کل بهر صورت پیکان باشد
که بیزه او بر دل نشان باشد	هم از ادراک کجا لاش چو زان باشد	تا که در دل چشمه و ش جایی کند	ای خداوندی که فضل و کفالت
هم از ادراک کجا لاش چو زان باشد	تا بدین زده جسم که بیان باشد	که چو مع تو بر دشمن تو سر فلک	که چو مع تو بر دشمن تو سر فلک
چو در آن بر سر ادای تو نوان باشد	چو در آن بر سر ادای تو نوان باشد	ز آنکه در کجاست شت و شاد بود	ز آنکه در کجاست شت و شاد بود
دایم اعدای تو کوهی زبان باشد	دایم اعدای تو کوهی زبان باشد	هر سامت مرکز تو کوهی پیرت	هر سامت مرکز تو کوهی پیرت
در جاکبای اگر کجا بهر زبان باشد	در جاکبای اگر کجا بهر زبان باشد	دست بر دوش فلک تند توئی	دست بر دوش فلک تند توئی
جان بیکت از آن نیز کجا باشد	جان بیکت از آن نیز کجا باشد	عایت خواهد از دشمن تو کاسه سر	عایت خواهد از دشمن تو کاسه سر
چو در آن بر سر ادای تو نوان باشد	چو در آن بر سر ادای تو نوان باشد	از دانه ز که از دانه و قاشق روز	از دانه ز که از دانه و قاشق روز
هر کجای که با تیغ سرافشان باشد	هر کجای که با تیغ سرافشان باشد	شیر بر شق و درم کردن چمد	شیر بر شق و درم کردن چمد
تیر و تاب نه کوس در افغان باشد	تیر و تاب نه کوس در افغان باشد	رو با زار زار کم شود و دمی	رو با زار زار کم شود و دمی
پس هر چه در شب لطف باشد	پس هر چه در شب لطف باشد	شاد باش ایله هر دل که در دانه	شاد باش ایله هر دل که در دانه
خاک را در حرکت بجز کردان باشد	خاک را در حرکت بجز کردان باشد	اندان خطه نیم تو چو کرم بیل	اندان خطه نیم تو چو کرم بیل
کلش بر سر صفوا به ان باشد	کلش بر سر صفوا به ان باشد	خاک را دشتی اکان و دمی	خاک را دشتی اکان و دمی
که کجی خون بکله قطره با ان باشد	که کجی خون بکله قطره با ان باشد	جمع مالست غرض این و کوه و لاله	جمع مالست غرض این و کوه و لاله
همه چیز را جز عرق پیمان باشد	همه چیز را جز عرق پیمان باشد	در نهاده و کجاست از منابر یک	در نهاده و کجاست از منابر یک
پس از زمین آیین بزرگ باشد	پس از زمین آیین بزرگ باشد	هر که در خدمت درگاه تو تفرقه کند	هر که در خدمت درگاه تو تفرقه کند
وین بود و مقدر بر کسلمان باشد	وین بود و مقدر بر کسلمان باشد	هست به که از دستور کرامت تو	هست به که از دستور کرامت تو
کما حق از جنت صاحبان باشد	کما حق از جنت صاحبان باشد	بند و راندا و عیبت که این است	بند و راندا و عیبت که این است
حق چون کند آنچه که زان باشد	حق چون کند آنچه که زان باشد	چو خنلق و عاکمی تو شایع برین	چو خنلق و عاکمی تو شایع برین
درو حراش از کوه بل و در مان باشد	درو حراش از کوه بل و در مان باشد	تا که خورشید فلک نماند و نماند	تا که خورشید فلک نماند و نماند
بر که دیا دمی تو لیسان باشد	بر که دیا دمی تو لیسان باشد	انگه پانده ترا سایه زان باشد	انگه پانده ترا سایه زان باشد

نقد

آنرا که روزگار در طاعت نیست	چون کرم پله جاده جن بر حصه کرد	میکرد زرد در دلال و در حد عدل نو	اورانزار و از بی آن نسکس کرد
بیراست آنکه بر خط تو سر می نهد	در سر و نشین ازین اختیار کرد	ز خاک نهد به است که در پیش هر کرد	بازش می خاست چو خاک افرا کرد
جز در تنای ابر کجوشید اندک او	چو در ترا قطره باران شمار کرد	بخشی تو نیز قطره باران نابر کرد	زان کس که بر نیز برود مستکار کرد
ای بسکه سور و تلخ چیده است کاکم	تا چو قطره را کمرش هوا کرد	چو در زان کار تو ناکه چو خاک نهد	آفراننده و امن هر خاکسار کرد
شد پای بند خاطر من حرج و دست	زیر آنکه شکست کند بر بکار کرد	با تو فلک باغ ترغیب چو در گرفت	منت خدای را که ترا بر دبار کرد
آری فلک پای بند است شک کن	لیکن که دید که گری خواجه فال کرد	با صد هزار خنجر چو تاب افت	و هر خنجر بد کجا کار ناز کرد
کجا امنی از شکست شکست	آری مناسبت کل آنکه کار کرد	بر خط که نیست تو سایه نکند	خوشید رخ نیار و در آن دیار کرد
کوه درشت طبع که در پیش کاروان	آنجست تیغ و بنده که ستار کرد	چون شکست چو توبه ان بلکند	پنهان شدی از سر و پای فدا کرد
در صبح خیز طبع تو اندیشه خیزد	پس شرم از رخ آن آید ار کرد	صدما فرو پای تو در نفع است	بر غیبی که نطق به بهشت بار کرد
چون شکست مقتصد بکن تو در شمع	بر شمع بکند شرف افکار کرد	کرم قدر بکاره قضا بر دست است	زین وی شمع های ترا بیکار کرد
در راه روز که شرف دست نفعی	و از راه غلط احوال و نهار کرد	و یکس بقدر خود خدای بر دست	دست قضا بر و بسپار شکار کرد
و در حقش چو کشتار زود بکشد	هر کس او نگاه بدین کار کرد	جز جان فدا شکست شمر ترس دست نو	این بند فدا شکست فخر و دنا کرد
صدما چو روزگار در جعبه است	و حضرت توان که از روزگار کرد	از من صدایم الطاف خود و دین	که در برون نهاده اند شکار کرد
پس کشش عهد تو بر من نظر بود	کرد و ن که قصد نیست من از بار کرد	و ندان با جناب بر کند می شود	در دمه و دلاعت نیاید که خود کرد
چون بنده و چو افرات بر دلاکت	که بر کرد و آنکه خطل و جبار کرد	<p>مدح خواجگش المین</p> <p>نور تو که در جهان چو چشمه سوزن چو خنجر شود و در شمع افروخته بند و این غزل که شمشیر است بیا که متی نفس بر منی توان آورد</p>	
زاق روی تو را بر روی آن آورد	بروی سودگر و لب زبانی آورد		
بچین زلف تو چشم نهاده در دیار	غذا تو را بخشی سخت خوش بر آرد	<p>کریادت از من چو نای توان آورد بدانکه رفته و وصل تو ناکمان آورد اگر فراق تو دوستی مرا بجان آورد که بوی کسری جانان نماند آورد</p>	
ز چو چو خلی که در طریقت است	کیه لا غری این بود که با میان آورد		
چو لطف بود که در طریقت داد و نماند	بیا بیا که فراق مرا بجان آورد	<p>دلت ز غم که شرح آن در کیم دلم غمه یا دشنام لایم باز شمسال اگر چو خوشتر از این است در جهان کس که بادشاه و نه بران ابله شود</p>	
دل تو را شستی از بهر احوال	که یادت از من چو نای توان آورد		
کنون وصال تو ای آرد من جبار	اگر فراق تو دوستی مرا بجان آورد	<p>چون که بوی کسری جانان نماند آورد حدیث آنکه ز ناکه و خردگان آورد</p>	
کجا صد و دمی بگردان بازی	که بوی کسری جانان نماند آورد		
ز وصل بیا مراد هزار و خوشتر	حدیث آنکه ز ناکه و خردگان آورد		

عبد دولت ملکت که دست و دست	چو پای است بر فراق و فراق آن کرد	ستاره قدری صدری که چرخ کرد	شکست و در غم ابروی آسمان آورد
خارج بود و به آسمان زمین را	که بر رخ از سم کلان افرا آورد	چو خط خویان بر آفتاب بکار کرد	هر آن دقیقه سستی که در میان آورد
بچرخ و اخترش آورد و کار سر کرد	جهان چو هست او را میبمان آورد	هر کجا که قطع خون لعل رخ کرد	چو لبش سر بر لبان آورد
نهی فرات عطفی که در غنیمت نیاید	امل میانه بدان دست نشان آورد	برای کشف معانی غیبی نهضا	ز غما و در بان تو ترجمان آورد
باز باره بمنقار شکست است	ز چشم فصل برون خار بهمان آورد	ز چو چو تو کان خاکت دهان آورد	ز یاد دست تو بجز آینه دهان آورد
سپاه بکسب است و در چو دست	بقصد و در عطا لشکری کران آورد	قراغه و دوسه جو بر روزگار آورد	لبوی کانش خورشید در آرد
بکوش چو تو ناکه در دستان رسد	سه سپاه تو را فتن بجان آورد	کمال ذات تواند لغون معنیها	چو لغت کما در احوال ایشان آورد
زبان بجان سر بر دانه است	و نیز اگر بقصد تو در کمان آورد	ریاض خلق تو سر بر باد کاش آورد	مرا فتنی ابله و بدستان آورد
چشم امل و قله کاه حاجت شد	بر آن کجا که کاست بر آفتاب آورد	فلک برامی است تو اندیشه	بر و خور بخی نغمه و لستان آورد
پس بکشت کالی ز کوی است تو	که چو من طبع او را سر آورد	و در قمر او واد بکسب خدمت	نیز بار قدر بر دوش بجان آورد
محاسن زمانه بجز خنجر خاک	بید بجز حیات چنین روان آورد	کجا برامی که آن تواند کرد	که شکست نیست بر اوج لاسکان آورد
از آن گرفت چنین کاش اندکی بالا	که هر چه ای تو فرمود و بجان آورد	جهان پناه آن که جزم سپید است	ز غم من چو خواب پناه آورد
لطافت تو از آنجا که در لغو است	با دستان با جان شادمان آورد	همای دولت تو از برای کان آورد	که سایه بر سر بکشت استخوان آورد
کمان بر که زان دست بر جلال	و نیز بجز بدین تیر و فدا کردن آورد	و یکس جادو بهمت سلمانان	عنان گرفته ترا سوی اصفهان آورد
و در دشتی احداث تا بکنون بود	که رای روشن تو پای در میان آورد	مستبان تمام چو اختر ارض بود	با آنکه از در عدت خط امان آورد
مخافت زده از چنگ کس چو شد	که زنت و کشف عصمت شیر آورد	کفایت بر سر کلک کار نامی کرد	چنانکه ز پند و بخشش استان آورد
زنجیر داشت کما ترا بدین سبب نمود	بسیج و دوسری باستان آورد	و لایق است بچو حضرت این سخن بود	و یکس عشق شنای توام جان آورد
بیر با مان تا رسم ابرو در دست	ز صلیح شاخ برون خون چو آرد	بزار سالان و دو سگ نام شمشیر	بزرگم آنکه خلاص تو در کمان آورد
هر آن نفس که زنده صبح و اندک درخش	ای صاحبی که دامن جان بر گزند	اندیشه چون زبان شنای تو کردند	نشان از الطافت تو چو نور گزند
آتش ز لطف طبع تو گلشن چو بود	سودای تیر طبعی از سر بر گزند	حکایت جادو نیست که بر شکر گزند	خون تو سر بر سر است از لب و بر گزند
لفظ تو جان تنه ترا نکرده و از	صبت تو را به سخنان خنجر گزند	از لطف کسوف که در سایه زوی گزند	خوشید اگر سایه جاست بر گزند
که و شاکلی که تو از ترس گشتی	از آفتاب جز تابش و کمر گزند	تیر فلک عشق شنای تو بر شش گزند	تا در میان کند که جان از بر گزند
دانه خرد که مقصد آتش است	فکر چو سوزی عالم علوی نکرند	نانه بوی همی خلق فروخت	بس انتقاد که بخون جگر گزند
آنجا که خامر تو در آیه بکشتی	لی عزیز که حدیث شکر گزند	ایکشی نه که در دود و عدل تو	بزرگوار از دانه شیر آفر گزند

نکته

چون بر زبان من گذر و یاد داشت بیکار شایسته نشسته خوش دلم که کردی آنکه خوشتر گر برون که رکنم از کار و دور مثل تو در حال که شمع در پیش بر نام و شکست لاله باشد که در گر کوفت آن غم که بر تنم سخن پیدا می طبع و شعری است تا ملک می آفتاب ملک را خود تو شکست پر شک با کاس آن سر که اوترا از چرخ غم غایتی صدمه زد کار صدا هم از تنه اقبال غم دشوار ذکر و دعای خوب ببرد هر تیر	بچون شکوفه از دهنم سیم سر کند و اکنون قرار داد که کار در کند از اجزای حال منت که نیک کند خاشاک نیز بر دل دریا کند فحاج آنکه بر غلغله کار کند در وقت تو فصل مرا پی بکند تقدیر من بر آینه دیوار و دکنه هر روز عالمی زین و زبر کند در سنگ نیز از پیش خورشید افکنه چون که ترا در خدمت نر کند تا کی بقی غم غم سر کند کایه و ترا خواهد که دفع شر کند بزار که ملک ملک بجز و بکند	بای تو که قباب بهر ملک است صد از بهت تو در بهت با تو روزی تقدیر تو فرمود لطف تو من که بودم اگر چه تو شکم بکنی شاید که در میان راه استر کند خاک که گرسنگی و جان تو کند دو خوابیت بهار از غم بکنی چرخ تو چرخ طبع بدی بکند من خدمت تو از پیش تو بکند پس بلساطع تو که رفتن تو بای به بر دستم ترک سیم و در حیات تو شایسته که چون عیدت بخت باده و بر دهنم سخن	هر روز در مشرق اقبال کن چرخ با تو است کسی معتقد کند با آنکه او نوازش هر خط کند و هیچ که لطف است که شک کند شاید که در میان راه استر کند خاک که گرسنگی و جان تو کند دو خوابیت بهار از غم بکنی چرخ تو چرخ طبع بدی بکند من خدمت تو از پیش تو بکند پس بلساطع تو که رفتن تو بای به بر دستم ترک سیم و در حیات تو شایسته که چون عیدت بخت باده و بر دهنم سخن
--	---	---	---

خ
ن
د

م
ن

وله الف

زبان خاطر من بای آفرین دارد که بر که بر که بر که بر که بر بر آنکسی که بکشد سپاه بخل کش بر آنکسی که بوقت محال طبع کسی که اینده دارد و توان استوار بسی خسته لغاتی که خوشن کرم کفت تو برز که کم نمیکند انقا ز لطف تو اثری در من نیست و هر که صاحب نیست چه تو باشد رسیده و موم دیار و شهر و از دست در بر داشت من را و صفت شراب شکفتن و بر سر نش	هر آنچه دارد و در خود آفرین دارد بیشد اسب سخا با بریزین دارد زبان خوش سخن و روی شکر دارد که دارد اینهمه و هم شمعین دارد بزار چنان که و خورشید خوشین دارد همی تا خاتم باز گفت چکین دارد ز فتن تو نفسی چیب یا سمن دارد در چاه با و تو غم حسین دارد خاک که می کا تو کنون تو بید از بر دست تو با خاتمه و بر ناز روست آنکه سزای غم من دارد	بر آنکه فضل و بهر شوق اندم و بند بر آنکه کرم او در مجاری احوال بر اقبال که بهر امن سابل لطیف طبع و بیاد می بنده چه مهر بر سر نهاده ای باشد انگش بر آست نه جاده و قمار و روی و ش بسی است خواجه خرم دین زمانه تو که تا خاتم می روزگار توئی خاک باشد از این خاک انگش چرا بر سر بختی شد آتش از آن شراب که در دست ساقیان	هر روز در مشرق اقبال کن چرخ با تو است کسی معتقد کند با آنکه او نوازش هر خط کند و هیچ که لطف است که شک کند شاید که در میان راه استر کند خاک که گرسنگی و جان تو کند دو خوابیت بهار از غم بکنی چرخ تو چرخ طبع بدی بکند من خدمت تو از پیش تو بکند پس بلساطع تو که رفتن تو بای به بر دستم ترک سیم و در حیات تو شایسته که چون عیدت بخت باده و بر دهنم سخن
--	---	---	---

تحقیق در که از دست و لغت و خج اگر چنین در شکست لب شکست مار دلم از بهر خیر و خیر و ترس کن خدای من از آن آفرید منی ترک چو چک ساخته کرد و بیاد آن است زینوا می باید آنکسی که را x x صفت غایتی و بدین من نیست و یکم نور آن پوستین کوباید شراب که در دم و در کس و در کس صفا ناز بچند و و تنها و انکود دختران از پیش کل غمتر با تو روان رفته با زبان به بختی ملک سپید دل من کا بجا کنی ز عالم بهر آن که فلک بر سر بکشد چو دردم و نکند فلک را شد و بگر همی آید بهر بوز سوزی که بر آتش از دوا و دوا این غم که بر زمان کنی چو قوت یافتن تو خاک من خاک کنی زبان تو تو در زم چو در فلک تو آید بدانیت زدم شری خزانده و هر دل و دست تو که بیا و در و بافت خیال خجرت ز سر اگر تو آب بناید بجای تو ز کام بر دلان آتش جود چو نیم خمر روی مرک و آینه زینت زبان بهر زبان و خجرت آن پادشاهی	که حقیق هر که بر سر شین دارد که شکست و صد و صد و چن دارد که از سر زده اندام سمرین دارد که حبست که پوست بر زمین دارد که بختی که از دل که حسرت دارد که زور که چنین مجلسی حسین دارد که شبنم از آنکوش من طین دارد که می جو در و جهان طایر و زمین دارد که شراب که در دم و در کس و در کس صفا ناز بچند و و تنها و انکود دختران از پیش کل غمتر با تو روان رفته با زبان به بختی ملک سپید دل من کا بجا کنی ز عالم بهر آن که فلک بر سر بکشد چو دردم و نکند فلک را شد و بگر همی آید بهر بوز سوزی که بر آتش از دوا و دوا این غم که بر زمان کنی چو قوت یافتن تو خاک من خاک کنی زبان تو تو در زم چو در فلک تو آید بدانیت زدم شری خزانده و هر دل و دست تو که بیا و در و بافت خیال خجرت ز سر اگر تو آب بناید بجای تو ز کام بر دلان آتش جود چو نیم خمر روی مرک و آینه زینت زبان بهر زبان و خجرت آن پادشاهی	ز سالی که جو می برگرفت پنداری بزرگد قباب شد میان او ناچیز بیشتر بهر دل شایسته میکن دارد ز سطر که بکفت چک را شین دارد نوعه با غذا که را و یا و شین دارد که بختی که بختی که بختی دارد یسا بر سر که بکسین دارد یکم غم شید که بکسین دارد چو بکال تو ز غم و دل غمین دارد بوی خوش و غایتی که شین دارد بوی خوش و غایتی که شین دارد از آن که لک و شاد که کامرین دارد بسی بزرگ و هر چه در جهان کرد کشت که در خمر شایسته شین دارد خداوند و دینار و سبب شین دارد ساز و بختان از زمانه بختان کرد بسی لطف امارا می بختان کرد بسی شاد و دنانان چو ملک و دین بسی که می دولت بختی که بختی دارد چو بخت و میان آید سپاه خمر افراز بسی شاد و دینار و سبب شین دارد ساز و بختان از زمانه بختان کرد بسی لطف امارا می بختان کرد بسی شاد و دنانان چو ملک و دین بسی که می دولت بختی که بختی دارد چو بخت و میان آید سپاه خمر افراز	که آفتاب بکفت صبح آستین دارد ز لب که آفتاب و انعام نازنین دارد بیشتر بهر دل شایسته میکن دارد ز سطر که بکفت چک را شین دارد نوعه با غذا که را و یا و شین دارد که بختی که بختی که بختی دارد یسا بر سر که بکسین دارد یکم غم شید که بکسین دارد چو بکال تو ز غم و دل غمین دارد بوی خوش و غایتی که شین دارد بوی خوش و غایتی که شین دارد از آن که لک و شاد که کامرین دارد بسی بزرگ و هر چه در جهان کرد کشت که در خمر شایسته شین دارد خداوند و دینار و سبب شین دارد ساز و بختان از زمانه بختان کرد بسی لطف امارا می بختان کرد بسی شاد و دنانان چو ملک و دین بسی که می دولت بختی که بختی دارد چو بخت و میان آید سپاه خمر افراز
--	--	---	---

ع
ن

ع
ن

تو دماغ تو زبان بند و دهان مرا جبهه از جان و عای دوست فتوح ماست از قبال و بر خور و دوست بدری که خراج و طبع آسمان نهان	و چون سوس از او بر سر زبان کرد بیکر تو من بر زبان کانه در دکان کرد بسی مرغ زین العین بر زبان کرد بسی مرغ زین العین بر زبان کرد	همه کهای من شدست و از نیکو بجانبه نکی خور دست خنجر خنجر آن سید سیدام که سید سیدام بهر شایر مکتوب صدر جهان نام	آن خواهد که پادشاه زمرت پیرون کند چرم ترا از زبان نکام در سایه توضع خورشید پیش آنجا که مرغ است او آشیان نهان	تو دماغ تو زبان بند و دهان مرا جبهه از جان و عای دوست فتوح ماست از قبال و بر خور و دوست بدری که خراج و طبع آسمان نهان	تو دماغ تو زبان بند و دهان مرا جبهه از جان و عای دوست فتوح ماست از قبال و بر خور و دوست بدری که خراج و طبع آسمان نهان	تو دماغ تو زبان بند و دهان مرا جبهه از جان و عای دوست فتوح ماست از قبال و بر خور و دوست بدری که خراج و طبع آسمان نهان	تو دماغ تو زبان بند و دهان مرا جبهه از جان و عای دوست فتوح ماست از قبال و بر خور و دوست بدری که خراج و طبع آسمان نهان
--	---	--	---	--	--	--	--

ملح خواص صاعد

ولا که کشتی شادی چه دارم قوت آت چونچه کردی داری کی از دست آت کدام سودای مستکن کن بر دلت آت کدام سودای مستکن کن بر دلت آت	نماند خون دل و قدس زان آت بعضوت این که انقضا سبک کن آت زهر و سیم فشانده در چرخ آت بدره لاله از قش کر این آت	زبان خوشه ای بیایک گنجان آت ساز سودا شد سوال تنگی جان آت وزان این باغ سر سود و ذوق آت بهر آتش کون باری چه دم پستان آت	نماند خون دل و قدس زان آت بعضوت این که انقضا سبک کن آت زهر و سیم فشانده در چرخ آت بدره لاله از قش کر این آت	نماند خون دل و قدس زان آت بعضوت این که انقضا سبک کن آت زهر و سیم فشانده در چرخ آت بدره لاله از قش کر این آت	نماند خون دل و قدس زان آت بعضوت این که انقضا سبک کن آت زهر و سیم فشانده در چرخ آت بدره لاله از قش کر این آت	نماند خون دل و قدس زان آت بعضوت این که انقضا سبک کن آت زهر و سیم فشانده در چرخ آت بدره لاله از قش کر این آت	نماند خون دل و قدس زان آت بعضوت این که انقضا سبک کن آت زهر و سیم فشانده در چرخ آت بدره لاله از قش کر این آت
---	--	--	--	--	--	--	--

وله ایضا

موسط غورانی نشو چوبه دیو	بنده موسی کی مندر سلطان کرد	حق را بنده شمشک ایامه دست	که ملک بیکش مطیع شیطان کرد
خوشین را به در عشق که از از سر	تابه پنی که چو شمت به ترن چاک کرد	بست بیکن بچو براسیم شوا بخوبی	که از آتش سوزنده کلان کرد
چون سلطان به برشت بهوانه نین	که از دیو هواسی تو لغبان کرد	ایلم نابل با کن چو به قدری	تا فریق دل تو می عمران کرد
مال منی که بر و یکیده زوسی چو عصار	که از دست چنده از می لنگار کرد	مردگان را بنفرت نه کنی پیچ	که معنی نقت بهم قرآن کرد
آدمی بر حسب بهت خویش افرو	هر چه اندیشه دران بنده خندا کرد	که درین دین نیست شود و دین	در بر افلاک شود و خوابان کرد
کی باشی چو حکمت دل تو راه برد	که کوه الی به خود در دل تو مان کرد	که سر از چپ صفا کشتی از صدف	چرم خوشه ترا کوی کرمان کرد
اکم دل طبعی نه و ناکامی پاش	تا بهمان درو ترامیه و مان کرد	توری از صبح از دل و تو پنهان	اندران نو دولت کوش پنهان کرد
که از آن نور از باد هوا کشته شود	دل تو تیر ترانده به عیان کرد	روشن از تیری در سوزن چو شمع	تا هم آبت بهت چینه جوان کرد
دل برین کینه کرده مستکین و دلا	آسیا میت که بر خون عزیزان کرد	آز دست تیکه چنچین نمایا بست	آز کرم که نوخ بهار زمان کرد
شش و نری است تو نین خدای	آب پنهان نه می تو نه و بران کرد	که از دنیا که تو دشوار کنی ریخو	که تو خوشتر آسان کنی آسان کرد
بهرمان از بی خائیلان خوش کنی	رست چون از زبانت بهر دین کرد	بیکه زبانی از شکم حلق تهی	بهرمان صوب تو نای آسان کرد
از پس ستل را کی بهر خدای	که ترا حکم و سیم فرادان کرد	آدمی از ره صوب ستاد و صفت	استقامت بی اسطاعت و صفا کرد
پادشاه سیم حلقه فرج است	پاره و دیگر از آن مهر سلیمان کرد	خود که کرم که پس از سیم تو پوی دارد	که از زانان که دلت بخواه سلیمان کرد
بچه کیم این عالم با پاره جاس	که بیکدم دوش کار و کرمان کرد	صبح پیری بهر سوسری مستی نرود	اگر شک تو نیست که غلطی کرد
قطره آب که از مردم چشمت بچکد	قوه اعیان تو در دفعه رضوان کرد	واده شک بر افلاک که ترار تو در	آن بود و لولو منصر که دران کرد
که تو در کار که صنع بنظر راه شکی	از عجب آبت بن فکر تو خندان کرد	که بستی و ده امر شایسته	که یکی زده نه از خون و دلفصلان کرد
را که کار فلک از ره کردار خدای	پای چرخ پانجام سر آن کرد	آن به پنی که نیایی که بر نماند تخم	تخم آن باز نیایی هم از انسان کرد
باز چون در قیامت رسالت یاری	لفظ غورانی خط سلطان کرد	قطره آب که کرد و لعنیت محض	مایه اندوه و ناخوشش و آلت کرد
آب است که نه شود و هم تک باد	باد راست بهشتانده باران کرد	تو به پنی نه از این بهر پیری تیر	بکش آتش که سوزنده زانان کرد
که شبت آن عود می شود و آب نیر	که تیکه بهرامی شکرستان کرد	قطره لطف که از صلب سجای بچکد	که گفت به پنی که لود و مر جان کرد
پاره خون که از دهن پسر بچکد	از شجاع کوشش لعل بدیشان کرد	شعله برق که در دامن خاری خند	تیر بارانی که تر تو قوس حیات کرد
پاره ورم بهشت باغ رشید بود	ریزه خاک سیریزه را جان کرد	آسمانی که به کما به تاثیر هوا	و شمرخت ترا ز سحرستان کرد
از لای که شود سوزن خاری تیر	سطح آب بنفرت طبع و سوسان کرد	که در دشت و دشت و دشت و دشت	که زده کردن از آن ترش لسان کرد
نه با و خشن چون دم زانید	که در دست هوا سیکه دران کرد	که در دشت و دشت و دشت و دشت	که در دشت و دشت و دشت و دشت
ماه در عرصه میدان جادواری	که در کوی شود که چو چاک کرد	که در دشت و دشت و دشت و دشت	که در دشت و دشت و دشت و دشت

در
این
جمله

دایه صفت از آن که در آرد بخت	سج بند پیش بر حق بکشان کرد	شخص پیش از آن که ریاست فرود	تاری خرد سمار در دیده شود
کام فنی بلش شربت تران کرد	هر کا عفت و اسامین احسان کرد	تا را نای خرد سمار در دیده شود	سن که چون خوش کنم در رخ خندان کرد
خرد کم گفت که پنی دو تو حی کو	تا را نای خرد سمار در دیده شود	لفظ من که در سار پرده حجاب کرد	مصطفی که که لاهمی اکیه چونی
زهره دارم که برین نکودا کنی	پرتو تو خورشید چو تابان کرد	بر جناب عظمت خاطر آلوده کن	در سر امش غش حکمت فوایان کرد
قوت ماطه از هوش بهت چو حکم	این دلیری بس احوی که غفلت کرد	در قیامت ز سر بهر با دگسی	چو کسی که در تحقیق مسلمان کرد
فیصل که کسی دارد که از سر حد	تا به آن مرده اند بهر انسان کرد	جان ازین منزل غولان بسلامت	رستگاری مراد به غفران کرد
چاودان بر ستم که ریاد و یول اصحا	بیکر آخرت آنرا که تو اند بود	در مو عظم غفلت	که زنده به برل کیش که تو اند بود
بازند و بوس بر نیاید غیبی	بوس سیمه خون جگر تواند بود	تور و زور و دنیا و شب غم و غم	که از آخرت بی خبر تو اند بود
دصال دوست طلب کنی با کشتن	که کار و کل بهر یکد که تو اند بود	بیک خوش کوی با کوی بارسی	که کاهای چنین جمل تو اند بود
کسی بگردن مقصد دست حلقه کن	که پیش رخ میا بهر تو اند بود	تا به خوش توان بخت و غم	که طرح خود و تو اند بود
چو نیکو که خوشی می باید	ز پای تابست در که تو اند بود	کلاه ملک طلب میکنی قباد بند	که سر از می با پیم تو اند بود
حیات باقی خدای بهر اکلان بود	چو جادو طبع بد تو اند بود	اگر چه کار بر کست هم طبع بیه	بجان بکوش چه دانی که تو اند بود
بنده محنت باش ای پسر که تبت تو	چنانکه بهت شت اند تو اند بود	از ملک خودی آنرا که بهر باشد	وجود و نظرش محقق تو اند بود
تو که در خوش غفلت بهر تو دیر	چو کوی تیغ سخن کار تو اند بود	جای بجا کسی چون کی که در دین	از دکر نه و از جان که تو اند بود
ترا بهت و ن در طبع منیکو	که در آن بجز از خواب خود تو اند بود	آب سبز فضا کن در بخت	که اینقد غفلت کا و خرد تو اند بود
چو در دوشی از فکر اعتقاد کنی	که در آن نای بهت از تو اند بود	از نیک چشمی در غلط تو کی کرد	که هیچ چیز به از سیم و ز تو اند بود
شکر چه باشد و ز پستی ای بر	ترا چنین که تو ای این نظر تو اند بود	بچشم عقل بین اند و حق جان بین	که زین لذت تو خست تو اند بود
و که تو شایشی زان بخت مجرای	که در آن نای بهت از تو اند بود	دعای طلب نه عمر تو اند بود	که زین لذت تو خست تو اند بود
جهان بنا سال نوت هابون با	که در آن نای بهت از تو اند بود	که زین لذت تو خست تو اند بود	که زین لذت تو خست تو اند بود
سود و ناصرون مکی که طالع تو	که در آن نای بهت از تو اند بود	که زین لذت تو خست تو اند بود	که زین لذت تو خست تو اند بود
ز جرح ملک تو دوی که استراق	که در آن نای بهت از تو اند بود	که زین لذت تو خست تو اند بود	که زین لذت تو خست تو اند بود
ز شوق آنکه مده بر سیم بهت	که در آن نای بهت از تو اند بود	که زین لذت تو خست تو اند بود	که زین لذت تو خست تو اند بود
بمنده وی درت که زصل نیکو	که در آن نای بهت از تو اند بود	که زین لذت تو خست تو اند بود	که زین لذت تو خست تو اند بود

بخت

بهر غرض که زبان باز کرد و سواد نوامی هر که در بزم دانش تو زند برید کرد و در هر روز از دگر منزل را که با تو چون مسطر است با خدا	زبان خجسته گفتم که یاد من باد چه ضرب تیغ تو در روزم نمودن بخت آمد به باره و دگر کون بسان چه دل تو بخود در خون باد	که آفتاب سیه است که از در ویر چرخ چو قطع کائنات بد برای ملک از دولت تو مست وصول خسرو سیرکان برج شرف	ز طلمای کوشش غدا شکوای بست از اشارت شاه قان بهار تر از در بارافزون باد چنگ طالع این صحرای میمون باد
خدا می داد ملک زمانه دیگر باد بفرساید رایت خسرو منصور بلند است بسیار دان اندک سال دشت باغش زرم کو می خنجران	پناه و پشت ملک جهان منوچهر جهان کشای ملک استانی داری کران خطای یک خطیعت آثار ببر استی قبال او طاعت ارشد	که در میان سلاطین مشرق و مغرب ملک خاصیت پیل و شیر افکن غیاث ملت و دولت شمشیر عالم آب تیغ و بکر کران شربت و کوفت	که دست فخر است ابر قضا های مایه طوطی حدیث باز شمار غیاث ملت و دولت شمشیر عالم آب تیغ و بکر کران شربت و کوفت
تو می زبیدی تو کند طالع زمانه بر فرازش لطف تو سخت کم ناموس زمین بر سر خورشید چون تو گری هم سیان طبع و ششم شصت همین باد	نهی ز خنجر تو تیر عدل را باز آرد بنزدایش تو تیر زمانه نیکو کار میان منبر و اقبال این تو دادی میان ملک و خلعت همین باد	ز جو دست علی را به دل گری برای مهر تو تن را سفید تر ز غذا بگاه لطف جهان را فدای تو تسلیم ز مهر و کین تو تمییز یافت ندانم	که دست فخر است ابر قضا های مایه طوطی حدیث باز شمار غیاث ملت و دولت شمشیر عالم آب تیغ و بکر کران شربت و کوفت
بست چادرش سم تو را در فتنه مگر که تر است سیست با شیطان اندر که تو دانی که چون چه دشمن ز طبع تیر نباید قرار درین محبت	که در جباری خون و کیش بود در قضا بچهره زرد و تن کج گشت چون نثار که تیغ تیر تو داد دست کا ملک قرار ندیده زخم دومیر و بسان انار	بجانه های کمان تو بی در فکرت شود زگر ز نوکران شکست چون بیک بجوده کاری که تو بر سر آه است کنده و نیست حکمتی زره	که در میان سلاطین مشرق و مغرب ملک خاصیت پیل و شیر افکن غیاث ملت و دولت شمشیر عالم آب تیغ و بکر کران شربت و کوفت
فرانج که جوانی شد و درین طبع چو خشم آتش بای چه صبر آتش فانی بریک آتش دنبال او دو سیه چو کرم گشت تیار و خنجر با او برین	افغانستان چو کوهی خنجر بی چو چو کرم که ناکه کرد و چو خشم آتش فانی بکس لاله اطراف او چو نور آینه چو شمشیر نتواند بر شست غبار	رمنده چو مهر او رسد و چون بیر و داری ما چو باشد آهسته از ناکه آتش که باز شد آهسته چو صیقل خنجر که تو در ازان	که در میان سلاطین مشرق و مغرب ملک خاصیت پیل و شیر افکن غیاث ملت و دولت شمشیر عالم آب تیغ و بکر کران شربت و کوفت

چو در جنگ که سپاه شگ کرد سوار چشم که از نوکت نیر لطف ز طلمای که در خون پر لایان ساز ناز از خون گل فرو شاد پای	در روزیم بود دیده سان بیدار بنام تیغ نثر این و ان غنای چنانکه از لنگش لطف تک چو پیر کانه دست خیر دست بر چرخا	چو بادیه انیر و کند بان در کام دل دیران بین میان نیز و تیر ز رنگ تیر تن مردنیزه و برین شاد و پی در صبح خون چو سایه دل	چو بادیه انیر و کند بان در کام دل دیران بین میان نیز و تیر ز رنگ تیر تن مردنیزه و برین شاد و پی در صبح خون چو سایه دل
چو در جنگ که سپاه شگ کرد سوار چشم که از نوکت نیر لطف ز طلمای که در خون پر لایان ساز ناز از خون گل فرو شاد پای	در روزیم بود دیده سان بیدار بنام تیغ نثر این و ان غنای چنانکه از لنگش لطف تک چو پیر کانه دست خیر دست بر چرخا	چو بادیه انیر و کند بان در کام دل دیران بین میان نیز و تیر ز رنگ تیر تن مردنیزه و برین شاد و پی در صبح خون چو سایه دل	چو بادیه انیر و کند بان در کام دل دیران بین میان نیز و تیر ز رنگ تیر تن مردنیزه و برین شاد و پی در صبح خون چو سایه دل
چو در جنگ که سپاه شگ کرد سوار چشم که از نوکت نیر لطف ز طلمای که در خون پر لایان ساز ناز از خون گل فرو شاد پای	در روزیم بود دیده سان بیدار بنام تیغ نثر این و ان غنای چنانکه از لنگش لطف تک چو پیر کانه دست خیر دست بر چرخا	چو بادیه انیر و کند بان در کام دل دیران بین میان نیز و تیر ز رنگ تیر تن مردنیزه و برین شاد و پی در صبح خون چو سایه دل	چو بادیه انیر و کند بان در کام دل دیران بین میان نیز و تیر ز رنگ تیر تن مردنیزه و برین شاد و پی در صبح خون چو سایه دل
چو در جنگ که سپاه شگ کرد سوار چشم که از نوکت نیر لطف ز طلمای که در خون پر لایان ساز ناز از خون گل فرو شاد پای	در روزیم بود دیده سان بیدار بنام تیغ نثر این و ان غنای چنانکه از لنگش لطف تک چو پیر کانه دست خیر دست بر چرخا	چو بادیه انیر و کند بان در کام دل دیران بین میان نیز و تیر ز رنگ تیر تن مردنیزه و برین شاد و پی در صبح خون چو سایه دل	چو بادیه انیر و کند بان در کام دل دیران بین میان نیز و تیر ز رنگ تیر تن مردنیزه و برین شاد و پی در صبح خون چو سایه دل

نوروز

چوبست نگر کنم بر چوبست مبر کنم سوز اگر چوب خوار می از کسی نبرم بسازم این دو سه در پنج و شش و هفت زهی چون خود در جهان ناکبر	بدان صفت که بود در مردم و شایا تو اگر اینچنین دارم از کمالی عمار بر صفت که بود در مردم و شایا دل از امید و دل می کنم زان	چو عمر گذشت و زمانه نافر جام چو ترک باید رفتن بر آن که حار دل از امید و دل می کنم زان	چو یک چشم غم و پنج و شش و هفت چو ترک باید رفتن بر آن که حار دل از امید و دل می کنم زان
فک خسر و شرف شاه کیان منظر بر اعدای دین خدای چو بنیاد عدل تو دست توی رساند و مادم مجسمه اسید	که در زیر گردون تباری نظیر که شرف و شجاعت و غفلت زیر چو در یای خود تو فضیلت غنیر دم خلق تو بوی مشک چهر	فک اسیر ملک تو را زوار جهان معالی محمد توی پیش کشا تو خوار گیس در یام عدل تو آهواره	چو یک چشم غم و پنج و شش و هفت چو ترک باید رفتن بر آن که حار دل از امید و دل می کنم زان
بود ضرب تیغ بر ایقاع او چو کمر زبولاق خوش کنی بیری بخت که از سون چو کیسوی جانان دل عاشق	چو گلک زنده از خون سیر چو غنچه بند دل اندر حیر سیدی از شمس و سایه ز قیر سخت کند گردان لاسیر	چو یک چشم غم و پنج و شش و هفت چو ترک باید رفتن بر آن که حار دل از امید و دل می کنم زان	چو یک چشم غم و پنج و شش و هفت چو ترک باید رفتن بر آن که حار دل از امید و دل می کنم زان
سزد پای تخت تو بر شیر خورج چو بخت و مند و سیمنا چو غنچه که در تنو صفت بگرداند و در چشمت شتاب	اگر جای شیرست پای سیر سان تو از روشنی جای ز خون عدو خاک کرد و خیر چو اندر حوادث ضمیر سیر	چو یک چشم غم و پنج و شش و هفت چو ترک باید رفتن بر آن که حار دل از امید و دل می کنم زان	چو یک چشم غم و پنج و شش و هفت چو ترک باید رفتن بر آن که حار دل از امید و دل می کنم زان
چو بخت و مند و سیمنا چو غنچه که در تنو صفت بگرداند و در چشمت شتاب چو بخت و مند و سیمنا	چو یک چشم غم و پنج و شش و هفت چو ترک باید رفتن بر آن که حار دل از امید و دل می کنم زان	چو یک چشم غم و پنج و شش و هفت چو ترک باید رفتن بر آن که حار دل از امید و دل می کنم زان	چو یک چشم غم و پنج و شش و هفت چو ترک باید رفتن بر آن که حار دل از امید و دل می کنم زان

سخن چون دستم نبرد و کشا دست شادمان باد و عورت دار اسید لذت عیش از دعا چرخ عمار سپاس شه بدین خدای صبح عمار	که قدم نه برست و ناله نصیر ز ملک دست حوادث قصیر که در تانایند جهان را ز مهر بر حال از دتر یار با دو	که قدم نه برست و ناله نصیر ز ملک دست حوادث قصیر که در تانایند جهان را ز مهر بر حال از دتر یار با دو	که قدم نه برست و ناله نصیر ز ملک دست حوادث قصیر که در تانایند جهان را ز مهر بر حال از دتر یار با دو
چو یک چشم غم و پنج و شش و هفت چو ترک باید رفتن بر آن که حار دل از امید و دل می کنم زان	چو یک چشم غم و پنج و شش و هفت چو ترک باید رفتن بر آن که حار دل از امید و دل می کنم زان	چو یک چشم غم و پنج و شش و هفت چو ترک باید رفتن بر آن که حار دل از امید و دل می کنم زان	چو یک چشم غم و پنج و شش و هفت چو ترک باید رفتن بر آن که حار دل از امید و دل می کنم زان
چو یک چشم غم و پنج و شش و هفت چو ترک باید رفتن بر آن که حار دل از امید و دل می کنم زان	چو یک چشم غم و پنج و شش و هفت چو ترک باید رفتن بر آن که حار دل از امید و دل می کنم زان	چو یک چشم غم و پنج و شش و هفت چو ترک باید رفتن بر آن که حار دل از امید و دل می کنم زان	چو یک چشم غم و پنج و شش و هفت چو ترک باید رفتن بر آن که حار دل از امید و دل می کنم زان

صد عالم شهاب ملت دین	که گفت غوطه بخور ز بکار	لطف تو بجا آید آفتاب افشان	قمر تو همچو برق آتشبار
دست گردون قراضهای نجوم	کرده و پای بخت تو شمار	کار یک شهر چون بخار شده	زبان خطا چه صد سزار کار
میر و جنت با صغیر صیر	خامه تو که بست شیرین کار	برده لطف تو آبروی جسم	زده خلق تو کاروان تار
جز آنکه گفت لطف تو کشاد	پرده از چهره و وسس بار	جز زیم سخات بسته نشد	خون با قوت در دل حبار
چرخ در جستجوی پای تو	آیین پای گشته چون پرکار	مهر در آردی ویدارست	چشم بین نهاده و کس دار
گر کند روی در جبین خصمت	آورد و شاخ نار آبی بار	هرغ جان را برود کند نفوس	باز قوت خود در غمت نثار
بنده آفتاب تیغ شعاع	کر که سببیت برده انکار	خجسته از دست بید بماند	کر اشارت کنی دست خیار
ای دجاء تو آسمان بر پای	وی را می تو روشنان بر کار	اهل این خطه را بد و است تو	یک ز بخت و نیکو صد خوار
کس ندادی نشان عرانات	کر بودی عنایت مستار	حال من بنده بشنوا از لطف	و آنکه از انصاف پندار
از فنون هند نیم خالی	وز علوم جهان کنه آفتاب	مایه شمع دارم ایچ مرا	بست دصفت شاعران یار
سز آن طوطی که کاه سخن	تلوار افتد چون مشک کفشار	بجو صیت هنر فانی تو	و کرم سائریت در افتاد
نیست عیشم جز این که بر کس	تخم عرض خیزش را خوار	شاعری قانعم بخود شغول	خود و خلقی خیال و طفل چار
نه فصول کفر نه منت زکری	ز سلام طمع نه قصه تقار	آن گویم هر کس هرگز	کر بران واجب آید استغفار
سالها دام آشفته انهم	تا کنم بر مرا ذل و شکار	بی سبب تیغ خاطر چو من	کس نه دارم و تو غنیمت زار
چست این بی عنایتی با من	چون تو ای اهل فضل را فحوا	عالم و شاعر و فقیه و ادیب	از تو دارم رتاب و آوار
من که این هر چهارم از تو چرا	خوف و تهدید دارم و آزار	ایچ سرور نکشت شاعر را	کاسچ و دیگر کت بداد میا
بنده ای که بر خیزد ملک	پاسان کرده و ولت میدار	کاسچ گفتد حاسد ان بغرض	در حق من زانکه بسیار
بمکه کذب صریح و متانت	ورنه از فضل و دانشم نثار	مفسدان خود کند تسویلات	تو بنحو و راستان مده رنار
مال اصحاب طمع نرزد	خویشتر را از دمنزه دار	خود چه کار خیزد راست شود	از دوسه کشته جبه و دستار
تام من در جبهه صفتست	در دوا وین خواجگان کبار	چون نویسنده اندین دیوان	در وجه مصداقات و قرار
بخت صاحبی زده و کجاست	نه مانا پسند و این کردار	خیر و احب که مجرست بی	از بی کیست مکر و عفو و اقرار
تو بر می خری ساز انسا	که خیال منند در انحصار	بجز از من بر ایکان باری	دین زبانه ز سو و کم شمار
عوض ز من کجاست	قیمتی تر ز کوه شهره دار	آمد با حدیث موش کرد	کر و بخت درون خویش افکار
خود میند ازم از بغل کرب	کنم از ماجرای خوش انبار	کر بر زده دار بود آن موش	هم نمیند هم سبک و طار
موش چون منقلب شود دوست	شومی او بکر و دانشیار	نظم آن که که شیر مردان را	بشکر خرد چو در پیکار

در خیال نیکو خیره مرا	قصه موشی چنین کند انکار	بر کجا موش از دما کر و در	عند سیبمان شوند به تبار
دو سوار هم جسد بفرستاد	تا فرستد به السبب سوار	کر ایادی به قرض شود	نیست قرضی بتر قرض انبار
خود کفر فتم که خاره افکشت	کر ز غم زیش نیاید عار	همه باید شکافتن شکمش	تا برودن او قنداز و انشمار
بنده ای که از عطر خاک	موش را کر و در جهان دیدار	واجب القفل کرد و موشارا	در بودشان درون کعبه قرار
کاسچ گفتد حاسد ان بغرض	در ضمیر می کج و کذار	بشنوا از بنده بخت سرتیز	کر خدیست در و لم چون خار
کر چه دندان موش بس ترست	تیز تر زان زبان من صد باری	تو بخت نامب سلیمانی	حق هر یک بجای خود مگذار
کاسچ موشان بر آسمان بر کار	جانب بلبلان فرو گذار	با دما القراض در خاک	ذات پاکت ز ملک بر خور دار
ز بی سببیت مجر و جهان مذکور	کر با عدل و کمال از جمال بخت تو دور	تو ای بغض کرم میزبان آن عالم	کر آفتاب شد تا بغض کنی مشهور
پندار اهل عالی و افتخار عارف	در دین منظور است و در دانش فاعل	شرح طبیعت و ازلفت خاطر میور	چون از آبی بر طرب کشته و محو در
در دین منظور است و در دانش فاعل	جزم صدر رفیع تو فاعل مسور	صدای صیت تو علی کرد و طبل محو در	کر کجک تو حل کرده شکلات امور
بساط حضرت جاده تو مندل فلک	کر طبعیت در آفتاب نه مژده	پیش پای تو کسج کرد و مرمودی	برو مکه تو کان بست نقبه افکشت
عوض تو فاعل تو ان شبنم است	تا بدید ایچ در اطراف رز که افکشت	دین تیر خنای بازمانده از بی است	کر زشت بجز کشته نه و ت آفکشت
بجمن مای صواب اعلا و دیگر کتی	کر پیش تو ضمیر تو کرد و دعوی تو	کر زمانه سحلات چرخ را مملکت	کر دهنده دیوان فزود مشهور
بجمن صبح روزان شود و غم سنگ	چو حاصلت بجز دست سرتیز	کر آفتاب که کشته بی تو بناید	سپهر بر کش از سفید و غلا ز نور
حسرات زنت از انان سر بر باد	ز بی سبب خب تو در جهان شکو	چنین کدمن ز نه پای خویش محروم	چون فامده که بود خط انهم سو فور
ز بی سبب کیتی بسی تو منظوم	چو غم کدول آمد چو دلمن شیو	فروغ معنی از الفاظ جزل من زبان	چون نور دست کعبه است از سماج طو
چو کوشش کشد چو صومیت منم	بعضی من فغان چو لولو و غشو	اگر چه دفتر ز چون کشته تر دمن	ز شوخی فادوم چو فقیه شد ستمو
سز و کوشه با قوت منتظم به سیم	و یک حاصل آن بر صبر شد قصه	ذخیره کمر از انتظار خانه چشم	چو کان لعل کتم از تو خانه انکور
صدای غمی من ارچ سبب است	کسار تو بهما که دارم و موعذو	بیش تاک بود کاسک رخت جان	ز دای پیر تو باد از ناز و دستو
اگر چه رحمت بسیار میدهم و دست	در آتشین مرادت کلید لیل نهاد	ای پیشکش ز ذکر عطایات و ان	از خون غشش تو شکم سیر کند
در آتشین مرادت کلید لیل نهاد	ای پیشکش ز ذکر عطایات و ان	فریاد رس عطای تو بود از پیشانی	در درد و دست تو کر که گفت بانه
می نازد از سخا و طبعت ده ان	تا که میزند دم اندر جهان شکر	بر ذره خاک جانب تو منیر است	معبر چون مکر و انیشان که بخور
از خون غشش تو شکم سیر کند	فریاد رس عطای تو بود از پیشانی	در درد و دست تو کر که گفت بانه	معبر چون مکر و انیشان که بخور

وله فی المبح ایضا

بود تو تازه کرد و موش و کز بود	تا میر و بجوی دوات تو بایک	سرتیز شد ز یک کرم و دستان شکر	کاسچ بود و قرار کرد و ان شکر
تا میر و بجوی دوات تو بایک	سرتیز شد ز یک کرم و دستان شکر	کاسچ بود و قرار کرد و ان شکر	معبر چون مکر و انیشان که بخور

رسوایند از دوست تو بکار این پیران از خطای حسن جبر زشت آردست از دست در نشان تو بروم نهان بر دشمن تو تیغ کشم مسر باعد یک خرده ز ز کینه خار برون نمائ ایست جلالت تو برون نهاده چرخ سجد جاده کنون بگذرند نظمی بکشت دولت هر جای دگر اقبال باید از تو اکنون بدست چرخ بایه سیه نهانست بر حوض چرخ در فراخ کاب مبارکت منت خدایا که بر آنجست مراد تو نار برای عین تصور نشود صدرا چه هست و بادا دست جبر آتش ز روی تیغ زدن کشته چرخ باین قصیده زبانه وقت عزت در باد و جانت بکار باد هر که آنجست مساعد بود و دولت باد	میراند باد چشم منکی بر اهور زان تابو و لباس جلال تو زنجار شرب ز شرم رمای تو خوشه کاس چون سر نه بر لب تیغ کو بهنا بی زخم پیکل و تبر کان خاکسار و می منصب تیغ تو بر تر زینت چا در سنه سپاه تو چرخ شرع داد بار هر سه جاب ترا کرد آهست از فرق منظر دور اداری دار زان منبر خطبات آتش دگر یکجای بود ای که غم تو ده سوکار بل منقعی نهاد ترا بخت بر کستار ایر بهار رمای تو بر اکر دو پا که چه وقار و علم توست ز فلق بس نظر مغلی هست صفی و ادب شایسته هیچ تو چون نیستین سخن دولت طرازم در اقبال یارغا	خوشید ز ساد که اردو بجان نخست کفری لعل بر این عفو تو در زند دل منزه ز شرم تو باد شمال بار چرخ از طلال غاشیه پر دوش سیکه دانم که با سخای تو بملو زندگونی جام فلک تو ضحیت جهان نهی با خضر تو طلائع نشانی شود خضر تر که آرد می منصب است آسان بود تقلید خطب باش هر که خطبات ای تو بایه زینت از شوق دست بوس شرف کنگر بس و شمنت معجزه سروری تو شکرانه زانکه زنده است کتم خشمی بی جوشی به اذهالی قمار بیت القصدی حبیب و انشور آن که بر دوا کتم امر و ز خصما یکشسته یا کر خجسته بایستد حصا ایده بر منظر روانه بر هم کار دست نکت کرد و هر اسرار قضا بران و کرا بر روی خوابی که میرین کرد آنچنان حرم بدان سبکی که تو بود و چنان نهفت شادی که کسل بود هر که آرد روی ملک سلیمان شد شکر تو با خدا یا که زانم وادی	زده روی شرم ز کج بکالت شرم بر که از خط غایت خند پای بر سجده شعله خورشید چه آتش ز شرم ز لاله تو بکینه سستی هر که ز راز یک تو معنقد است که در بر تو لبت لب تو تو داندان شده و چون از تو آینه بدست کسی جز که فکر عکس دست شست می اگر زیند قطره قطره بیکد ز سر و دریا چو چاشنی قد رشش منی چه خرم دهد هر دو پاک که از سوس میندی پانز کر دخیلت را یکبار فلک خود زود انچه غیبت تو بر سر این بندگ شیر که که از فرقه دست امرو کر چو پخته زدم و دل آتش کرد غم تو مایه بی خود دم و غیبت تو تا که زنگار فلک آینه صبح دم قوة العین جهان خواه نظام الاسلام تا که بپنید بود و جبر آب و گل را سوی سفید هست خرمند را نظیر آند و جبر و کرا بر شرم تر شمع کوفه جلست بیکو بشکفت او بیکد مسوده شعر با باطن تیر اصل چو یافت نفوذ از کجاست در شاکه عمر چو وقت سحر مرا	خدا ای روی ملک شرم چه دشت بر دوش فتح دگر روی و چو پیکر بار و عز تو چون کرم شود در غدا لاجر هست قناده بهر جای خوا هر که بجزی را از روی نه بکشت با سربلش تو دست آده مانده دور و بنده بود کسی جز دستا بدایه زید مسیح میان شنبه ذره ذره میر و آتش خور بهر غدا هر که یکبار زنده بافت داد تو دوا زود کرد و دوسر یکمندی چو چا کند رحمت چشم تو ازین خد شمع شرح یک سطر از این نایه دود کس را که نه نهانست بجز زشتا و هر که کوره دهم و رنگت مایه وقت است که داری تو شرب طبا هم بر آنکه که از آینه ناید رنگا یاریش در کشف سایه این صمد ای فاعل از دانه بیک سوی بیک بر که سخن بجای نهفت تو گرفت معلوم من بند کنند دست و دگر سوی چو طلقهای زده بود این بان دعان تو فای چو بکر من نهان کافر و عطر با پسین است و دوا	آفرین بر تو بر تو جان تو باد عاقبت لازم دگر که نکشت چنان کن چرخ اگر چه در از آبنگ است هر که با سخای تو بر و آید از حیا ابر خو در رخ سجده انداز آسایش تر آب کرم بر فدا بانگ بر خسته بید از روی مانع کز نداشت خشم تو با جرم سپهر هر که کویم زخی تو ز صندبست در و کار هست بهر و سمادت ریا هر دو را مرکب غایت کلا و انصاف اگر از جمع مهاجرین با برهی ذکر الدشته و حوضی نهفت من آن نه که تو انم دیدن کرد تا بود ریخته در کابدم ز روان بر دغانم کز نظم سخن ناکه نهانند باد و دولت را در کرد و سلی تو طومار کر چه غرور دست تربت بزنگار پیش بر دوا دانه بپوشین هم بر خور دار آری بیکد که بود این برفت و ز میر پوشید ارغوان مرا کسوت دگر دکاکه که ز شمع سپهر از حلقه زده به خند فنی شیر به نغذا من فلک کس گرفت کوا فلک خوش من به از شکله و غیر
---	--	---	---	--	---

وله ایضا

رسوایند از دوست تو بکار این پیران از خطای حسن جبر زشت آردست از دست در نشان تو بروم نهان بر دشمن تو تیغ کشم مسر باعد یک خرده ز ز کینه خار برون نمائ ایست جلالت تو برون نهاده چرخ سجد جاده کنون بگذرند نظمی بکشت دولت هر جای دگر اقبال باید از تو اکنون بدست چرخ بایه سیه نهانست بر حوض چرخ در فراخ کاب مبارکت منت خدایا که بر آنجست مراد تو نار برای عین تصور نشود صدرا چه هست و بادا دست جبر آتش ز روی تیغ زدن کشته چرخ باین قصیده زبانه وقت عزت در باد و جانت بکار باد هر که آنجست مساعد بود و دولت باد	میراند باد چشم منکی بر اهور زان تابو و لباس جلال تو زنجار شرب ز شرم رمای تو خوشه کاس چون سر نه بر لب تیغ کو بهنا بی زخم پیکل و تبر کان خاکسار و می منصب تیغ تو بر تر زینت چا در سنه سپاه تو چرخ شرع داد بار هر سه جاب ترا کرد آهست از فرق منظر دور اداری دار زان منبر خطبات آتش دگر یکجای بود ای که غم تو ده سوکار بل منقعی نهاد ترا بخت بر کستار ایر بهار رمای تو بر اکر دو پا که چه وقار و علم توست ز فلق بس نظر مغلی هست صفی و ادب شایسته هیچ تو چون نیستین سخن دولت طرازم در اقبال یارغا	خوشید ز ساد که اردو بجان نخست کفری لعل بر این عفو تو در زند دل منزه ز شرم تو باد شمال بار چرخ از طلال غاشیه پر دوش سیکه دانم که با سخای تو بملو زندگونی جام فلک تو ضحیت جهان نهی با خضر تو طلائع نشانی شود خضر تر که آرد می منصب است آسان بود تقلید خطب باش هر که خطبات ای تو بایه زینت از شوق دست بوس شرف کنگر بس و شمنت معجزه سروری تو شکرانه زانکه زنده است کتم خشمی بی جوشی به اذهالی قمار بیت القصدی حبیب و انشور آن که بر دوا کتم امر و ز خصما یکشسته یا کر خجسته بایستد حصا ایده بر منظر روانه بر هم کار دست نکت کرد و هر اسرار قضا بران و کرا بر روی خوابی که میرین کرد آنچنان حرم بدان سبکی که تو بود و چنان نهفت شادی که کسل بود هر که آرد روی ملک سلیمان شد شکر تو با خدا یا که زانم وادی	زده روی شرم ز کج بکالت شرم بر که از خط غایت خند پای بر سجده شعله خورشید چه آتش ز شرم ز لاله تو بکینه سستی هر که ز راز یک تو معنقد است که در بر تو لبت لب تو تو داندان شده و چون از تو آینه بدست کسی جز که فکر عکس دست شست می اگر زیند قطره قطره بیکد ز سر و دریا چو چاشنی قد رشش منی چه خرم دهد هر دو پاک که از سوس میندی پانز کر دخیلت را یکبار فلک خود زود انچه غیبت تو بر سر این بندگ شیر که که از فرقه دست امرو کر چو پخته زدم و دل آتش کرد غم تو مایه بی خود دم و غیبت تو تا که زنگار فلک آینه صبح دم قوة العین جهان خواه نظام الاسلام تا که بپنید بود و جبر آب و گل را سوی سفید هست خرمند را نظیر آند و جبر و کرا بر شرم تر شمع کوفه جلست بیکو بشکفت او بیکد مسوده شعر با باطن تیر اصل چو یافت نفوذ از کجاست در شاکه عمر چو وقت سحر مرا	خدا ای روی ملک شرم چه دشت بر دوش فتح دگر روی و چو پیکر بار و عز تو چون کرم شود در غدا لاجر هست قناده بهر جای خوا هر که بجزی را از روی نه بکشت با سربلش تو دست آده مانده دور و بنده بود کسی جز دستا بدایه زید مسیح میان شنبه ذره ذره میر و آتش خور بهر غدا هر که یکبار زنده بافت داد تو دوا زود کرد و دوسر یکمندی چو چا کند رحمت چشم تو ازین خد شمع شرح یک سطر از این نایه دود کس را که نه نهانست بجز زشتا و هر که کوره دهم و رنگت مایه وقت است که داری تو شرب طبا هم بر آنکه که از آینه ناید رنگا یاریش در کشف سایه این صمد ای فاعل از دانه بیک سوی بیک بر که سخن بجای نهفت تو گرفت معلوم من بند کنند دست و دگر سوی چو طلقهای زده بود این بان دعان تو فای چو بکر من نهان کافر و عطر با پسین است و دوا	آفرین بر تو بر تو جان تو باد عاقبت لازم دگر که نکشت چنان کن چرخ اگر چه در از آبنگ است هر که با سخای تو بر و آید از حیا ابر خو در رخ سجده انداز آسایش تر آب کرم بر فدا بانگ بر خسته بید از روی مانع کز نداشت خشم تو با جرم سپهر هر که کویم زخی تو ز صندبست در و کار هست بهر و سمادت ریا هر دو را مرکب غایت کلا و انصاف اگر از جمع مهاجرین با برهی ذکر الدشته و حوضی نهفت من آن نه که تو انم دیدن کرد تا بود ریخته در کابدم ز روان بر دغانم کز نظم سخن ناکه نهانند باد و دولت را در کرد و سلی تو طومار کر چه غرور دست تربت بزنگار پیش بر دوا دانه بپوشین هم بر خور دار آری بیکد که بود این برفت و ز میر پوشید ارغوان مرا کسوت دگر دکاکه که ز شمع سپهر از حلقه زده به خند فنی شیر به نغذا من فلک کس گرفت کوا فلک خوش من به از شکله و غیر
---	--	---	---	--	---

وله ایضا

ازونی که وقت بنزد مقام متبع قلعه
 ز خاکبوسی کوئی که تیرا جسته
 اسیر دام غفلت زان شبستان اول
 جرم صیاد مقام انواریت در دام
 عوس طبع در اطفاف و خطبیت که
 چو دید بر رخ آشنای زلف شوریه
 اگر چه بود در شباب حق پرست خرد
 بسجود تو فروخت و دشمنان بر سر
 محض انقضای قلم که دم
 میان بیست و بلا پیش و بعد لولو
 بگردانیده از عاقبت پیسید انکم
 اگر چه رشت و کراشت ناز منیت
 عطلان نادان اصل پاک کوهر چن
 و کرباناش مقبول خاطر آشوب
 چو دارایی یل این منزل تمام خیز
 گذشت و در جای تنور و طاب
 اغشت پخت خمیه و شود چو خیز
 کرت هواس که چون آفتاب بی
 چها چتر بالا برتر است اینجا
 از پای حرص فرو دانی نشین کرد
 مساز دام کس که برده باصف
 فرشتگان فلک صمدی زنده ترا
 بهما که تیره فرو آمدی و شستی
 چو بیج در درمی از تو فغانی که
 نیش طبع و خشم دم و دم باشد

چو آفتاب عطار و سارنگی دیر
 از بسک بوسه و به خاک کت مایه
 کهست خطا تو چنان زلف نیکو که
 فروغ تو چه بدخست هم غلی غیر
 بکویت که چه دوست و مویش
 پس خود که چه فریاد و دایک غیر
 زانسانا شارت بجم بود و گریه
 چنانکه غنچه دل میش ناهد انجیر
 تنق و کلاکسون دایر شتر جزیر
 و دان کش و دیاچاوش بنان بیز
 کشای تو بجم خود را بدیدم نویز
 بچشم من که سوزی نازین اسیر
 که کسکی اسیر چه دل و شکل جز
 توان بزرگ خود و کلا و خود که
 در وقت در مو عطف گفته الزام
 شیب را در غنچه پیسید دم زخیر
 چو در ده که ترا پشت داد هم جزیر
 چو تن با سحر که یکدم خبر
 تو غفلت طلب جای نزد هم جزیر
 چای غنچه شیب از سر دم جزیر
 چو غنچه تو نیز از سر کمر جزیر
 نشانی ز سکان کی شوی تنم جزیر
 تو پیش ازین ای صدمه ششم جزیر
 کش پیسید و در شتر تنم جزیر
 فرشته شود از بنده صبح و دم جزیر

چو غافلان تراستهای بچون آب
 از انکه کاغذ و عهد تو دور و گداز
 از انکه بچون که بدنام خوش لغت
 زبان قدر ندادم از انکه شمس سلم
 بسک بر شمع با حق شربت کرد
 انچه با حق خوش شربت شربت
 میان سبب بچون زلف لغت لاله
 ز نام نکشش چو نیکی نداد هم
 زانکه چهره من غرق در زوکر
 زخانما در سعادت هم شرس کرد
 توخت بشا طرم که کنون
 بناد و ابر که کشته سیر
 ز چشم کاین دارد که کشته شتر
 بساط جاده علینا خارج بیضا
 چو غافلان چو نشینی بریدم جزیر
 کون تلق و از بنده من که جزیر
 توان ایسان چشمن قوم تنم جزیر
 چو باد از سر و ده و غدا و هم جزیر
 کت با می شکست چو علم جزیر
 چرا نشسته از چشمن چشم جزیر
 قوی حجاب بزرگ از ده و دم جزیر
 بشیر و چو کس نیست محرم جزیر
 تنم ز غریب انما و دم جزیر
 بر سر غنچه این و چو علم جزیر

بزمی و بنیادی کم شد
 زین کاران به فرستادن سرش
 چو بکشتی با ایام ازل خوان
 خیزش نیست بیکایک هم بگذران
 کسی دست چپ را در سینه داشت
 ولی شهادت کلی چو کسی گوشت
 خیال دست تو یاد است چشم را
 شپ از بود با مانده دیدن
 چنانکه برین غنچه دست اوصیا
 بسان بوی یاد صبار آویزم
 ز آب دیده من ابر را براد حلال
 شفا بخش من و دروغ او از سوز دل
 چنین که مرغ و دلش شکست آن حجر
 بعد نزار ابرو که شکسته کمر دیار
 روی طبع مراست و حضرت تو
 اگر در وصل تو سرشته دست آدم
 شوم چو ناله بهیل و سوری در علفان
 ز بار جان قدر غنچه غمت ناز
 نمی چو آتش طعم بر کند و دشت
 زین طبع بود خوش تو چون خوش
 فروغ خاطر تو بخت خام سپید
 خط تو سر تفان کشید مردم
 در صدم بر نصیحت باشد تو سخن
 رسید وقت که فریاد آن برسی
 تو که خود را چه چنگ کم زده ای سزای

چو بر تو خود گشاید ندان تو خیز
 جلات نیندی از زیر کی تو هم خیز
 نه جای وقت صحبت است می خیز
 با قیام خود از پیش لاجرم خیز
 کوکب کسی بر نام و مدح و شین
 می خیز خود جان نازین نماند
 بساط علم را بازی تو گستر دست
 بصیرم که در آئی ز غواب سستی طبع
 سینه من بگردان نغایب سپید
 بدوق میان من اندر حدیث گوشت
 بخت و خیال تو در دم ششم
 بزار شد و دیگرم از نفس برگاه
 بچار سنج قره اشک را به بند کمر
 چو دیار جنده برق خاکم گفت
 اگر بهوش خلی سوس من آردوی
 بجا که پای تو سکه خود و درم چشم
 بآبیده همی که نغم من با لولک
 زلف تو حافظت خدیجه می باید
 زمانه با من و روی خوش تو اند

در این حدیث با شمش چشاند باز
 که در وصل با من می فرستاد باز
 چنین بود چو خاک تو ماند باز
 لباس صبرم بر پای می در انداز
 بزارش تو ارم بود که بگذراند باز
 اگر از شکستن این باجرانند باز
 که بر من تو آمدی که بستر انداز
 بنگار که می با سپهر و دانه باز
 سجدت تو رسیدن می تو انداز
 کتاب حق را چه غم خواند باز

فی المصح صدر جهان
 بلند پای بزرگی که دست بخشش
 تو ای که بجز نصرت باغ سیرت
 اگر نه با نکل گفت و دستان
 سیغیدی تو نیست اوسان برد
 لهدم شدت کی حدت بطرا
 طایر از سر زخیر تو که نام
 چو که زمانه هر کس تو بی بال مجاهد
 چه کم شود ز تو که در خوش خشم و دگر

تو چه هستی که زنی لاف از کمر بخیز
 بهرزه ضایع کردل و سبم بخیز
 بکش خود و از سر زده عدم بخیز
 بیاد را که چندی بخت آدم بخیز
 با قیام ز سقعه خود نماند باز
 کجایان می دم و او می ستان باز
 کخون ازین دل شرم می چکان باز
 شرک کجایی است می و دانه باز
 کآب دیده من شعله نشت انداز
 کچرخ جو بر سپهر بلبل جانانه باز
 کاین باسج درگاه خوابانده باز
 کزین لاف و قاش و در زبان مانده باز
 کتا زانیا وصل و کلشکی نماند باز
 کزنا بجز کل وصل بر دانه باز
 کمنه را ز کرا می خود نماند باز
 کغمه تار ازان شسته بکسلانده باز
 کشر غایت تو سوزی تو شر غلیانده باز

چو با چیت بود و دکنند چو اگر نبوت اهل سخن کنم دعوی برنج حرمان بنامی تن را بودی منز اهل نیرایا کار در عالم گرفت که دگر نیست هیچ استحقاق اگر تو کسی بر آخر خا آمدی او که چو نایه از وفات رکابش کره زابر و کشتی از چشمش حق ندهد بهی بستی پیش تو بیش باو جان کار در دوسوی چو بخت تیره من روشنی نهاد زهی چو زلف جان زبانی آوردی طلع را بسبب نک کشید فلک واسپه بخت بر یک کردار خدا ایگان وزیران نظام ملک ز استلا چو قضاقت بریزد آرد جهان نایا از فرو دست امرو ز رشک آنکه ملک عجب می شود بر افتخار خود دوست بر یکس دعا بود که با لبان بپارن سرویه اش از امید بچو بمی نشاند شکست می سراید و در دهم ترا هیچ حاصل نمود فلک صبح پرست بخت و خوش کن پر دست تو با کار تو می بخور	شکر تو کار می کشی مرغوز مرا معانی بار یکسر بر دواجار دین تمام از خاص و عام یکتاب حقیقت است که یکو ام این سخن گرفت که دگر نیست هیچ استحقاق اگر تو کسی بر آخر خا آمدی او که چو نایه از وفات رکابش کره زابر و کشتی از چشمش حق ندهد بهی بستی پیش تو بیش باو جان کار در دوسوی چو بخت تیره من روشنی نهاد زهی چو زلف جان زبانی آوردی طلع را بسبب نک کشید فلک واسپه بخت بر یک کردار خدا ایگان وزیران نظام ملک ز استلا چو قضاقت بریزد آرد جهان نایا از فرو دست امرو ز رشک آنکه ملک عجب می شود بر افتخار خود دوست بر یکس دعا بود که با لبان بپارن سرویه اش از امید بچو بمی نشاند شکست می سراید و در دهم ترا هیچ حاصل نمود فلک صبح پرست بخت و خوش کن پر دست تو با کار تو می بخور	بسان پیکان بر سر نهاده مرا چو بی نیران است از غوغای زخوی کشت خونی باستان بهریست که از تو ناست خط مرا بشو و در دین از آنکه جزین ادب یکو فصاحت یکو شعر یکو نخست باو در احوال شایسته دگر چو خا یکم سبب چو جان بدم رسول کن کن بکمان برید چو بنده را ناکوش شکست ترا چو صبح چو بی لعل کوشش لبوی خاک بزمیست باید بچو ستون خیزد قلب کز و دشت سرمه یکم در دشت و دشت سرمه آتش بری شمع ماند کنون چه کسی شکین باو دریغ دید که بر همه راه می بعد نیران بان گفت در دشت چو جلوه که چو شد آتش داغ ترا زد و باو انفس خوش سیرکن ترا بخور فانی دجان باقی نیست چو شیر مردان بافت باو کن چو آب کنده مرغی نشی سیر چو بتوار نباشند باو هر چه عوس ایمان نه و بر نه در دست	بانتظار چو نون تو دست کینه دنیا بر آفتاب بخند چو مردم طمان چو جنت از کیم کلک غرض با بر زاقول کن وکیلان تمام بسا چو سحر و جادوی فصاحت بچو مرا بشو و در دین از آنکه جزین ادب یکو فصاحت یکو شعر یکو نخست باو در احوال شایسته دگر چو خا یکم سبب چو جان بدم رسول کن کن بکمان برید چو بنده را ناکوش شکست ترا چو صبح چو بی لعل کوشش لبوی خاک بزمیست باید بچو ستون خیزد قلب کز و دشت سرمه یکم در دشت و دشت سرمه آتش بری شمع ماند کنون چه کسی شکین باو دریغ دید که بر همه راه می بعد نیران بان گفت در دشت چو جلوه که چو شد آتش داغ ترا زد و باو انفس خوش سیرکن ترا بخور فانی دجان باقی نیست چو شیر مردان بافت باو کن چو آب کنده مرغی نشی سیر چو بتوار نباشند باو هر چه عوس ایمان نه و بر نه در دست	کفتانده کونی کن و تاب انداز فلک شرم بر تیر بر نه بر مرا نماند بعد تو و ده داده زاقول کن وکیلان تمام بسا چو سحر و جادوی فصاحت بچو مرا بشو و در دین از آنکه جزین ادب یکو فصاحت یکو شعر یکو نخست باو در احوال شایسته دگر چو خا یکم سبب چو جان بدم رسول کن کن بکمان برید چو بنده را ناکوش شکست ترا چو صبح چو بی لعل کوشش لبوی خاک بزمیست باید بچو ستون خیزد قلب کز و دشت سرمه یکم در دشت و دشت سرمه آتش بری شمع ماند کنون چه کسی شکین باو دریغ دید که بر همه راه می بعد نیران بان گفت در دشت چو جلوه که چو شد آتش داغ ترا زد و باو انفس خوش سیرکن ترا بخور فانی دجان باقی نیست چو شیر مردان بافت باو کن چو آب کنده مرغی نشی سیر چو بتوار نباشند باو هر چه عوس ایمان نه و بر نه در دست
--	---	---	--	--

چو با چیت بود و دکنند چو اگر نبوت اهل سخن کنم دعوی برنج حرمان بنامی تن را بودی منز اهل نیرایا کار در عالم گرفت که دگر نیست هیچ استحقاق اگر تو کسی بر آخر خا آمدی او که چو نایه از وفات رکابش کره زابر و کشتی از چشمش حق ندهد بهی بستی پیش تو بیش باو جان کار در دوسوی چو بخت تیره من روشنی نهاد زهی چو زلف جان زبانی آوردی طلع را بسبب نک کشید فلک واسپه بخت بر یک کردار خدا ایگان وزیران نظام ملک ز استلا چو قضاقت بریزد آرد جهان نایا از فرو دست امرو ز رشک آنکه ملک عجب می شود بر افتخار خود دوست بر یکس دعا بود که با لبان بپارن سرویه اش از امید بچو بمی نشاند شکست می سراید و در دهم ترا هیچ حاصل نمود فلک صبح پرست بخت و خوش کن پر دست تو با کار تو می بخور	شکر تو کار می کشی مرغوز مرا معانی بار یکسر بر دواجار دین تمام از خاص و عام یکتاب حقیقت است که یکو ام این سخن گرفت که دگر نیست هیچ استحقاق اگر تو کسی بر آخر خا آمدی او که چو نایه از وفات رکابش کره زابر و کشتی از چشمش حق ندهد بهی بستی پیش تو بیش باو جان کار در دوسوی چو بخت تیره من روشنی نهاد زهی چو زلف جان زبانی آوردی طلع را بسبب نک کشید فلک واسپه بخت بر یک کردار خدا ایگان وزیران نظام ملک ز استلا چو قضاقت بریزد آرد جهان نایا از فرو دست امرو ز رشک آنکه ملک عجب می شود بر افتخار خود دوست بر یکس دعا بود که با لبان بپارن سرویه اش از امید بچو بمی نشاند شکست می سراید و در دهم ترا هیچ حاصل نمود فلک صبح پرست بخت و خوش کن پر دست تو با کار تو می بخور	بسان پیکان بر سر نهاده مرا چو بی نیران است از غوغای زخوی کشت خونی باستان بهریست که از تو ناست خط مرا بشو و در دین از آنکه جزین ادب یکو فصاحت یکو شعر یکو نخست باو در احوال شایسته دگر چو خا یکم سبب چو جان بدم رسول کن کن بکمان برید چو بنده را ناکوش شکست ترا چو صبح چو بی لعل کوشش لبوی خاک بزمیست باید بچو ستون خیزد قلب کز و دشت سرمه یکم در دشت و دشت سرمه آتش بری شمع ماند کنون چه کسی شکین باو دریغ دید که بر همه راه می بعد نیران بان گفت در دشت چو جلوه که چو شد آتش داغ ترا زد و باو انفس خوش سیرکن ترا بخور فانی دجان باقی نیست چو شیر مردان بافت باو کن چو آب کنده مرغی نشی سیر چو بتوار نباشند باو هر چه عوس ایمان نه و بر نه در دست	بانتظار چو نون تو دست کینه دنیا بر آفتاب بخند چو مردم طمان چو جنت از کیم کلک غرض با بر زاقول کن وکیلان تمام بسا چو سحر و جادوی فصاحت بچو مرا بشو و در دین از آنکه جزین ادب یکو فصاحت یکو شعر یکو نخست باو در احوال شایسته دگر چو خا یکم سبب چو جان بدم رسول کن کن بکمان برید چو بنده را ناکوش شکست ترا چو صبح چو بی لعل کوشش لبوی خاک بزمیست باید بچو ستون خیزد قلب کز و دشت سرمه یکم در دشت و دشت سرمه آتش بری شمع ماند کنون چه کسی شکین باو دریغ دید که بر همه راه می بعد نیران بان گفت در دشت چو جلوه که چو شد آتش داغ ترا زد و باو انفس خوش سیرکن ترا بخور فانی دجان باقی نیست چو شیر مردان بافت باو کن چو آب کنده مرغی نشی سیر چو بتوار نباشند باو هر چه عوس ایمان نه و بر نه در دست	کفتانده کونی کن و تاب انداز فلک شرم بر تیر بر نه بر مرا نماند بعد تو و ده داده زاقول کن وکیلان تمام بسا چو سحر و جادوی فصاحت بچو مرا بشو و در دین از آنکه جزین ادب یکو فصاحت یکو شعر یکو نخست باو در احوال شایسته دگر چو خا یکم سبب چو جان بدم رسول کن کن بکمان برید چو بنده را ناکوش شکست ترا چو صبح چو بی لعل کوشش لبوی خاک بزمیست باید بچو ستون خیزد قلب کز و دشت سرمه یکم در دشت و دشت سرمه آتش بری شمع ماند کنون چه کسی شکین باو دریغ دید که بر همه راه می بعد نیران بان گفت در دشت چو جلوه که چو شد آتش داغ ترا زد و باو انفس خوش سیرکن ترا بخور فانی دجان باقی نیست چو شیر مردان بافت باو کن چو آب کنده مرغی نشی سیر چو بتوار نباشند باو هر چه عوس ایمان نه و بر نه در دست
--	---	---	--	--

وله در معنی

نحوای که لقب بقدرت غریب بود	را که گرسرد و در میان باشد	نجدی که ترا با خدای باشد	نحوای که لقب بقدرت غریب بود
تجارت رحمتی که شکست بود	ره سلامت اگر میروی مجروح شود	که جزا نماید ترا باس طراز	تجارت رحمتی که شکست بود
بتیغ مطیع از ان شده که در پند	رصدی که چو خواجه گرفت در وقت	همان هست که در شوق کرم کجاست	بتیغ مطیع از ان شده که در پند
بگردن تو رسد حلقه کعبه اهل	در و با و ز با برادران صاحب	که بر صورت او مرشد در عجب	بگردن تو رسد حلقه کعبه اهل
نشان بگو که کشیم بر کمر و کلاه	که حکمت تو ز دولت و شایسته	که حکمت تو ز دولت و شایسته	نشان بگو که کشیم بر کمر و کلاه
رسیده که تو جان کنیز شاد	بسطا حله ترا دست هر دو یک	بسطا حله ترا دست هر دو یک	رسیده که تو جان کنیز شاد
امام روی زمین بپا بست جان	انعام خط اسلام پیشوا علی	انعام خط اسلام پیشوا علی	امام روی زمین بپا بست جان
برو می شمع بر از منند تو فال سیاه	بدست کان سخای تو محض افلاک	بدست کان سخای تو محض افلاک	برو می شمع بر از منند تو فال سیاه
خواجه که تو گزیت جز که تو بین	شود خدمت پاستان تو چو خط	شود خدمت پاستان تو چو خط	خواجه که تو گزیت جز که تو بین
چگونه زادر طبع تو زرافه	که هست خاطر پاکت جوهر افلاک	که هست خاطر پاکت جوهر افلاک	چگونه زادر طبع تو زرافه
کرم ز ساحت ایام تو مستوحش	و یک باد خلق تو یافت مستوحش	و یک باد خلق تو یافت مستوحش	کرم ز ساحت ایام تو مستوحش
چو خوشه خرم تو جو خوشه را که خوش	شدت از دانه تو خوشه خوش	شدت از دانه تو خوشه خوش	چو خوشه خرم تو جو خوشه را که خوش
ز غول لطف تو فغان کمان یکبار	که فصل مرکب تو جرم ماه است	که فصل مرکب تو جرم ماه است	ز غول لطف تو فغان کمان یکبار
بجو و کرده و ده دلت و نشین	که کرم طبع تو نیست در می و سوس	که کرم طبع تو نیست در می و سوس	بجو و کرده و ده دلت و نشین
بجای تو نون جز در دلت	که بر زبان کند دست بیست تو بر	که بر زبان کند دست بیست تو بر	بجای تو نون جز در دلت
تو آفتابی و منشور تو بایض بهار	چو هست از چهره سید از سواد لیل	چو هست از چهره سید از سواد لیل	تو آفتابی و منشور تو بایض بهار
اگر چه در چشم شریعتی ز چهره	دین لباس تو محضی از کرامت	دین لباس تو محضی از کرامت	اگر چه در چشم شریعتی ز چهره
بیشتر این صبح برکشه تو با	سحر کمان که زنده خفا تا طلوع	سحر کمان که زنده خفا تا طلوع	بیشتر این صبح برکشه تو با
سزد که ترا جوداید جویان نرس	که زنده زان چو ستاره سپید است	که زنده زان چو ستاره سپید است	سزد که ترا جوداید جویان نرس
زنده زان چو ستاره سپید است	زاد باری مومن چو طوفان زنده	زاد باری مومن چو طوفان زنده	زنده زان چو ستاره سپید است
پای تا بطبعی دیده بر کرد	چو خاندن خیل جن را بهمان نرس	چو خاندن خیل جن را بهمان نرس	پای تا بطبعی دیده بر کرد
بست باد صبا خواب کس جوش	انان ز پنج سر گشت تا توان نرس	انان ز پنج سر گشت تا توان نرس	بست باد صبا خواب کس جوش
صبا بجهده اش بجهده کلاه	که با سفیده و زردت بجهده نرس	که با سفیده و زردت بجهده نرس	صبا بجهده اش بجهده کلاه
بطون جبر را گلیل را و از پرده	که شد زدی صفت شریفه فغان	که شد زدی صفت شریفه فغان	بطون جبر را گلیل را و از پرده

وله ایضا

در کلاه

دو کلاه است و عمو و شمشیر میانی	که کفن هست و دو سر چو دولاب نرس	که کفن هست و دو سر چو دولاب نرس	دو کلاه است و عمو و شمشیر میانی
چو کلاه چشم زخم باز کرد و زین و بدنه	خوش ایستاد بران نوش و نیان نرس	خوش ایستاد بران نوش و نیان نرس	چو کلاه چشم زخم باز کرد و زین و بدنه
بران و قیقه که دار و مرغ غنچه نهان	چشم سر به بند می عیان نرس	چشم سر به بند می عیان نرس	بران و قیقه که دار و مرغ غنچه نهان
کلاه ز مرقع غرق بر بارب	چو خوش بر آمد در سیر نیان نرس	چو خوش بر آمد در سیر نیان نرس	کلاه ز مرقع غرق بر بارب
چو یک کلاه می سر افکند و می چشم	کینه و مرشدان مشورت خوان نرس	کینه و مرشدان مشورت خوان نرس	چو یک کلاه می سر افکند و می چشم
خیمه خام و دانه جلک ریاضت	که خیمه کان جن است با سان نرس	که خیمه کان جن است با سان نرس	خیمه خام و دانه جلک ریاضت
مراد چو چشم و چشمه شکل خرماد	که شیره است چشم تو ای جان نرس	که شیره است چشم تو ای جان نرس	مراد چو چشم و چشمه شکل خرماد
خیال ابر و چشم و خنک نمودار	که در کشید می کشد کمان نرس	که در کشید می کشد کمان نرس	خیال ابر و چشم و خنک نمودار
فرسک زلف تو بر باد داد جاندار	بکشتان صبا بوی جان نرس	بکشتان صبا بوی جان نرس	فرسک زلف تو بر باد داد جاندار
کلاه سایه بر نهادا باشد	ز نور پر تو روی تو در ان نرس	ز نور پر تو روی تو در ان نرس	کلاه سایه بر نهادا باشد
چو کشت چشم تو خنک و سبزی	که چشم تو چشمه می جان نرس	که چشم تو چشمه می جان نرس	چو کشت چشم تو خنک و سبزی
چو غنچه و دوت صند نماند بیدار	انان شدت به پیرانه سر جان نرس	انان شدت به پیرانه سر جان نرس	چو غنچه و دوت صند نماند بیدار
کسل حقیقه معنی ابو العاصی	که از شامل او سپیدشان نرس	که از شامل او سپیدشان نرس	کسل حقیقه معنی ابو العاصی
بیافت ز زرافان چو داد و غنچه	سجاده به نور زمین را جان نرس	سجاده به نور زمین را جان نرس	بیافت ز زرافان چو داد و غنچه
بیدار که شود غم افکند حاسدا	چو باشم جود کند تو ان نرس	چو باشم جود کند تو ان نرس	بیدار که شود غم افکند حاسدا
کند دیده و زین بجهت تو نگاه	که رفت این ادب طبع آسمان نرس	که رفت این ادب طبع آسمان نرس	کند دیده و زین بجهت تو نگاه
نماند دل به زنده نوره افکند	چو خمدل ترا کرد آسمان نرس	چو خمدل ترا کرد آسمان نرس	نماند دل به زنده نوره افکند
شب از یک پای بر بود بیدار	که هست اعیان دست و دلت نرس	که هست اعیان دست و دلت نرس	شب از یک پای بر بود بیدار
خوابت مثال بنبشته همواره	که کلاه جوت مثل همچنان نرس	که کلاه جوت مثل همچنان نرس	خوابت مثال بنبشته همواره
سیح لطف تو که بر جهان و غنچه	زود اندک و ابرص جوشان نرس	زود اندک و ابرص جوشان نرس	سیح لطف تو که بر جهان و غنچه
برای سر کرد سپاس از صمد	نماند دیده بر و چو دیده جان نرس	نماند دیده بر و چو دیده جان نرس	برای سر کرد سپاس از صمد
ز شرم دل تو سر بری خواند داشت	که چو دست و دین تو شایان نرس	که چو دست و دین تو شایان نرس	ز شرم دل تو سر بری خواند داشت
بیدار تو از چشم بیدار	که نصیب تو نشیند حال کان نرس	که نصیب تو نشیند حال کان نرس	بیدار تو از چشم بیدار
ز یک چشمه جانان کنده شد و کلاه	ز بدرفت و بر آمد زهر ان نرس	ز بدرفت و بر آمد زهر ان نرس	ز یک چشمه جانان کنده شد و کلاه
بر سر کلاه غزنان کلاه را نماند	که بر کلاه سپید اندون نماند	که بر کلاه سپید اندون نماند	بر سر کلاه غزنان کلاه را نماند

در کلاه

کون می کند این همه می محسوس نهاد بر طوط وید و شمشیر و انگ سپاس و شکر خدا که بازگشت چنگ کنون چه عذر میگویم آورد این پند باز بزرگوار گفت چه زور تر شمشیر می بسان افسر پادشاهت فانیهاش چون طوطی الطیر خفیه نیست هیچ قبول برای آنکه در پیشش تعالی فرست نهال بخت جوان تو سوز و تراودا درست گشت بهمان شکستل منش	ازان و یار چو از سر حزان نگرش نخا و کرد و بیزار اصفهان نگرش بر زمین رها گشت مهر با نگرش با تمام تو خوش خوش بکشتن نگرش که گشته ز بریده جای آن نگرش کرفت در زبون کج شایگان نگرش چو افسر چو نیست از کیان نگرش زود گفت عرس آن بهنگام نگرش چنان مثال که در بد و غنایان نگرش	نظاره را چو بر آرد و سر خاک می صید تامل اندیشه با می نیست چنان شود پس ازین که بای نیست فقور را پس ازین خبر چشمه نگران در بسان در سینه کل نغمه آید و طبع ترست شعور و چشم او که ز غم برین نصیه اگر هستی بگفت من بهیشت تا که بود و بچه و خسته چشم حقوقه تو چنان بگفته و زنده	نیت که گاه در جانان نگرش سواد فکر از راه فغان نگرش نخله سوی آید با بران نگرش نخواب نیز بنید بسالیان نگرش ولی مبتد بر و بر پیمان نگرش گر نیست برین گفته و دان نگرش نخاند می نه و سر و دو چکان نگرش چون گفته میوه یونان نگرش بران نما که در فصل مهرگان نگرش
--	--	---	---

روایت اوله الصفا الشین

چو سایه پیشش خاک بر دانه ز جوی خود و بر و سر و جویان سجود من پیشش چشمه چشمه صبا همه خوش چهره نیست کله بهر چه بر خاک سینه لاله ز خواجهش چو بایه غمزه را گفته بکرم عالم که ز بان بگشاد ضیاء ملت وین احمد ابو کرانک زمن شود چو زمین سان بر طوط لطیفه خیالست در داغ حدو بر منم حقیقی از بهر تهنه شمشیر ز می شیر فلک پیش فلک تو خاک شکست نیست که تیغ تو قطره آفت چو صخر مرغ دولت را کند اهل بریا عدو چشم بر دست گشتی شاید	چو دید که در زهر زشت بر منش اگر چنین اندر نیامدی بر منش سجود من پیشش چشمه چشمه صبا همه خوش چهره نیست کله بهر چه بر خاک سینه لاله ز خواجهش چو بایه غمزه را گفته بکرم عالم که ز بان بگشاد ضیاء ملت وین احمد ابو کرانک زمن شود چو زمین سان بر طوط لطیفه خیالست در داغ حدو بر منم حقیقی از بهر تهنه شمشیر ز می شیر فلک پیش فلک تو خاک شکست نیست که تیغ تو قطره آفت چو صخر مرغ دولت را کند اهل بریا عدو چشم بر دست گشتی شاید
--	---

فلک بر ابل نیزان می کند سر چو بر سر بر فلک ز چاه غلطان عقیق با دن از بهر خجسته خون ز می که ابل نیزان خون فغان چو خار گلشن دانش نه دلی برک تواری که آگاه بود و مطلع که کاه و حکمت اگر بهت نشخورد بجز قبول تو خا اگرست بولکم دعای بنده چه حاجت کاه و آقا انجی بابت ملک دین و دانش در پیش مقبول شد از ایت شمع آفتاب آفتاب رخ از سایه خجسته طلوع کوه سلاطین بنید و آئین ملک ای همه شمشیر خرم و انچه بر گشته رو خوش چون نایه تو دمان که بر دل خورشید و لهای می خرم آسمان اگر دخیلت ان می بگشاد بر عیار ملک ایران غش ظلم است جمع حادق و انچه ان شایسته گشت	چو شنبان تو بر لاغری ملک سوار بکانه مهر تو روح پر کار است اگر پر و پر گران چو عید است چو شمع بر که زبان آوی کند و عوی نغمه صحرای تو شمع گفت این قصه کجاست نظم کرد که صراف نقد اسارت اگر خوش است چو خط پیش روی بیدار اچو در یافت ز نام تو کار بند و نذر که هر دست به جادوای مرد دوش آب بخت آورد خاک من از دوش بر سر آید هر که از ان دست باشد خاک با می کان نشنیده است بچه کجای می انجای هر شیدا نش بچه مرغ بوسه غالی اندر پیش دیمان سنگ آهن آب نشخورد کو تمیبت و بهر چه روزگار پیش بیشتر منم مراد اسوی اهد پیش نیت افتاد و شود و رسایه او پیش ز انکه در غش از میان ان دعای دوش نهی زمین ایادی تو شریفه فیض ز تاب سلطه تو دور و در کار بیخ ز شوق کرد و جدم اتم طبع سمع شمال تو کند را بر و خوش طبع عجب اگر کموزن شود که قطع طبع چو خانه تو کشایه جوار می فیض	که هست تو در کار و پشت از منش بو و مطلع افرا جای دم دوش چو اوقا و کله بر جادو منش فلاصق از چنگ سر و کوفتش صبر رنگ تو کرد و نای جان منش برین سبب نمی از قصه بر منش بوی ملک نظر آمد معجیان منش در دهنده و آفتاب منش در معیت تو در دین و اسکن منش استقرار از غلظت سیر منش آبروی ملک از آتش نیست منش کوه بدون تابا سوزد و نور منش چون بهر از خون لعل می با منش آید از خجسته زحان می با منش که کش سبب آید از کرات منش تیرا بهر چه پیش تو مگس تر دوش منش با فلک گفت کجای دانی پناه منش سایه حقیقت یارب دوش پند و نا منش نیکو خا تو تیغ آفتاب صقیل صبر رنگ تو چون از غلظت نواز منش مکرم تو بهما زابرق خلق قاتل منش عدو تو که جودیت کران منش بهند و ان بر بهر چه اعتبار منش
--	--	---

در مع سلطان علاء الدین

وله

خرد بگوهر نقد تو نیست ترصیع که فصل بیع و جوی فصل بیع اگر نباشد شای زامی روشت تو بیع بهر داستان بر می بهر ترصیع چو تیغ نفی برکت بهر ترصیع	نیکو خا تو تیغ آفتاب صقیل صبر رنگ تو چون از غلظت نواز منش مکرم تو بهما زابرق خلق قاتل منش عدو تو که جودیت کران منش بهند و ان بر بهر چه اعتبار منش
--	---

چنانکه در کوه کور پیش فصل وضع ندای خوشی کی زده بر کفک نوح و کین یحیی فی الشار و طالع یحیی بگویند که خواست بر آنکه قطع که شرح آن بود جزیر یا قطع عنان طبع پریشان نیز درای فیض هنوز قاهر باشد که شکر سیرج	ز عرض هم که چون سنگ چرخ در ده بلند سبزی از شل اودار و بیع شکایت از سر و ز کار با تو کم ایش وانی اگر با من شصت کریم طبع اندا دارا این حجت تقصای حق نادر تو چون نواز کرد پیشگاه بود بهشت خانه افلاک	و در ایضا ای که با کفک نوحیت متعبد باشد جز معون لغات لغت آهورا هست در سالیه با کریان قدرت کو کین یحیی فی الشار و طالع یحیی کان در شکر خنود تو چون میکند سرعت عزتم ترادید خدش دل برقا روز تعیین معالج در رزق قضا خاطر که بگویم سوی کردن کرد باید عزت قلب و مهر و زوت بوی از خلق تو باشد یک یک و در هر ماکم او کسرت شنبه تا چه اندیشه کند قصه محبت ز انجا سنگ طم تو چنان آید در طالع جود از خلق تو اهل شهنشاق ضمی از خلق تو چنان افلاک لفظ تو پس از چو دشت امل هر دو نهانما که چو نو دگری آید بوجود	بست بخت جوان تو نیست در هیچ بر وجهی سدا قالی تو که کنی شاهان ترا با تو چون تپا کنند تقصای کن در باز پرس با کور مرا ز کجاست ایام بر سر آن آید و یکست قصه من آن بود که غزل اگر چه سوسن را جلالت زبان کرد پیش دولت بیدار با بخت تو یا که رفیق اعلی و جلال افلاک جز بیا سخن روح کشی تو نیست جز در شیشه شکر الاسودیت عقل بر شاه و عاقل و سوطیت حاشد کشت چو کوا از غنای تو دست کاک که لافان تو می شناسد خاطر خیر غایت بگره عزت نظم تا تو صدای مانی اعلی است تو در سر خنده هم سواد بر پیش و در نو که بمهر صفت نیست تو هست در ناصیه من توان استوار برخ در عالم قدر تو نیست در حرمی که با تو نشست خیال آتش از پیر تو بر خاک نندیشانی ای خداوندی که کز تو دستور کند نرسد بر شرف قدر تو بر شاو کو شکل تو که بر چرخ تو هم توئی آن
---	---	--	---

نرسد مرگش بشکست حجت بر سواد که در اجزای ملک سال تو برین بخشه خاک خندان چو کسی نه به بدینان نشان فاکد قادر زره بر اندام رو کار با امید کای از حدی برود چاه غنچه به چاه خنسا زینان که در سبزه کردن نهاد از روی خاک سر بلندان ساکت از هیچ مرد و ناکه آنچو خلاصیت صدا نویست صحنی من لب لبیب در بنکر روی زمین با چرخ ال سیلاب ظلم دور و دیوار میکند در خانه نازیک فرود آمدت آنکه بر سر باشد دل بر چرخ از بس که سر سینه هر کس فرود وقت چنین فضا کسب اسلام سفر تو مرکب از افسانه و حلف از شادانیش از خنود سوی نکلان تا زنگی می باز نماید به پرت قیاس تا که از پیش روی هر که حقیقت نه چون که پیش از هر چه خاند خشی چیز و ملا از خنود کان به شک و دینا چو بطن بر کناک ای خنود زانکه که عقل بشکند	نما که بر را گویند که جنس الاجناس سایه تربیت بر سر این بنده دم در مع خواجهر کن الدین مانند چیدانه که در پی تپید است گشتند امید بهر جانور جهان خان خنک شد بهر خان مان کر کو به ششم برده که در بر ستیز آتش بهست پای نور و در حقیقت در خانه نازیک فرود آمدت شده چون پیلان بالش نقره چو حقیقت باشد فلات سخطیان رو کار این قرص آفتاب بنان باره که در چرخ آنکه فرود گرفت در وانهما بس ازمان و جاده خلق غنی کشتی اراکی بی خنجر طالی و لی تیغ آفتاب کر چه سپید که در حجتان مان هم مان و کشت از دو بهر نهم چشم سر می یار بود کوشش و کوی کلکونه بود سپیداب بر زده می خنود بکام و نوح بنز بخت و ای که کسا از عیش به بینان سست دست تپ می نر ز خندان کند ستون بر فطه و سیت خنود دارانک کو تو که می پل چرخ آفتاب پشت و پناه حاصل نماند کن	کوبانای نای تو بری نیست کز کل و خورشید به باد و توبه سال تو برین بخشه خاک خندان چو کسی نه به بدینان نشان فاکد قادر زره بر اندام رو کار با امید کای از حدی برود چاه غنچه به چاه خنسا زینان که در سبزه کردن نهاد از روی خاک سر بلندان ساکت از هیچ مرد و ناکه آنچو خلاصیت صدا نویست صحنی من لب لبیب در بنکر روی زمین با چرخ ال سیلاب ظلم دور و دیوار میکند در خانه نازیک فرود آمدت آنکه بر سر باشد دل بر چرخ از بس که سر سینه هر کس فرود وقت چنین فضا کسب اسلام سفر تو مرکب از افسانه و حلف از شادانیش از خنود سوی نکلان تا زنگی می باز نماید به پرت قیاس تا که از پیش روی هر که حقیقت نه چون که پیش از هر چه خاند خشی چیز و ملا از خنود کان به شک و دینا چو بطن بر کناک ای خنود زانکه که عقل بشکند
---	---	--

از کینه سخی تو دزدیده کردار تا نیکو گشت بر دامن خلق سر باید از تو کرد و دست گشت بهم نوبت است از نظر دور بین تو آب روان شود تن دشمن بچرخ تو خوشید جو دست از گند داشت کرمی چون برفت دشمن بدین صفا نمودی نهی زلف تو باز افضل را در خلق توئی که چشمه شورش بار داشت چون بفضل تو شوق جوین نامم آتش در دین خست زنده ز جنت از آن قبل ولم اندر ولای تو خست چو آب زندگانی من بجوی جبرفت هم از شکسته دلی باشد اندم که بدان سبک سر کلنگ ز من برید مرا بسلسله خط تو عقید دار	سیمی که چرخ میکند اکنون کان بر چون تیغ آفتاب بود بر میان بر آن پیر رهاست نقش نشان بر سودی که هست قبیله اندر زبان بر کر بنده سکه بیدم روان بر سرگشته شام من از گشتگان بر چم ملالت از بندید در میان بر	اول خوان خمت تو ز که کرد لب لطف شامیل تو اگر بر جهان دد و عهد عدل تو چو کسی سیم در دست مالید بر شیب خورشید بر زمین کی ای قباب فضل چنین روز با کن باران لطف از گند دست یار لی کوئی که کس سبب پوستان بود	آنکه گسترده در آفاق خوان بر بک سمن پرانند از باد بان بر هندی راغ بر چش پاسبان بر آباد دوست میکش تو امان بر زان جنو که هست کون میران بر پیران که آردم زلف استخوان بر دم سردی بدین صفت از زمان بر
ردیف وله الضیاء		ردیف وله الضیاء	
ز شرم خاطر پاکت غرق میان غزل منعت جرج کجوشم رسد صدای جمل که دست صبرم بر پیش بگشاید کنون دل ما زنده کرده ام اوق کنون چو حاصل این زندگانی بر غم دشمن در پوست خنده چون فروخت مرا در کار بچو و ف که از فراق تو دیوانه گشته ام طمن	ز شرم خاطر پاکت غرق میان غزل منعت جرج کجوشم رسد صدای جمل که دست صبرم بر پیش بگشاید کنون دل ما زنده کرده ام اوق کنون چو حاصل این زندگانی بر غم دشمن در پوست خنده چون فروخت مرا در کار بچو و ف که از فراق تو دیوانه گشته ام طمن	ز شرم خاطر پاکت غرق میان غزل منعت جرج کجوشم رسد صدای جمل که دست صبرم بر پیش بگشاید کنون دل ما زنده کرده ام اوق کنون چو حاصل این زندگانی بر غم دشمن در پوست خنده چون فروخت مرا در کار بچو و ف که از فراق تو دیوانه گشته ام طمن	ز شرم خاطر پاکت غرق میان غزل منعت جرج کجوشم رسد صدای جمل که دست صبرم بر پیش بگشاید کنون دل ما زنده کرده ام اوق کنون چو حاصل این زندگانی بر غم دشمن در پوست خنده چون فروخت مرا در کار بچو و ف که از فراق تو دیوانه گشته ام طمن
ردیف وله الضیاء		ردیف وله الضیاء	
ای از جمال دین خفته مرکز کونی که کز یاد ماه گردست دل کونی که سر ازاد از با گشت نایل یا سحر بر انگش با برقی فرو دل دست نشاند ازین پیل و آتش گسل صافی در کرد و دست همچون صخره باد صبار و خوند یا آهنا از غزل آه از کرد و پیل سخنانش فضا	ای از جمال دین خفته مرکز کونی که کز یاد ماه گردست دل کونی که سر ازاد از با گشت نایل یا سحر بر انگش با برقی فرو دل دست نشاند ازین پیل و آتش گسل صافی در کرد و دست همچون صخره باد صبار و خوند یا آهنا از غزل آه از کرد و پیل سخنانش فضا	ای از جمال دین خفته مرکز کونی که کز یاد ماه گردست دل کونی که سر ازاد از با گشت نایل یا سحر بر انگش با برقی فرو دل دست نشاند ازین پیل و آتش گسل صافی در کرد و دست همچون صخره باد صبار و خوند یا آهنا از غزل آه از کرد و پیل سخنانش فضا	ای از جمال دین خفته مرکز کونی که کز یاد ماه گردست دل کونی که سر ازاد از با گشت نایل یا سحر بر انگش با برقی فرو دل دست نشاند ازین پیل و آتش گسل صافی در کرد و دست همچون صخره باد صبار و خوند یا آهنا از غزل آه از کرد و پیل سخنانش فضا

زبان بر می نیاید و عهد عاید صدی که هست جرج بر شمع لعل کیبار که گشته بودی اوقاد از نایل بهر حساب جوش کر بشی جداول سحر اگلش چمن جل کند سایل ای صبح آسمان را دیکاه تو شاکل چون دشمنان گشت از شمشیر قایل کرد و دین چاهندی و جج قبل الانیم نمند بر آب کس سلاسل سماعت از انکه کرد و کذا کفا در روزگار ناقص خیز نیست کمال میسازد او که در کون سوی دشت کمال کرتج مهر بودی اندر برش حایل خیل بهار سپهر کینه شد و تقابل زین بهارهای سکرین در طایل وی از علو قدرت اوج ستار فایز ناشن فخر و تاج سر فاضل آسوده دولت تو در ظل شاه فعل بفراخت نایت حق بر تار و بی طبل سپاه روم تیرت گشت هم دعا شاه جهان و خوران بزم منتها خضایک و کف دست ماه و شاد لطف رسته سینه ناهم عقدی لالی شهاب قتب سیر و دیان راه دول که در ناله سست و غشا قابل	کل دین و دولت هیچ کس نیست جست و جفت دولت خورشید شمع حلقه شیب از اذاعت قورش بهر محبت باشد هر نفطش بالجری و دستان بی عصبی تو ای خط استوار افسان تو سوا از جلی بار برت شد اوقان خیز کرانهای غمت بر جرج سایه افند لطف عجب نیاید که خشم نه کرد از عطار طاق محض لطف نماند اندیشه هستی چون دولت گذشتی ای سروری که هر کس را در بخش صبح از نیب یکدخم نیست و تا دوستی نماند بخود کشف است ز دست چشم ز کس ز فراق سگفتی ای کمال صلبت دست زمان قاهر کرازمیب جودت یا بد قبول یا بد پیوسته با دامنجان جاده تو در زلف پاینده با دجاست کر و بی زلفی	چون دیدم طاه و کشته پرحال تاج رکن دین را اصفان کده کمال از که بر حال از فخر شست اصل با عزم باد سیرش چو نای خنده کمال عطا خلق او را با دجاست قابل چو در جوار کاه کسیر مزاج لعل چون در کج تاید کلک تو دایال کرانهای غمت بر جرج سایه افند لطف عجب نیاید که خشم نه کرد از عطار طاق محض لطف نماند اندیشه هستی چون دولت گذشتی ای سروری که هر کس را در بخش صبح از نیب یکدخم نیست و تا دوستی نماند بخود کشف است ز دست چشم ز کس ز فراق سگفتی ای کمال صلبت دست زمان قاهر کرازمیب جودت یا بد قبول یا بد پیوسته با دامنجان جاده تو در زلف پاینده با دجاست کر و بی زلفی	چون دیدم طاه و کشته پرحال تاج رکن دین را اصفان کده کمال از که بر حال از فخر شست اصل با عزم باد سیرش چو نای خنده کمال عطا خلق او را با دجاست قابل چو در جوار کاه کسیر مزاج لعل چون در کج تاید کلک تو دایال کرانهای غمت بر جرج سایه افند لطف عجب نیاید که خشم نه کرد از عطار طاق محض لطف نماند اندیشه هستی چون دولت گذشتی ای سروری که هر کس را در بخش صبح از نیب یکدخم نیست و تا دوستی نماند بخود کشف است ز دست چشم ز کس ز فراق سگفتی ای کمال صلبت دست زمان قاهر کرازمیب جودت یا بد قبول یا بد پیوسته با دامنجان جاده تو در زلف پاینده با دجاست کر و بی زلفی	زبان بر می نیاید و عهد عاید صدی که هست جرج بر شمع لعل کیبار که گشته بودی اوقاد از نایل بهر حساب جوش کر بشی جداول سحر اگلش چمن جل کند سایل ای صبح آسمان را دیکاه تو شاکل چون دشمنان گشت از شمشیر قایل کرد و دین چاهندی و جج قبل الانیم نمند بر آب کس سلاسل سماعت از انکه کرد و کذا کفا در روزگار ناقص خیز نیست کمال میسازد او که در کون سوی دشت کمال کرتج مهر بودی اندر برش حایل خیل بهار سپهر کینه شد و تقابل زین بهارهای سکرین در طایل وی از علو قدرت اوج ستار فایز ناشن فخر و تاج سر فاضل آسوده دولت تو در ظل شاه فعل بفراخت نایت حق بر تار و بی طبل سپاه روم تیرت گشت هم دعا شاه جهان و خوران بزم منتها خضایک و کف دست ماه و شاد لطف رسته سینه ناهم عقدی لالی شهاب قتب سیر و دیان راه دول که در ناله سست و غشا قابل
وله الضیاء				
جهان بسفتد از گند عین بر طیل دو آفتاب مار مار برای نیت طیل فروغ داد و کلک و شفق خضار و شام عقد زیا کند و در کردن ساک راجع نیست دور با شمع ای سبک طالع غمی با لول قابل	جهان بسفتد از گند عین بر طیل دو آفتاب مار مار برای نیت طیل فروغ داد و کلک و شفق خضار و شام عقد زیا کند و در کردن ساک راجع نیست دور با شمع ای سبک طالع غمی با لول قابل	جهان بسفتد از گند عین بر طیل دو آفتاب مار مار برای نیت طیل فروغ داد و کلک و شفق خضار و شام عقد زیا کند و در کردن ساک راجع نیست دور با شمع ای سبک طالع غمی با لول قابل	جهان بسفتد از گند عین بر طیل دو آفتاب مار مار برای نیت طیل فروغ داد و کلک و شفق خضار و شام عقد زیا کند و در کردن ساک راجع نیست دور با شمع ای سبک طالع غمی با لول قابل	جهان بسفتد از گند عین بر طیل دو آفتاب مار مار برای نیت طیل فروغ داد و کلک و شفق خضار و شام عقد زیا کند و در کردن ساک راجع نیست دور با شمع ای سبک طالع غمی با لول قابل

شبی که منزل شادمانی و مستی لال	شبی که جام سعادت در کمال	شبی که هست لاف و قتل و سرحد	شبی که زهره و خوشید را در وصال
بخور جان را بجز سرور بسوز	بسان مشک که خود آید صفا	چو حال چرخ ازینسان شایسته	نزد عقل شکم پر کشیدن احوال
چرخ باز اندام ازین باغ را زهره	جواب داد که گفت نیست عجب	مسالی است شب قدر عقل شری	نخواه حاجت زین پنج چرخ شای
بزرگ عیدی آنگه سایه در وصال	که پیر وی کنش عید خورشید	شبست که کی آیتن سرور دفع	نشست بهر دلاوت برین شکست
تشیفات امام زمان خواهد است	که بهر خدمت او هم گرفت بخت	زمل ز گلشن بلور فری فرود آمد	همه داری در اگر شش نه دستان
برای عزت خود خواست آفتاب	که از خضای کعبه فشانند صفت	بدان اسید که شای گل کند چرخ	بگویند کل کلکون داد چرخین مال
از جنایان سلیمان حصص	رواق صرح مخدوم دست صفت	ز نایاب داین اتصال جبهه عمل	ستار بگرد داین اقران بخون
چون بهر صورت ممال بهر شری	نیدر که مر ازین چندیت صفت	کشیدم از سر اندیشه پای سودن	نخیز داده که پان دست خدایت
بفرخوار از امار طبع هم در نور	بیزین لیلی پر دامن چو آب زلال	ز بی سخای تو را زنگ کرده حال	تو بی که نام تو نقش است بر طافرد
پناه سرور بی شیخ کن دین	که هست کشت بخت بیان بخرمال	تو بی که نام تو نقش است بر طافرد	تو بی که نام تو نقش است بر طافرد
مسالی تو بر دین از تو فریاد	که نام تو فریاد از تو فریاد	ز غلبه تو که بر جهان و مد قفسی	تو بی که نام تو نقش است بر طافرد
مسوم تو تو جاشا اگر باز نهد	نظمت شود که باره در حرم اطفال	ز غلبه تو که بر جهان و مد قفسی	تو بی که نام تو نقش است بر طافرد
ازیر چرخ زبده وجود و بخت	حسود حاکم ترا حیرت و الدن دال	فلک چرخ از دست بهر جواب کاه عدم	اگر زنده در دیوان بهشت تو شال
چرخ شادمانه در حبیب سپهر سوز	اگر نیامد تو از دین من نشد نهال	کند جواب که میان نامیه در خاک	اگر تو بی که شایخ و دخت لاکه بال
شود تو را به سلو سوار است غلط	کرش دین در کار حاکم است ببال	بیار کرد و قلم شب دست به بابت	خود غلبه بر آرد و گفت به ببال
کجا برابر دایمی نشان باشد	کسی که خیره همی نیر و بخت	ز بی نامه ز پاس تو کشته مستشعر	خوبی سپهر خواجه تو کرده مشکال
ز بخت ترا از وجود و بخت چاه	که هست ذات تو خود و حال مستشعر	نشاند عدل تو نایب شهرو را بر کار	نگند هم تو بیکوه غلبت نزال
تیم باذکر کوشه دست و دست	ضعیف کشت زلفا تو سلو بال	هم از اثر عدل تو نیمه ایکه همی	برایا عدل تو نیمه ایکه همی
به آنکه خصم تو در زشت بنیبر	همان بر که عدل تو کوه نیست	خود کوه مست اندرین که چون همی	برین کوه مست اندرین که چون همی
بهرای عالم صبح تو چه کنم که نجا	همی بسوز و سیرت فکر را پرد بال	برین کوه مست اندرین که چون همی	برین کوه مست اندرین که چون همی
مباد و جلال ترا اولی و محاق	مباد و تقای ترا کوه و زوال	خجسته باوت این اتصال تا جادید	خجسته باوت این اتصال تا جادید
ز بارگاه تو کفوت باورست	وله ایضا	وله ایضا	وله ایضا
چرخ مقدم ز کجا میسی ای بادشاه	کی خراسیدی چرخ و چرخ	تا توان کل همی میز کرد لودت	تا توان کل همی میز کرد لودت
از قدم تو بیا سوز دل با باری	تو را سوزی از کف دست خال	مسعی چرخ تو بیکای ندیم همی	مسعی چرخ تو بیکای ندیم همی
تر زاجی در تخم با نیشی غالی	سبب اینست که بد شوی بر شال	که چرخ بخت کشی هم در ج خالون سخن	که چرخ بخت کشی هم در ج خالون سخن

رفت مشق تو می تو دواست	بری خوش تو می تو دواست	شهر کن الدن و انم که تر است	فرشت بود بر سر زلال
خود بر دو کاک سر می می اندر خال	خود بر دو کاک سر می می اندر خال	درست عزم شای عزم سبک	کاستین کرده از عظم خال
نمودی تنها بیک جانی مددی	دختر تو کشتان حریری بر بال	بلوه دادند من از تنق مشک ساه	دختر انی بصفت غیرت ارباب حال
سعی شش می سر زده از پیر	بهرین تن مشک سر سکن و مشک خال	شد کمر نیر و از چپ راست	مردم دیدن با صورت عقد وصال
ان خطا بجای منظره دید و دید	مان خود از پیش بریفت و آه	بر کشت آب جوشان کیشام	لعنتان دیدم سترانم از لطف حال
خواه بر این هر یک که دیکه انداز	که سعادت بهر دایه نشان کیشام	نور و سانی پاکیزه و دوشینه کرد	زهر و شان کوی کربان و نور خال
از تحقیق و نشان دینان تفریق	بچرخ خوشیکه امانک از جرم سلال	دست اورا که جلدید بدیشان کشت	خود که کیم که چاکر دند از خال
عاشقان ترشد جادوگر که نام و چشم	خود بر دقت خوان بهر ازین حال	شاد باشی سخن قدوه در باب	که راست بجز بخت و حلال
که زود روی داری شعر و سنی و دانش	و عوی فضل ترا سنی یا دست مال	در کاستان دیدی مشکستان غمر	خود بهر تری از دیدم بهر ان خال
تا ز افروزمی تو قلم و سب	بشیرین حال تو و خصل حال	مردم چشم منی زانکه ترانایه	بر عالم تری منی یک خال
که کس شعر تو بر صورت چنان خواند	چان کرد و از خاصیت او مثال	تا زورفت بخت پایی نظر	مردم چشم غنی کشت زبخت خال
زین روح از است سواد خود	که سواد تو از سبب رشت حال	قلب میکند احای شب قدر از ان	بر کایش جادیت خدا سنی حال
کاهه بر یکدم ماست و دود و جوان	کاهه دینچه همی که بیچون ابدال	لاجرم کشت روان آب نایع هم	از زبان که کشتان دای بخت مال
رج کرد و خرمی تو می بایکشت	پس واد که از بخت شود لاف حال	چون معانی تو از حد کمال افوت	من کما ز حد کمال کفر خال
شعرن که بر سبب حضرت تو برسد	اندین در عرا یک فراغت حال	که بلندی مقام تو چو برادر گرفت	دو براسنوخه شد مرغ سخن با و بال
بر که دخت مرا مقصد و مع تو	که بی کسب استادت کند سسکال	قد قصیر شطربل سخن چون خاتم	کمان مرا رنگ است بود این بال
آدم با سخن چند که و پر شده ام	تا کنم سبب تری تا توان من حساب	سید دست ملک نیست چنان	بکروی کند اندین من را نشتال
و آنکه او از خرمی تو بهر با بهر	فلک لعل با من چه در ببال	یک مال کسان که زافرا طلسع	بکدایان کند از کدائی و سوال
تا آن خود بخورم و دشمنان بکوم	پس هم ایشان را از من طبع اند	با چنین رونق با از سخن دای بر	بر سبب تو کرد و نوشت کمال
ای را در خطا تو بهم بدی کرد و	نیست که دمی که بجز روح بال	خود بیایا پس ازین دست خود بکوم	چون نمرد و تو فوج بود و دوزال
چو از تو که دوستی تاثیر می بود	این را نشنیدی منی بجز زنده بال	کاک ابی عرض بود که در شش شام	آتش بهر کس که من از دیکه خال
دانه روی دای تو ای بوسه چشم	بر شبنم زونک غره نایه سبج	وله ایضا	وله ایضا
بر شبنم زونک غره نایه سبج	در آردی کلین وصل تو خا چشم	از سایه رخ تو خورشید تا هست	بخشای چون کیش بهر منظر چشم
نان مر قیامت تو خا نمانه دخت	کشتن تو از خود از جوب چشم	ما کشت تخم تو که مدد بخت	از چشمه نون حکما یا چشم
از سافه جایی بر دای تو	در کشت بهر کشتا و جوی چشم	صحن ساری دید به بخت آب	بهر خالیت تاب زده بر کد چشم

باغچه شکرش دشتی کبریا	بشیر مرد را که تو کردی شکار چشم	اندیشه ز آب چیکو کرد و دشت	خون رقیق بود و خورده ز کباب چشم
توان تاخیل تو شب تیره و عینک	پل بسته ام را بر چه چشم چشم	در چشم تو چگونه توان آمدن که	از جان جان خورده ترا شک با چشم
مرد افکنی میکند از چشم نامتوان	چون طغی که چلبست با زینت چشم	در پس روی روی تو چون چشم کبک	تا که خورده تو بود چشم کباب چشم
افقا دور سود و دشت متوازی	آهیت تیغ خورده خورده چشم	آید باغ ترکس محروس کران	تا شکسته ترکس دست نهاد چشم
خویش زنده دل این چشم دل سیاه	زنده تا خسته نه در دنیا چشم	در پرده ز جام از قطره ای شک	تو باست پر که بر کمر چشم
رشته از رشته کشد شاد زنده	پیش رخ تو نبودی اینک و چشم	گردست دل بر باد چشمش که	کوی که خلع خواهد شد آموز چشم
تا چایضی از کف صدر جابود	ورنه نباشد این دور و دنیا چشم	خویشد می که جهان عرق جو است	چند انگلیکم زمین و بسا چشم
از ریشه تصویر دمی کلک است	کاین کسوت سیا و کلاه چشم	بر چمن نهاد ز خورده داب درنگ	خضر زینب طوطی که چشم
ای مستقامتی کلک کشد پدید	اندیشه عینی کلک و بار چشم	در داغ شکست کی افشا دایین	که دل افشا کند اندیشه چشم
ای حکمی که دیده است یک نظر	بینه همان دل به چون اشک چشم	بی نور آفتاب لغای سبک است	جام جهان نایب بکار چشم
کریا که تاضع رود ارمی از نظر	خویشد پست تو بر آرد و چشم	جانی رسیده تو که کای نرسد	این ره دور و دکان ارمی چشم
تا هست خرم و غم تو چو آب تبار	صوتی نهی نه خواب و در چشم	چشم از نه روز که چشمش میندی	تیر و چو سهند شود می ز کار چشم
طوفیت که دمی تو بر لبه اشق	این بقیه کل خود کو بر چشم	دار و ز روی صورت و دمی تو چشم	بمک نمی آید و هم انگ چشم
دیده حقیقت است سالی که اندر	منظور کشت نشوی آید چشم	منجلیست دیوان مح قو	سعد سواد کرده پروا چشم
بی و طعلت نبود افشا شرح	بی نور با صره بود اعتبار چشم	مصباح با صره زجاج بر دشت	تا مایه دشت تو نشد اعتبار چشم
صد را بدان خدای که دست لغای	کر دست تو نیست همین زنا چشم	آور چرخ و مردم و خورشید و روز	پیدا وین مشکبست اعتبار چشم
از طبع و با نوحی که خورده شکست	ترتیب تو قدرت او بود و چشم	کر دیده سیاه و سپید زمان یافت	انسان همین ز تو از کار چشم
ای محروم که کاه بیان کلان طبع	وی منظر تو وقت حیان تو با چشم	رسا خورده تو از نظر پاک خویش	گل انچه امیری که بود با چشم
مع ترا از ناز و دهم چشم	زین روی ایدار شد اعتبار چشم	در نیم لفظه که تو از ناز انگ	پروده ام چون جگر بکار چشم
سمنی غلب لفظی بود آدم کنون	کامیخت بجز شرم اندر بکار چشم	دج فلک که بر بزمین بر شود	الفاظ من بود و هیچ تو با چشم
بشیر که بر کس و این شمر بود	تا زین شکوه است که کار چشم	چشم در آن طاعت خوب و دبا	ماست بر سیاهی نقطه کار چشم
تا یک چشمش چشم چو آوا داند	این ساد دل و دشت بند و چشم	با و از زینب تو مستور غیب وار	خضر ترا و ترک نام کار چشم
چیت گن و یکا در دور و کشتی حیا	ول		
تغریب یکا کل بره و آن سیاه	دانه و هم چون غلغ و هم امید کام	خنده که بر آرد و درون غواص فکر	چون حدی که قطره باید از بر و کام
اثر شریک است زنده شاد و شایع	اوسیک است و از وی غلغ و کام	دلت خاقان لغز از شک چشم از دشت	زخمی که کس آب آن او کام

سرم از دشت لیکن نقد او در میا	علیش زینب لیکن جگر از دشت	چشم کبریا که از باد نوا اتصال	آب جوی است او را در دشت تمام
آفتاب شد و لیکن یعنی از دشت	رو کاه است و لیکن جگر از دشت	باده از دشت فرح و در دست کیم	منقذی از دشت و در دشت کبریا
یا بعد از پشته جاده زینب است	یا جگر لیکن جگر از دشت	یا دل با نیست اندر بر سیمین	یا کاش و جگر از دشت کس نام
دید و ملک و دشت و دشت و دشت	منشرب خست بر روی از دشت	یا دشتی خورده که با کس و دشت	بر کاه از دشت پر و دشت کرام
شد و دشت مستغرق در دشت خال	دشت دشت بر روی و دشت دشت	یا دشتی دشتی و دشتی و دشت	یا کاش و دشتی و دشتی و دشت
کزین و دشت دشتی و دشتی و دشت	با کمال از دشتی و دشتی و دشت	یا دشتی دشتی و دشتی و دشت	یا کاش و دشتی و دشتی و دشت
از دشتی دشتی و دشتی و دشت	استه از دشتی دشتی و دشتی و دشت	یا دشتی دشتی و دشتی و دشت	یا کاش و دشتی و دشتی و دشت
نقد و دشتی دشتی و دشتی و دشت	بهر دشتی دشتی و دشتی و دشت	یا دشتی دشتی و دشتی و دشت	یا کاش و دشتی و دشتی و دشت
دشتی دشتی دشتی و دشتی و دشت	عاشق دشتی دشتی و دشتی و دشت	یا دشتی دشتی و دشتی و دشت	یا کاش و دشتی و دشتی و دشت
چون سید و دشتی دشتی و دشتی و دشت	چون کند دشتی دشتی و دشتی و دشت	یا دشتی دشتی و دشتی و دشت	یا کاش و دشتی و دشتی و دشت
آوا دشتی دشتی و دشتی و دشت	چون نشد دشتی دشتی و دشتی و دشت	یا دشتی دشتی و دشتی و دشت	یا کاش و دشتی و دشتی و دشت
انصاف دشتی دشتی و دشتی و دشت	صاحب دشتی دشتی و دشتی و دشت	یا دشتی دشتی و دشتی و دشت	یا کاش و دشتی و دشتی و دشت
کس و دشتی دشتی و دشتی و دشت	خود دشتی دشتی و دشتی و دشت	یا دشتی دشتی و دشتی و دشت	یا کاش و دشتی و دشتی و دشت
روشن دشتی دشتی و دشتی و دشت	بر کاه دشتی دشتی و دشتی و دشت	یا دشتی دشتی و دشتی و دشت	یا کاش و دشتی و دشتی و دشت
باسوا دشتی دشتی و دشتی و دشت	کو دشتی دشتی و دشتی و دشت	یا دشتی دشتی و دشتی و دشت	یا کاش و دشتی و دشتی و دشت
ای دشتی دشتی و دشتی و دشت	دی دشتی دشتی و دشتی و دشت	یا دشتی دشتی و دشتی و دشت	یا کاش و دشتی و دشتی و دشت
آسمان دشتی دشتی و دشتی و دشت	نقش دشتی دشتی و دشتی و دشت	یا دشتی دشتی و دشتی و دشت	یا کاش و دشتی و دشتی و دشت
تا دشتی دشتی و دشتی و دشت	در دشتی دشتی و دشتی و دشت	یا دشتی دشتی و دشتی و دشت	یا کاش و دشتی و دشتی و دشت
بره و دشتی دشتی و دشتی و دشت	کند دشتی دشتی و دشتی و دشت	یا دشتی دشتی و دشتی و دشت	یا کاش و دشتی و دشتی و دشت
کشت بران دشتی دشتی و دشتی و دشت	دشت دشتی دشتی و دشتی و دشت	یا دشتی دشتی و دشتی و دشت	یا کاش و دشتی و دشتی و دشت
از دشتی دشتی و دشتی و دشت	چون دشتی دشتی و دشتی و دشت	یا دشتی دشتی و دشتی و دشت	یا کاش و دشتی و دشتی و دشت
مهر دشتی دشتی و دشتی و دشت	تا دشتی دشتی و دشتی و دشت	یا دشتی دشتی و دشتی و دشت	یا کاش و دشتی و دشتی و دشت
کر دشتی دشتی و دشتی و دشت	چون دشتی دشتی و دشتی و دشت	یا دشتی دشتی و دشتی و دشت	یا کاش و دشتی و دشتی و دشت
کشت دشتی دشتی و دشتی و دشت	تا دشتی دشتی و دشتی و دشت	یا دشتی دشتی و دشتی و دشت	یا کاش و دشتی و دشتی و دشت
صاحب دشتی دشتی و دشتی و دشت	وقت دشتی دشتی و دشتی و دشت	یا دشتی دشتی و دشتی و دشت	یا کاش و دشتی و دشتی و دشت

خست هست ز دام چندان آزادان
 شیر و کوه باشد هر دو از من شروع
 از تو چون شمشیر می صرمت و شادان
 جان بختم ز آفاق سبب بیدم
 دین ز نایک و بد بکلیت حاصل او
 بچای پنج باغون جزو دیدم کسیر
 ز کوه تیر کوه بلایا ز سو دام سبک
 ز نفس کرون ز رخسار رسیده اندک
 چرمی و دوفانم ز جهان کوبان
 دامن چوب زبال کیکی که گشت
 بیان نپوست برون آمد کم بخت
 ز در و ز کار همین عالم پستند
 کای بدولت و در و زده کشته مستقر
 بدین خوشتر و کز کار این خوشتر
 ز تاج و خاوه و شعله ز باد کشید
 اگر چنانست خمیرت بر کوه زهر جگر
 چو است کلک قوی کرد و چون پسر
 بوقت عرض سربز استوار است
 شهاب است و کف و کف نصیب بخاوه
 زهر حیات خیمت گشت چون باد
 بود و حرم ایگار کز تو انیس
 از ان دخت سخن شاخ بر سپید
 چو بدست دانه لعلی گشت
 چو در طوق نشسته است طبع شمع
 کوه بلایا هست ز رخ جرب نمر

و له ایضاً
 ایست خفت از غنم منقطع شد از کوه
 بنام کسی از دبیری بناله از انکس
 ز من پسر که آخو چه بدی اند کرد
 ز صبت ابره و این شوخ خوش کرد
 کتا و حجب جهان بسیت در عالم
 چو کوه بر کف بشو و پلنگ علی
 بطبع قند برین قوم خمر کشت ان
 دین عجز میانه خانه خوشید
 درین عجز زین جنت و پریشان
 پناه و قند و اهل سرخسب الدین
 ز جی جبهه تعلای که گشتی را
 هر یک گشت آن از غنم نواز آه
 پیشه بر سر بایست بفران از کس
 بدانکوه کنی عرض حکم موسیقی
 اذان شدست ملاحظه عجز و بالی
 اگر چاره را بین هست شعر و نوبه
 نغمت ز زرقاب میاه جرخش
 هوای عالم کوه کرد و درود و
 بکده محبت او چون می کنی بالی
 دل نکف و در مقلع خیر بر ک
 و له ایضاً
 ز کوه بلایا هست ز رخ جرب نمر

رکمای بر چو چنگ در آید ز نو
 از بهر آنکه نیست که ای من خوش
 شخم و شیت است که کو ببرد
 جو جو خوش خوش از رخ ما
 بستم میان خم شده و نایب
 بسطیت و کلمه که در کج
 یکبار از ای نامم بر من قاده
 چون مادر شست من من بقطعه
 آنگاه ام کو بر آراست بعل
 شد ز رخ زده چون پست شرف
 بزم و قطعه زین و شکستند در
 بر دوستی که بود بدین علت از هم
 از لب که بود در خم سوراخ لازم
 در خون خوشین شده چو لعل لاله
 سرشته از لعل اعدا در دما
 من خاک پای صد جهانم عجب بار
 صدای ک پای تو پندارم
 باد از زمان پیر و نامم زده
 پشت من از پند و می ناکشت که
 دانه جان که من هر که دوست
 آن یک راست کویم باشد و صبح
 ای خنجر منم از انای علم و فضل
 چون ماه خاک بخورم ابراک جیوش
 که کیم جویم زیر که ابراهیم روی
 زان ما بهر دمی رطبه و شوم

بر من ناخان خود آن رک بگریز
 هر دم هزار دانه ناسفته بشکنم
 واکه چه زبانش کج بر ما پندم
 این تن که دانه دانه بر آواز
 که دست خویش زخم خورده چو
 زان در کشتای چون ابر بهنم
 برانده و آن لب که شاد و شاد
 از بستان آید بر پشت و کمر دم
 آری عجب مدار که دیو و معده
 با آنکه پشت یکبار جو شخم
 کردون که در چون الف کو فایم
 پهلوی می کند اکنون چو دشمن
 کشت سپر سوراخ این بر ده
 در خون بان ناده چو شمع جوشم
 بر دل ناده و شک و پا چو ناله

چون چوب کشت بر بر شیار
 چشمت باز مانده و تو فای
 رکمای خون نمزده بر اندام و
 در خشک لیش که تو بهی من مرا
 گمان اگر من و آنکشت تیشم
 پر از زنت و ستم و با بسطیت
 که چون سخن بداند کو بر جسم
 زرد و که آنکشت تم نایب جو شخم
 بر شخت پست بر اندام من چو
 در کیم جو شخم و سوزنده چو خراخ
 وین خرد که زنگنه کی ده زلف
 آتج که شاعران بهر خا زشت
 بر من چاه و ناله من شری چون
 اجزای ابن من بهر ناله از سما
 از لب که با فسون بر خود می دم

زانکه شای که شوب گذر کو من
 ای منی که با فتن کو برشان تو
 یک رویه ام چو آینه در بند کی تو
 که که بدوی ز جهان خست خفا
 کفر بچرخ جانم بستان و ارمان
 کلام بیکر دسان از آنیت بچو
 شک زدم کیست جو نیک از چشم
 چون مایه پردگی سرای فاعلم
 ز غور سان قنای طبع و زبانه ام

افکته شای که شد بهر دهم کلم
 از اندام شمع هر جسم زخم
 کوئی ز زرقعه در شاخ و دیم
 کوئی که زنگ بر آوده انهم
 اندام من چو در و شکست ناختم
 از دست و زرقعه کیدانه از دم
 کای ز خون دل چو بلوری تو دم
 ز ساق میر و دگر پان به انهم
 از لب که من بداند لعلش با کتم
 که پای ما بر سر و دم و دم
 که که کوی کانی بر شخت حل کتم
 من پشت دست غلام یا به کتم
 که میخوان دل و دیوار سکتم
 که آدمی زیست بر آیتان نم
 بر باد واد هر تر از باد بستم
 چون آسمان که کجواکب من خیم

زانکه شای که شوب گذر کو من
 ای منی که با فتن کو برشان تو
 یک رویه ام چو آینه در بند کی تو
 که که بدوی ز جهان خست خفا
 کفر بچرخ جانم بستان و ارمان
 کلام بیکر دسان از آنیت بچو
 شک زدم کیست جو نیک از چشم
 چون مایه پردگی سرای فاعلم
 ز غور سان قنای طبع و زبانه ام

بروم نه ار در زمانه شریف	برخیزد و بگوید که در مصورم	در پیشم که برادر خرم هست	زان قرص آفتاب بگوئی خرم
برساق خوش نظم کند دست و پا	بر در کس نه خطه خاطر آردم	شد چون غنچه سینه من جمع انوار	زین روی بر سر آمد و بجا خرم
بر خط باطل آمد غرض شریف	لب لب بجل کسان ز غمیر منورم	بیت السعاده من و دارا بوز خرم	شهنشوی صبح شد از خرم خرم
روشن شود در رتبه و بیم نه از صبح	کز لاله و خیال شب تیره بگذرم	از نین و سپهر بر باند طالع خرم	بسیارم ز خرم تیر سواران لشکر
در بند نامی جوت نامی نه از نام	روین در اسید بجایعت مغفوم	ترک کلاه لاله را بر کلاه ترک	در جلالت چو بید ز غمت بهرم
لشکرت اگر چو غنچه درخت سرین	کرد و شکفت از غنجات معطوم	تاوست چرخ چرخ از دبر برابرم	تاوست چرخ چرخ از دبر برابرم
و شوال انصاف من تو لکه در خیال	این فتحا که گشت ز دولت میرم	صد با بهانست حدیث عظم	حاصل چرخ که خند چرخ دورم
شعر نکوست لیک من غیب تو	آری طین حدیث با فدا خرم	زین کج کعبه که باز چون بلبست	شاید کطوق دار کنی چون تو خرم
ای غایبی که کرده از شل خود	و	خوای جواب حاضر انیک اندم	خوای جواب حاضر انیک اندم
ای غبار در توانج سدرم	خوای این است بهای سدرم	کرک که تو خاک رشت	حاصل خشک و تر سدرم
غده لاله سراسر از و بر نام	کر بود بر سر گلک طفت سدرم	با شکر ماری ذک فلت	کرچه نامقدنیش سدرم
تا بدیدم صور انصاف	و نظیر بیج نیاید درم	تا بج حکم تو آفتاب دیر	کر معلوم قضای این سدرم
اگر من ملک سلیمان بخش	باشد از بهمت تو حاضر	به مهر تو چک از رکب من	کر ز دست فلک نشترم
به سر سبزی جودت کرک	حاصل نیست بجز شور و شرم	تا رضا و خطت روی نمود	کشت روشن سبب نفع و شرم
یاد کار ز رنگ دویست	صبح تا بان و نسیم سحر	گفت کیوان کن کن نه بدم	کر ای پاس بپاسم تو درم
حکم بندگیست پس چسبم	کر نین خوبر از ماه و خورم	کر چه در عالم نظم آن ملکم	کر سعایت خیر تا شرم
در چه سراسر عالم بکرفت	شعر من نه و حقیقت پدم	کی صبح تو رسد خاطر من	نه بهر حال که بهستم بشرم
آسان گفت مر آن بوس	کاستان تو بود مستقرم	چون بلند می طلبیدم نچا	بهر شش با صحر و سهرم
باجرایست مرا خوش بشنو	کر چه از گفتن آن بر خورم	جمعی دارم و شدم نه تها	کر ای خلغش خوین بکرم
کا چه ز می کشش بر بازو	کاه توید بود بر بکرم	بس که بخوانم و بخوانم باز	به چون آب داشت ز بزم
آخنان کرد او شطیطش	کر در نام ز نشش بزم	از ای قنوت او بهر سال	کا غده پشت و سرش بزم
به نگر و کنون پشت تو لیت	از چه او کاغذی حد و دم	بسکه در سر زش پند اری	کر کن کن بهر ک نامبرم
خشتن نامعجب میدارم	با بهمت این چشم ترم	کج نامه است و بر و تصور است	حاصل طالع من و ترم
سر جبهه ز روی اندر کسبم	چون لغاتیل و غایر شرم	بجو در نامه بخش عاصی	بس که در وی چشم نکرم
عکس آن لون با غصت و سواد	که باز دست چنین در لبرم	روز بود که حرفش میکش	حک کند و به بهیت منظر

دوش میکت ز بان حالمش	حسب حال که بخت خرم	منم آن خاش کویا کج بکرم	چاکر است نه تضاد قدم
حق بگویم هر کس را در روی	در چه آداب تنگ روی بزم	جنتی قاطع هم کا و فدا	شکل تدویر تر اند سهرم
ناصر خرم بهر جا که بوم	بر خط عدل بود بکندرم	کر دنا را بر خط مشت	ز آنکه هم دور و هم دا کرم
ختم کارم به شهادت آمد	زانکه بر نام خدایت سرم	سر گذشت علم از من سپید	کر از پنج جهان با خرم
حافظ مال و از راه صفت	چو باری بس کج درم	آن ندر کشف کوره لطف	نکر از اسوی حق راه برم
قاصیان از خشم کار کنند	شرح کرد دست چنین معتبرم	کاه در دست بود جلوه کم	کاه بر فرق بود ستورم
لبتی سیتن دل سیم	چو هر کس خطه با خطم	از لطیفی تن و ناکر کیم	باشد از قطره آبی خطرم
چاکر بسته بیان و شکم	لا جرم چو خطه به سفرم	تا زه چون ماه نوم و ایم از لکم	نکند که سینه سهرم
در آنکه از خنده کیم	در حساب به چون عقد و دم	مفسان را شده ام که در بند	بیش غنچه ز هفت که م
غمی آسا بود ز چسبم	زان بهر بادی زیر و زبم	یاد بر باید چون کسب کرم	آب بکند از چون شکرم
چو آئین ز آبی بهرم	بجو خاشاک بادی بزم	طول غرضت مرا بر ساعت	در چه درم شده مختصرم
از خفت است مرا نام از نام	ز شک دارم و خود خاک خرم	کاه آشفته بخود بر چپان	کاه آشفته و بسته ز خرم
کا که کاه شوم کا و دار	راست چون بکشی خوش بزم	شاهان بسته و صلح بودند	کر چه اکنون بکافت سدرم
بر سر من چو نوشتت قضا	کر کار به دست تو درم	تا کی از دست تو بجز و بزم	کا فزین جا به ز تو چند دم
احول شد سپیدی متهاست	کر چه من راه لغامی بزم	خط من کشت چو روی تو سپید	بس که کردان از دور بزم
در خطم از تو که هر خط کنی	عرضه بخواجه بدستی دکر م	ای درینا اگر مکر باشد	در چه مفایده باشد اگر م
کر چه بر من رسم تحریر است	چون بکاتب تو خود را بخرم	سر و اصد احوال به	عرضه کردم که بند زان کدوم
چو سیر و لی من حاصل حیات	کر بهر خطه آری بزم	بکش این در دسر و بازاران	بند اوندی ازین در دسر
هم مرا ز و بهم اورا از من	و	و	و
خفته پیدار بودم و شکر و لاله	سرع با صد آرد روی من بزم	کا غنی خیرت کرده ایم و بی دوا خرم	خسیرم کا که کاه کن و بخت کشتی کرم
چند بانی طرب شما نشسته جلالت	چند بانی بر باغ غنچه و بزم	کر غنچه خوشی که طبع است	خیز ز بان یا ز طبع الطمان بزم
کا می بخاک خاک داده و زانکه	دست بهر دم و چو کوی کل اکنون	دانند پاک کن از کانه و کای	چشمه بر شما شاد و جان ماند دام
خج بانه نشسته از ابر و داد	در مکتب سلطان شربت با عزم	مطلوع خوشید شد بار کبرج شرف	جلوه کا که کعبه بار کبرج حرم
دل چون شکسته چوین صفای	تا که شرح باد که می خند تمام	عقل آینه دید و میت مغفول	بهران حیرت بکین که است کرم
رج معکون از جوار و بیکر خطیر	مست فروع از ستوان و بیکر قوام	عمر و در از بر خشت با شرف	این کی اندر ز نجره و آن کی از قوام

برخی آن دو عارض آن لطف کفری نیست که درین نیک که تمام بران رخ چون آه و آفتاب ای شام طوای تو سر صد غمزد یادی بجای تو بر نگذرد که نه خوشه را که روی تو نیست و غلام شاد شربت صاعده که در کش ای پر تو طوای تو نور و فصل و جان ناکرده کس قیاس بسیار تو بر کار جام جان نای دای تو با فخر در دهر جز بیان و صبر نیست خرم زین فراتر چون خوف و کفر چون عین هم فرو شکست طاق آسمان رایت فتح در صف اقبال تو نیست با دست و نشان تو ای مری زدی شربت طاف از نه ابرو دفع شر گر پای بند خصم شود لفظ خدایت که با تو دشمن تو نه لاف مردوی بر زده دایح دست در رفیع تو ختم سخن کردم با حق نقدت جان خدا زلفات تو نیست که نشان	جان من بر دست درین حال می تیزد چهره بدان لطف عین نماز نامرنگی سر زش به بین و می بکشد از لطف ترانه درون عین فرشته کشاید از غم زلف بر کن چون با غلام صدر جانش کن از جور و کجا به نیست جگر و فی طاعت خط و شست و ان حوین که فرشته کشاید ز شامی تو بر سرین حاس به زانم علم تو باطنین جودت را که دست از غش و آیین دای جان تو فرو تو چون حش و شین و طاق ابرو ان چون شکست آیین آیات هیچ در خط نیست سین که شکست شمس تو بدی کو شین عدلت را که روی پیوند آیین سیدان کاین سعادت باشد در آیین باشد حدیث خیر حیران و پاکین و هم کمان بنیر سه و خاطر شین که اندازد هیچ تو این بود و توین وله ایضا	چون خلق بر دم زو صا لشکر که جاود از لبیک با دوز لطف سیر که نیست دل ای بجای دایر یاری و بین زرد در دایره و جان اندر بین و جری جوی وصل تو بر لطف میریم از روشنی حقیقت ویت چو کشتیر از حرمت لبت هر ساله عین صدی که هست و است و انکس طبع ایر بر بدان کریت که چون کشتیر که درون ماس چاه تو بکدام ارتفاع چون جگر زلف تو در با بان کل مرا نه جز هیچ تو در جهان دید و نیست تو هیچ شود روی ترش ناب عکس ای تو بر جرح چارین زین پس دست مغرل جرح نام تو رحمانی سخات با یک بلکیت عالم به دست تو طوای شای خدای آن سوره اگر پای فرو شد با کین زیر اگر اندان که ز در و شین بستم بر لب غلشی از لطف آیین عدلت شست با دوز خدا حافظ وین چنانکه از دم جگر عیال جانان	کفری دست نیست از زنجیر ز رحمت دم باران جنبش دم باد در از کرد زبان مومن و بجای خود قناع کوزه مشکین دست خود کفر چنانکه بر سر خیزان پشته و سیم یکی گشت و چه مشوق شمع طبع زیم خود خدا و خدا چه پنداری ملک صفت شرف ملک شای و ولایت که بر شرف چو کفر کیم صفت تو که با کشته اند و لطف تو در هام و آیین بند کیم شرف تو لعل شکست مباح سر و کیم با شرف آیین کن زیم شکست شرف لطف تو در قفا و ترار روز کار در فرمان همان کند که نم اندر معاملت مضاف من آفتاب ندیدم که بچو ساینده و شاق خیل تو بازی کند شیرین نشان آینه شک لطف تو در زغم تو زلفش و آتش است که تساورت چو کوزه و کوزه و باد خیر غم تو دور کوشش اکوید شش صلابت دندان تو در عین است چو سبزه بر آبر بگذر چایک کوه بر حاج انلاک کوهستان زیم سبزه چشم تو مقلع انال	کفری شکست با دست از زنجیر اساس کتب کل و میشد و ویران بود بر سر آینه ازاده را در از زبان که بر سر کس محسوس است باستان حباب و انره آب و قطره با لاله یکی چو عاشق بی خیم کس باستان زیم خود خدا و خدا چه پنداری ملک صفت شرف ملک شای و ولایت که بر شرف چو کفر کیم صفت تو که با کشته اند و لطف تو در هام و آیین بند کیم شرف تو لعل شکست مباح سر و کیم با شرف آیین کن زیم شکست شرف لطف تو در قفا و ترار روز کار در فرمان همان کند که نم اندر معاملت مضاف من آفتاب ندیدم که بچو ساینده و شاق خیل تو بازی کند شیرین نشان آینه شک لطف تو در زغم تو زلفش و آتش است که تساورت چو کوزه و کوزه و باد خیر غم تو دور کوشش اکوید شش صلابت دندان تو در عین است چو سبزه بر آبر بگذر چایک کوه بر حاج انلاک کوهستان زیم سبزه چشم تو مقلع انال
---	--	--	--	--

نکار من لب خود را گرفت و زد بالک لبیل بچاره میکند افغان که لبوهای زنده میان آتش زنا توانی بروی می خد خفغان بجست کفر تو می نیم از قیاس کمان که خیزد و زرش قیاس است و فغان جان لطف کرم خاوری من زمان خدا می قلم و کلمه اس و امان چنانکه زنده را است کرد کجا اسیر یار او به از هزار رضوان بدان رسید که گویند بود و زین و یک کج حق بر سر و به کمان بیک شلج طالع خوش و ملک شان که داری اسبیت که گویند کمان وین بندی است که کس پیشان چو ای بر تاشد مرید بخت جوان بطور سر به بر بزرگ کسان که از دزدی اسید با شکست بیک چو جوان و قیاسی چو روان که زرش قیاس است و فغان حاجت نماند بروی ابل میان که کا عزم تو با و شود شرک عفا که کسی زب چو آردی جهان که کا صاحب دلی ز کید کردان همای صفت تو صمدی مد خیر و عفا	عقد شمشیر بر برگ لاله پنداری بالک لبیل بچاره میکند افغان که لبوهای زنده میان آتش زنا توانی بروی می خد خفغان بجست کفر تو می نیم از قیاس کمان که خیزد و زرش قیاس است و فغان جان لطف کرم خاوری من زمان خدا می قلم و کلمه اس و امان چنانکه زنده را است کرد کجا اسیر یار او به از هزار رضوان بدان رسید که گویند بود و زین و یک کج حق بر سر و به کمان بیک شلج طالع خوش و ملک شان که داری اسبیت که گویند کمان وین بندی است که کس پیشان چو ای بر تاشد مرید بخت جوان بطور سر به بر بزرگ کسان که از دزدی اسید با شکست بیک چو جوان و قیاسی چو روان که زرش قیاس است و فغان حاجت نماند بروی ابل میان که کا عزم تو با و شود شرک عفا که کسی زب چو آردی جهان که کا صاحب دلی ز کید کردان همای صفت تو صمدی مد خیر و عفا	کفری شکست با دست از زنجیر اساس کتب کل و میشد و ویران بود بر سر آینه ازاده را در از زبان که بر سر کس محسوس است باستان حباب و انره آب و قطره با لاله یکی چو عاشق بی خیم کس باستان زیم خود خدا و خدا چه پنداری ملک صفت شرف ملک شای و ولایت که بر شرف چو کفر کیم صفت تو که با کشته اند و لطف تو در هام و آیین بند کیم شرف تو لعل شکست مباح سر و کیم با شرف آیین کن زیم شکست شرف لطف تو در قفا و ترار روز کار در فرمان همان کند که نم اندر معاملت مضاف من آفتاب ندیدم که بچو ساینده و شاق خیل تو بازی کند شیرین نشان آینه شک لطف تو در زغم تو زلفش و آتش است که تساورت چو کوزه و کوزه و باد خیر غم تو دور کوشش اکوید شش صلابت دندان تو در عین است چو سبزه بر آبر بگذر چایک کوه بر حاج انلاک کوهستان زیم سبزه چشم تو مقلع انال	کفری شکست با دست از زنجیر اساس کتب کل و میشد و ویران بود بر سر آینه ازاده را در از زبان که بر سر کس محسوس است باستان حباب و انره آب و قطره با لاله یکی چو عاشق بی خیم کس باستان زیم خود خدا و خدا چه پنداری ملک صفت شرف ملک شای و ولایت که بر شرف چو کفر کیم صفت تو که با کشته اند و لطف تو در هام و آیین بند کیم شرف تو لعل شکست مباح سر و کیم با شرف آیین کن زیم شکست شرف لطف تو در قفا و ترار روز کار در فرمان همان کند که نم اندر معاملت مضاف من آفتاب ندیدم که بچو ساینده و شاق خیل تو بازی کند شیرین نشان آینه شک لطف تو در زغم تو زلفش و آتش است که تساورت چو کوزه و کوزه و باد خیر غم تو دور کوشش اکوید شش صلابت دندان تو در عین است چو سبزه بر آبر بگذر چایک کوه بر حاج انلاک کوهستان زیم سبزه چشم تو مقلع انال
--	---	--	--

خدمت از آن تا بیکم بیاورد	مستطیقت بر حال تو طاعت است	من شوم شکست خوار طاعت است	می پرورم خنایت پرست من
که چای در شرابان سبک چل من	بم سبک شکست لطف کند با من	تا جانت در هر جا که فرامده باش	تا جانت در هر جا که فرامده باش
سلام علیک ای بزرگ جهان	وله الضم		
سلامی بر پشت باد هوا	سلامی بر دست کوشن زبان	سلامی که جو در اطراف آن	سلامی که جو در اطراف آن
سلامی منزه حواشی او	ز آرایش نقش و گلستان	سلامی جو و دینستان	سلامی جو و دینستان
سلامی که برادر ارک او	نیکنان در کف دستش	سلامی که در جلوه کاه ظهور	سلامی که در جلوه کاه ظهور
سلامی که اندر او نفس	بجای غیرت تابستان	سلامی که در غلظت عصمتش	سلامی که در غلظت عصمتش
سلامی که گویا سیه کرده وی	نماند رسوایی حسد کان	سلامی که در رایت سلم	سلامی که در رایت سلم
سلامی نوشته خط خدای	که او را نباشد سلم ترجمان	علم و در بخت کاه خدای	علم و در بخت کاه خدای
سلامی که تنگ آید از کوشش	فضای زمان دهد و مکان	سلامی که شوقش نیست نیاز	سلامی که شوقش نیست نیاز
سلامی که بی حجت گفتگی	بسیع مبارک سده بر زمان	سلامی نشان از دین جان	سلامی نشان از دین جان
سلامی شب قدر تا در خوش	بند و بی او بسته میان	سلامی که در دل پر زنده گی	سلامی که در دل پر زنده گی
سلامی جنبش کشت باو سب	سلامی بر سر پرده اش گلستان	سلامی که از وی بکایت کند	سلامی که از وی بکایت کند
سلامی پر از شوقش آستین	سلامی پر از جوشش بادبان	سلامی چو افلاک توشت کبوتری	سلامی چو افلاک توشت کبوتری
سلامی چو فضل تو نامفتی	سلامی چو انعام تو سپکران	سلامی چو طبع تو با اهل نفس	سلامی چو طبع تو با اهل نفس
سلامی چو در مع تو نظم من	سلامی چو لفظ تو کاه بیان	سلامی بران دعا و شفا	سلامی بران دعا و شفا
بران خلعت و فرفه ایزدی	بران خاطر و فکر غیبشان	بران دمی رای بران عزم و جزم	بران دمی رای بران عزم و جزم
بران قه و بالا که بر شخصش	بود و به جای لب تو دندان	بران مای روشن که خوشیدانه	بران مای روشن که خوشیدانه
بران عالم ثابت که در جنب او	سبک و بی سنگ که در کران	بران عز و قاطع که کاه نفوذ	بران عز و قاطع که کاه نفوذ
بران دست بخند که در فطرت	شد از دست او چو کعبه ست	بران گلگون که سیراب کرد	بران گلگون که سیراب کرد
بران طبع موزون که تعدیل	ز لطفش سحر و در بوستان	ز بی خفته داده سیرکاک تو	ز بی خفته داده سیرکاک تو
ازان پایه بگذرشته در کل	که صاع کویه چنین و چنان	که پایا نیست تو دارد و حساب	که پایا نیست تو دارد و حساب
تو عدل تو نمک که شسته باز	شود بیک رنگ را سببان	که رسم تو زود که بیرون نهد	که رسم تو زود که بیرون نهد
چو دندان نماند سر کلک تو	شهادت بگوید زبان نشان	که صوب ایادی تو میرسد	که صوب ایادی تو میرسد
چو درخ تو خاسته در خاسته	در آینه تو دولت کند آستان	چو بر خاک پای تو ماند روی	چو بر خاک پای تو ماند روی

در صبار

صبار او در خاسته حسیوت	چو جان شود زبان بلند آستان	یکی آنکه زنده کند مده را	چو با لفظ تو کرده باشد قران
و درم آنکه در شمشیر کور	چو سازد ز خاک دست سرور	ای صبر اسلام و پشت هنر	امام جهان شافعی زمان
تو کن تو که نام سبزی بری	درین با تو نیست بهستان	سفر از بقایای اهل سبزه	اگر باورت نیست روبرو ازان
اگر بخت را بوی آید ز من	خود اندامم سوی آستان	صبح تو روشن کن جان چشمت	در خود و مندا انشتم و چشمان
که در جای سوای تو در ماغ	چو کلک در سنج بر آستان	و کراتین که دم بخت بد	تو از من درودی بدانشان
ز بی خفته تیغ زبان جهان سخن	چو جان و در بخت کند بیان سخن	برای چشم شایعین چهل ساخته اند	نجوم که ترتیب آستان سخن
ز بی خطا و سمار فاشی بر لب	ز رخا و دانش تو منرا سخن	خود تا بچ طبع ترا بجا بیان	نخواه خفت الصدق فذلک
ز بی سخن امر و طبع دست که هست	ز ناخاطر تو بیکشت نام سخن	کسی تیغ زبان چو تیغ چشم روان	چو کاه و غلظت دمی رونق نشان سخن
ز بی کلک سیر و نور است آب علوم	ز ناخاطر تو بیکشت نام سخن	سخن دعای تو کوی بی ازان	زبان من ز کمر کند دانه سخن
ز بی روزی که بی کن بر دل	ز ناخاطر تو بیکشت نام سخن	ز بی لبوت دانش کوی بی ازان	زبان تو بیک غلظت کمان سخن
ز بی چو شمع تو کیم من شکست زبان	ز ناخاطر تو بیکشت نام سخن	ز بی عقل که استاد کاروانست	سوال میکردم ده شل بیان سخن
ز بی عین که سخن نالبد تو باند	ز ناخاطر تو بیکشت نام سخن	چو در محبت است که بر شافعیان	ز نای لطف تو در مع آستان سخن
ز بی که برای چو کینه رفت با حاش	ز ناخاطر تو بیکشت نام سخن	چو در محبت است که بر شافعیان	ز نای لطف تو در مع آستان سخن
ز بی در خنده وین اوجیک آسمان	ز ناخاطر تو بیکشت نام سخن	چو در محبت است که بر شافعیان	ز نای لطف تو در مع آستان سخن
ز بی خدای تو که توانا توشت	ز ناخاطر تو بیکشت نام سخن	چو در محبت است که بر شافعیان	ز نای لطف تو در مع آستان سخن
ز بی چو این سخن به لم سیر از کوش	ز ناخاطر تو بیکشت نام سخن	چو در محبت است که بر شافعیان	ز نای لطف تو در مع آستان سخن
ز بی نظر بر آنچه که تقصیر کو در وقت	ز ناخاطر تو بیکشت نام سخن	چو در محبت است که بر شافعیان	ز نای لطف تو در مع آستان سخن
ز بی درنگ عوی من بوی صدق می	ز ناخاطر تو بیکشت نام سخن	چو در محبت است که بر شافعیان	ز نای لطف تو در مع آستان سخن
ز بی درمک بای ترا بر دست دست من	ز ناخاطر تو بیکشت نام سخن	چو در محبت است که بر شافعیان	ز نای لطف تو در مع آستان سخن
ز بی نه که دم اندر بیان سخن	ز ناخاطر تو بیکشت نام سخن	چو در محبت است که بر شافعیان	ز نای لطف تو در مع آستان سخن
ز بی سخن خنده تو که در سخن	ز ناخاطر تو بیکشت نام سخن	چو در محبت است که بر شافعیان	ز نای لطف تو در مع آستان سخن
این ابر که زنده تو در بای کلان	ز ناخاطر تو بیکشت نام سخن	چو در محبت است که بر شافعیان	ز نای لطف تو در مع آستان سخن
وین شرح حال من می دهد	ز ناخاطر تو بیکشت نام سخن	چو در محبت است که بر شافعیان	ز نای لطف تو در مع آستان سخن
از آفتاب که چندان زمین چرخ	ز ناخاطر تو بیکشت نام سخن	چو در محبت است که بر شافعیان	ز نای لطف تو در مع آستان سخن
با خوشی که رفت زلفش آفتاب	ز ناخاطر تو بیکشت نام سخن	چو در محبت است که بر شافعیان	ز نای لطف تو در مع آستان سخن

در صبار

مهر برمی نشاند در انقضا چو ملک تیرا که هیچ خازن کون سر فروست از لای زبانی کوه آتش از باند یا صد هزار سلسله چون می دید تب لعل شمس خیره در دهن خواب که باشکوه کند پستین خوش خالی یک طایفه می رسد به سر عیدی نشیمن غفلت دیدم زنده میکنند آنگون کند پشت به کس بر کف چو بقید می کشی به مقبره است چون نام کلاه نشو و مع شنب زین پیش کلاه حاصل باز آید بود آن کرده سر بریده آسپاه وقت کلاه قلع محرومان جل و خند از بر این نشیند و بجز دست تو بوست ز آب خیمه فیض الهی است چنان عدوت زانست بر تو زنده اند نهاده از به نام آفتاب نیز جایش یک بخشش تو خنج شد چون بادی بر حساب کوهایی سر عدوت ای سر و سر و از کافران تو از به کاه موج تو بر می کشند در برابر سر آمد چشم عدوتی است ای ملک باد و آتشی طغی اند و از کمر ملک تو نشد شمع اهل باد و	مال خلیل بود که بیکاره خاک غم چشم ستاره آب چکان شد و دوار خاری کوه آتش و ابراه است بر جان می بلزد و قاصد را برادر ماند به آنکه بر زنجیر زنجیر بود آرد چو چشم زلفی آب در دهن انگس چو شمع آتش تو از جگر آهنگست جان حلالین میوی آنا سلطان شرع صاعده و کن و کرمه بر ارمال اندر سبک بر ای سوه خیمه تو از شاخ غیب تیره ز خاک پای تو شد در پیش آیین زین پس بدولت تو فریاد ارسلی در کردن عد و چو دوات افکند از تاج طوق تو بر دافت پر تو می کافه از ان نشانی بیکان تیر شد از لای زبانی کوه آتش و ابراه است تا دای می زشت با سبک جواب باز بود پیش سر و کار آنکه او خاک جهان را خاک می وی کلاه کرد و بر روی نماید متر دیا بد نشانی مشهور عالم است این هم چون شمع شهاب میوید چون زبانی بکار رسید مستحق زیرا که نیست چنان خوبه لسان در برابر سر آمد چشم عدوتی است ای ملک باد و آتشی طغی اند و از کمر ملک تو نشد شمع اهل باد و	در شده با دست پیل سواران دولت تو بکنند قفل در آرد وی در هیچ صحنه ای مراد است سبک کام میار و گذار و کر و ابرام تو آنکه بر سر ز کار می برده است چون شود از غریب تیغ بادی تو دست اهل تیر که تیغ قمار ابدان چون شود و اعدل تو کند زبان من در چو سر آنکه او نقش در وقت شود کرمه چو نعل طغیانش از غفلت سنگه عری با تو انگس که او جاده تو چون آفتاب ز تو بر می چشم تو دور از ان ملک میوه وقت سکون شب نیست ای تیر و تیغ صدم بر در اطراف او کرده قدم طبع غره او بر بلال آنکه بر بسید بسوی او مارک نیکه صورت نکو سایه او از زمین ای شده چون در کار تو در دانا نیست عیال کسی طبع بی درمن از ستم و دگر بست کی آنکه است غیر و چون نمی باقی حق چون زمان که لطف تو کرد از ان آنکه هم از به و عهد تو شکو رسد آنکه خلق او لاله لعل تو شکست	آمد به پشت از دست قغان میست تو بر کشته چو سن آب روان از سخن استقام گوش و ثبات کرا بر می کو خند سایه چو شب تابان راستی عدل تو کوز می پشت جهان چون شود از غریب تیغ بادی تو دست اهل تیر که تیغ قمار ابدان چون شود و اعدل تو کند زبان من در چو سر آنکه او نقش در وقت شود کرمه چو نعل طغیانش از غفلت سنگه عری با تو انگس که او جاده تو چون آفتاب ز تو بر می چشم تو دور از ان ملک میوه وقت سکون شب نیست ای تیر و تیغ صدم بر در اطراف او کرده قدم طبع غره او بر بلال آنکه بر بسید بسوی او مارک نیکه صورت نکو سایه او از زمین ای شده چون در کار تو در دانا نیست عیال کسی طبع بی درمن از ستم و دگر بست کی آنکه است غیر و چون نمی باقی حق چون زمان که لطف تو کرد از ان آنکه هم از به و عهد تو شکو رسد آنکه خلق او لاله لعل تو شکست	در خط و در رفعت نامت نشاند نادک قهر ترا چشم عد و خوابگاه یادوت کی بود عمر پیرای نقص چون دل مرغ از صغیری بر مایه شد ز کمر ملک تو خشک آن کار دست اهل تیر که تیغ قمار ابدان چون شود و اعدل تو کند زبان من در چو سر آنکه او نقش در وقت شود کرمه چو نعل طغیانش از غفلت سنگه عری با تو انگس که او جاده تو چون آفتاب ز تو بر می چشم تو دور از ان ملک میوه وقت سکون شب نیست ای تیر و تیغ صدم بر در اطراف او کرده قدم طبع غره او بر بلال آنکه بر بسید بسوی او مارک نیکه صورت نکو سایه او از زمین ای شده چون در کار تو در دانا نیست عیال کسی طبع بی درمن از ستم و دگر بست کی آنکه است غیر و چون نمی باقی حق چون زمان که لطف تو کرد از ان آنکه هم از به و عهد تو شکو رسد آنکه خلق او لاله لعل تو شکست	است چو آتش خنجر در دل قوت نما فیض تان ترا نکل قلم نادوان با غصبت کی رسد سو و بگردان یادوت کی بود عمر پیرای نقص چون دل مرغ از صغیری بر مایه شد ز کمر ملک تو خشک آن کار دست اهل تیر که تیغ قمار ابدان چون شود و اعدل تو کند زبان من در چو سر آنکه او نقش در وقت شود کرمه چو نعل طغیانش از غفلت سنگه عری با تو انگس که او جاده تو چون آفتاب ز تو بر می چشم تو دور از ان ملک میوه وقت سکون شب نیست ای تیر و تیغ صدم بر در اطراف او کرده قدم طبع غره او بر بلال آنکه بر بسید بسوی او مارک نیکه صورت نکو سایه او از زمین ای شده چون در کار تو در دانا نیست عیال کسی طبع بی درمن از ستم و دگر بست کی آنکه است غیر و چون نمی باقی حق چون زمان که لطف تو کرد از ان آنکه هم از به و عهد تو شکو رسد آنکه خلق او لاله لعل تو شکست
---	---	---	--	---	---

وله ایضا

در خط و در رفعت نامت نشاند نادک قهر ترا چشم عد و خوابگاه یادوت کی بود عمر پیرای نقص چون دل مرغ از صغیری بر مایه شد ز کمر ملک تو خشک آن کار دست اهل تیر که تیغ قمار ابدان چون شود و اعدل تو کند زبان من در چو سر آنکه او نقش در وقت شود کرمه چو نعل طغیانش از غفلت سنگه عری با تو انگس که او جاده تو چون آفتاب ز تو بر می چشم تو دور از ان ملک میوه وقت سکون شب نیست ای تیر و تیغ صدم بر در اطراف او کرده قدم طبع غره او بر بلال آنکه بر بسید بسوی او مارک نیکه صورت نکو سایه او از زمین ای شده چون در کار تو در دانا نیست عیال کسی طبع بی درمن از ستم و دگر بست کی آنکه است غیر و چون نمی باقی حق چون زمان که لطف تو کرد از ان آنکه هم از به و عهد تو شکو رسد آنکه خلق او لاله لعل تو شکست	آمد به پشت از دست قغان میست تو بر کشته چو سن آب روان از سخن استقام گوش و ثبات کرا بر می کو خند سایه چو شب تابان راستی عدل تو کوز می پشت جهان چون شود از غریب تیغ بادی تو دست اهل تیر که تیغ قمار ابدان چون شود و اعدل تو کند زبان من در چو سر آنکه او نقش در وقت شود کرمه چو نعل طغیانش از غفلت سنگه عری با تو انگس که او جاده تو چون آفتاب ز تو بر می چشم تو دور از ان ملک میوه وقت سکون شب نیست ای تیر و تیغ صدم بر در اطراف او کرده قدم طبع غره او بر بلال آنکه بر بسید بسوی او مارک نیکه صورت نکو سایه او از زمین ای شده چون در کار تو در دانا نیست عیال کسی طبع بی درمن از ستم و دگر بست کی آنکه است غیر و چون نمی باقی حق چون زمان که لطف تو کرد از ان آنکه هم از به و عهد تو شکو رسد آنکه خلق او لاله لعل تو شکست	در خط و در رفعت نامت نشاند نادک قهر ترا چشم عد و خوابگاه یادوت کی بود عمر پیرای نقص چون دل مرغ از صغیری بر مایه شد ز کمر ملک تو خشک آن کار دست اهل تیر که تیغ قمار ابدان چون شود و اعدل تو کند زبان من در چو سر آنکه او نقش در وقت شود کرمه چو نعل طغیانش از غفلت سنگه عری با تو انگس که او جاده تو چون آفتاب ز تو بر می چشم تو دور از ان ملک میوه وقت سکون شب نیست ای تیر و تیغ صدم بر در اطراف او کرده قدم طبع غره او بر بلال آنکه بر بسید بسوی او مارک نیکه صورت نکو سایه او از زمین ای شده چون در کار تو در دانا نیست عیال کسی طبع بی درمن از ستم و دگر بست کی آنکه است غیر و چون نمی باقی حق چون زمان که لطف تو کرد از ان آنکه هم از به و عهد تو شکو رسد آنکه خلق او لاله لعل تو شکست	است چو آتش خنجر در دل قوت نما فیض تان ترا نکل قلم نادوان با غصبت کی رسد سو و بگردان یادوت کی بود عمر پیرای نقص چون دل مرغ از صغیری بر مایه شد ز کمر ملک تو خشک آن کار دست اهل تیر که تیغ قمار ابدان چون شود و اعدل تو کند زبان من در چو سر آنکه او نقش در وقت شود کرمه چو نعل طغیانش از غفلت سنگه عری با تو انگس که او جاده تو چون آفتاب ز تو بر می چشم تو دور از ان ملک میوه وقت سکون شب نیست ای تیر و تیغ صدم بر در اطراف او کرده قدم طبع غره او بر بلال آنکه بر بسید بسوی او مارک نیکه صورت نکو سایه او از زمین ای شده چون در کار تو در دانا نیست عیال کسی طبع بی درمن از ستم و دگر بست کی آنکه است غیر و چون نمی باقی حق چون زمان که لطف تو کرد از ان آنکه هم از به و عهد تو شکو رسد آنکه خلق او لاله لعل تو شکست
---	--	---	---

ولایت		ولایت	
ماه و خور و آخرت بر سر هم انداخته	ایا بکام بوس راه عمر پیوده	هنوز سرکششی زکار پیوده	رو بود که تو عمری بسری کردی
سینا ز دست بخوان جهان که غفلت	کره بر آبرو کیسه نماده و انگاه	زبان دست بزنم چو بکشود	روان آدمی از دوا چو توفلی
از خوش تابشی از پی تو در پیکار	که خود آتشی ای سر هم فرو میری	و کز خود آتشی ای خواهم هم شوی	کلمات پیچیده سر ز فراموش
یک چشم خویش بدیدی و باورست	چشمهای برومند را باغ و جود	غبار در کشتن جز بدیده نموده	چنان بچوب آدم در شند ناگاه
آگاه شد مصلحت شهر با غفلت	شب دراز آواز پاسبانانشان	خواب مالک بانی سستی افتاده	سپای سپهران چو فصل بوده شرب
شکال پای متوال شده مغرور	چو کرد آفرینش غارت آورده	زنی که سایه یک کشتن سپارد	نیچ خادیت از از عدت لشکر
از خاک سجده که دنا چشم مایه	ترمی بر خاک سود و پرگاه	نوشته کشت نام در یار آب	دخترم سزیره تو بستان
و دلفت تو آرد و رانویده	بفرمان تو تیغ جز کاک	سوی شست تاب بفرمان تو	دوان خط کشش فرمان داشت
که در آن پود و شمشیر تو			

ولایت

سزاوار و سیر و پایگاه	ملک لشکره الدین پناه ملک	که خورشید علی قلس اند	چو تو بر نه دی را آهن کلاه
گفته و دست نام برین بجای	کشت کلو کیر تو صبح را	برودت از آنکه کیر و کوا	دانه از نام تو قاه قاه
کند سم تو مغرور کشت تها	نزد خنده دوری خواهند کان	کمان تو سختی بسی میکشد	غبار درت باد و ان کجا
نیز هرگز سبکنا	تسیر پرتابی از نیم راه	مکود و بر خرد یاد شاه	که در بحر دست رود و کاه

سنان تو اندر تن بیسکال	چو آبی نهفتست دوزیر گاه	بال شب عید شمع و نظیر	به از غفلت شب بد ز خمر و بخور
که روز و غابر کجا شد پدید	یو چشم نصرت بدان جایگاه	اگر سوی که درون کشته گاه شمع	کلمات بدینال ابر و نگاه
از سم فکمت بر فرد سپید	در آید چشم خور آب سیاه	اگر سایه دستت افتد برو	بر آید ز سنگ تراز و کسب
بروزی که باشد آوازی کوش	ز خواب کون نشد را انگاه	بپشتی خنجر بود آب روی	بقدر ارموی بود قدر و جاد
شود تیره سحر زنده کی	ز کردی که خیز میان سپاه	سزیره سازد ز دل یکجای	لب تیغ کرده و جان بوسه خواه
کران حاکمند دل سبک	در از غیبه شود و عکس گاه	بر اندید پیرن شوا از معجون	اصل نیز دست و پای شاد
بیزر خنجر کوبیده تن شد	نفس نافه و عمر داشت تها	چو روی تو بنیدد اندیش	نماند بجز پست کران پناه
بیزر خنجر کوبیده تن شد	ندارد دل دشمن آندم نگاه	کشف و ادر سینه پنهان شود	سردشمن از زخم کوبال شاه
ایا پادشاهی که زبید که عقل	یما موزد از عدت آئین راه	بدگاه نوکر کم آید رسته	بود چرخ تقطیس این بارگاه
که ز سحر ادب و شت انعام	کند پای او جستی بجای	بماند شاد و سال ماه	یر آسمان زده عکس خشت ملزده
ولایت			
ولی بیده فروسی هله فضا پرده	ز ناله بس که در دست پرده	تو خیز خرو صدر بر من از جاپرده	فرد کلاه و در جهره از جاپرده
همی بدو خوشی غمت لاپرده	تو آفتاب بلندی من چو سایه پرده	چو با طمع زخت کشت آتش پرده	بران صفت که بود لب بر هوا پرده
میان میست بر نازد جاپرده	پشت کرمی روی تو روی تو	سرخه و جهان کنین که خورشید	چو بر کشیده زارش خاک که آفت
که بچو غوغا کند امن قسب پرده	بچو بر رخ هوای تو لبست دارم دل	برای صفت که بود لب بر هوا پرده	بناش فوش ازین نکلون و طارده
چنانکه پیش در صدد مقتدرده	ز می زد و دود کمال تو قتل ادرده	کز تشارن تو خوش متکا پرده	ز به کمال تو آفرخت کویا پرده
که آه است بدو زده عطارده	برای سلق و آه و خنق ترقی کرد	بدگاه کاندش پیش تو را پرده	دیده بدل خصم تو با پرده
که خنجر بادر جنبش صبارده	کند پرده پرانه ز می کند خنجر	اگر چندی تو غمت کشته است	بسیا کستری از غفلت بر سر کرده
چو کز کز تو بردارد از لقا پرده	نیکند از و را سینه پاره	چو کرده هست بد کاهت العقی	

خود رنما جهان بر سالیست نازد	برای راحت خلقی است در غایت	ز صبح تیغ تو کرد و پیکش رسا	و کرد ساز و قصه شب بسیار
خسود کور و دلت را دلست بختا	که قطره قطره غلغله بجای چاره	من و دلازمت در گشت کز تیغی	شده است محرم اسرار پا و شاپار
بهمه چو صبح در دم ز غم زنده شد	اگر چه که دهم چرخ بخت پرده	بنات فکرم در پرده زان که خیزد	که کرد و صیحت حال من از قصار
مرا چو غنا ز طوبی خانه بی برکت	ز و کذا خسته بر چرخین لدا پرده	نه خزا و کیمین ز پیلو کیمین	نه بر سر بجز از کلمه بسیار
از جنوائی جانی رسیده ام که مرا	مسافرت را بهنگامه بخت پرده	بسوزد نفس از پرده خیزد	خساک هوا ازستان و خندار
چنین که کرم در آن بکفت کوه خیزد	چگونه دست کز من بدین ادا پرده	من از یافت جان صبح در کاشف	چه کار و در راه اولیا پرده
کشاده است مرا با هم در دجالیست	که بر کز تمام از راه کیمین پرده	میان خانه با و تاب گشت	آید و برود پیش ز بار پرده
چو سایه بان سرمه تر حال نکست	چو لب تابان خیال چه کار بیا پرده	چه راست ناکس ام که در کاه رما	چو عجب کوه تند خانه مرا پرده
ز سائر تیر می خنده خانه را دروز	بمی باید چه چیز اول پرده	چو سایه آنگه می پردای ز نهوری	چو عجب کوه تند خانه مرا پرده
خارج خانه من که گشت و گشتی	علاج آن بد و چیز است ابر پرده	ز تاب سر سرید و شامم چو در چشم	از آن گرفت مرا حکایت و پرده
چو آفتاب این شهرم در عرق خورده	اسیدم آنکه جویش بدین جلی پرده	اگر ز پرده در ساسا نیست	چو بخت بر سرم از ساسا پرده
بیشتر تا که بنور چراغ سر بند	فقد است سهاوات ره فر پرده	هر نگه با تو در پرده دارا گشت	ز روی کاش بر دار و دی پرده
و خای جان تو از دل حکم کانی			
بر آید بیکو تر خست نشکوف	جهان کرد که در نور شکوف	ز شاخ درخت بختان می درخشد	که بر دین ز صبح دو پیکر شکوف
ز غم و غمید به یاد ما را	چو بر شاخ کرد و در نور شکوف	طوبی که شد باغ تا گشت طالع	یکی ز هر دو تابنده از هر شکوف
در آمد بیکبار چون صبح و دردم	فرو رفت بیکبار چو اختر شکوف	سپیده دم مستطیرست کوئی	و میدو بر اطراف خاک شکوف
با دل چو پروین بود جمع و آخر	بر آکنده چون نقش و زخرف شکوف	قیامت بر آمد زستان و آنکه	پرنده چو ناله بخت شکوف
همانکه باشد ز بول قیامت	کیمی پی زاید ز ما بر شکوف	ستاره چنان زیزد از چرخ فرو	اگر از زار شاخ اختر شکوف
ز تابوت و خون چنان جگر کرد	که از چوب پیران کند تر شکوف	درخت اندران سفره و دریا	درین ماه گردش مرا تر شکوف
سخت تارچه در سر گرفت باری	ز مال جمال مزور شکوف	از آن باد باشد که بر باد آید	بیک طرفه العین و کس شکوف
چو دانکه در چرخ خاکست اورا	چرا خیزد و خند و بخود بر شکوف	چرا از روی هوا در دل آرد	بدین پایه عجب تر شکوف
چو سودا نمیدانم بشن نفره اورا	چو سیاه از افکاک تر شکوف	همی بریزد از باد بر خاک بخت	عجب تر شکوف
تو دیدی که از پسته طوطی بر آید	برین برک را سمنه ز شکوف	عشو در تهمای باغست و بخت	ز مسواک دیدی که دندان بود
چو روی فلک کرد پیشت بخت	بر خضاره خود خسته شکوف	چو دندان مقتاده بوشن پیر	چو دندان مقتاده بوشن پیر
چو عیبی میگردم بر دانه و دقان	صبا آن برص رنگ شکوف		

همی تیر کند بره مشاخ کوئی	بترشد ترا و از تن در شکوف	عصا و کف دست موسیت با هم	در خنقی که او دارد از هر شکوف
کوشاخ مشتق شیخوخت آمد	که ماند شیخی عصبه شکوف	بود پیشه ای بهر سینه با	که پیرت و سالار شکوف
چرخه داره انبای بستان	از آن پیر پاکینه منظر شکوف	کند مستعدان و نور سکتا را	ز دل تربیت های و نور شکوف
اگر هست اند چنین برینب	چرا ز غرور اورند چرخ شکوف	ز لاجان بلبل برقص اندر آید	برافتاده آنگام و منیر شکوف
چو بر چرخ خیزد خیمه که	بر آواز آید و کسب شکوف	کیمی بر هوا بگذرد و کاه بر آب	کیمی با خضر سبب بهر شکوف
کیمی در خوابات و کاهی سجد	زهی شهره خوب محض شکوف	نیاساید از رقص از خرقه بازی	زهی پاکباز زلفت شکوف
چو پیران زنده بر عصا نیکه و آنکه	چند بچه طفلان برینب شکوف	عروسان ایشان که بودند عریانی	چو شیدشان نیر جاد شکوف
چو بر کیم بد و خیزد کی گشت حال	از آن شب بلفعل محض شکوف	از ابراج هر کیم که وضع حاشش	بپای دختی نند سر شکوف
دم با روح القدس و از انشا	بپیران سر سبز آتش شکوف	چرا چون بقیظت افتاده بود	ز شاخه که در شمع شکوف
چو زور بخود دید از لا محسب	فر کرد و دامن بخت شکوف	دین باز کرد دست و خم داد و کرد	بختی که در عجب شکوف
ز دل چمن زغی اندر و جوش	خامد و زان شد تو اگر شکوف	تو دیدی که طیاره خود کیم باشد	نگین کر نشیت با و شکوف
اگر ثابت و کاه ستیار باشد	که زنده و حریمت از هر شکوف	بر خیزد بکشت ساز و شلش	ز خاک خود از عود و غنبر شکوف
ز غم و در جبهه اصحاب خست	یکی بنید و ستار دیگر شکوف	ز پرنده چو خیمه خود فال کیم	که پندرخ صدر افروز شکوف
بفرزند مستطیرست توئی ل	نه چون دشمن خواهد بتر شکوف	بشد یخته بار و لی برگ ازینجا	ز بیداد با و سکر شکوف
کمون کاغذین چاه پوشید و آنکه	بد کرد و صدر منطف شکوف	امام جهان کن دین آنکه زشت	همی بر دانه زار و زشت شکوف
خیال کش کر بخاطر آرد	چو گرس کند از آفرین شکوف	شدی نامید با صر که کشیدی	ز خاک کس کل افروز شکوف
صبا شمه داشت از خاک پایش	بر دینم تر یخت بی شکوف	ز تری الفاظ او نیست طرف	اگر برود چو سبب تر شکوف
زهی از نیم خنمای تو گشت	چو بر این کل معطر شکوف	شود و گزند با و لطف تو بر دین	چو بر شاخ و قوت او جان شکوف
بدست از نهالی نشان تو کرد	صدت و در حال بکمر شکوف	اگر سبب خشم تو در دل آرد	بر آید برنگ معطر شکوف
اندروی دوری و خورشید تابان	بپشتی آن لای افروز شکوف	نمای خیمه تو دندان کوشش	مگر زان ز بهت صفر شکوف
میان بست کاک تو بر روی کاغذ	شود و بچو عسل شکوف	کند و در سحر تو قلعین شرب	بر اوراق جزو سبب شکوف
اگر باد پیغام کینست گذارد	شود و در دل شاخ افروز شکوف	درم با کف را و تو بختی لنت	که با جنبش باد صر شکوف
ببین پیر رسوا که در عهد دست	گرفت بر دست سلف شکوف	برون آید از خیزد بخت بخواند	از آتش لبان سست شکوف
اگر یاس تو در دل مغرب آید	چو مشرق کند و قوه خود شکوف	خساک چو خیمه تو کیم و از است	که با خاک کرد و برابر شکوف
اگر در پناه تو آید نکر و د	ز باد بهاری مصادر شکوف	ز دست تو هم باد و در دست	ز خندان درست و تر شکوف

بر باد می پاشد بخت ازیره ماند	بود همچو پیری موقر شکوفه	ز چرخ و شمع خشی بادل	اگر چنانچه دلاور شکوفه
بر باد می پاشد بخت ازیره ماند	نمردی بر خاک مضطرب شکوفه	بشایع کن زن ارهائی گفت را	بر آید از ناله و دگر شکوفه
قدوم ترا گوش میداشت چون	از ان چشم میداشت بر شکوفه	سپیدی چشم سبب انتظارست	که میکرد بهر تو ایدر شکوفه
صبا از قدوم تو چون فزوده داشت	بر آورد از خرمی پر شکوفه	چو افتاد بر کفیل تو چشمش	نثار رحمت کرد ز دیور شکوفه
بسیک اندر افتاد و در سجده آمد	بداد آنچه بودش میسر شکوفه	بیکرانه نگذاشت چشم روشن	پدیدار تو بار دیگر شکوفه
گر بخت دیدی راحت رسیدی	که جواب کرده راست بر شکوفه	حلاوت در ضمن نیست هیچ	چنان چون گل قفسه پر شکوفه
بفر تو که در من این بخت کی	ز بخت نمی نرود که هر شکوفه	معانی روشن در الفاظ چرخش	چو دلی آشکار مضطرب شکوفه
بیکرانه بخت اغصان بداند	ازین گمنامی محسوس شکوفه	بدان ناکند سخت این قصیده	بزم مهره اوراق و دفتر شکوفه
افزوده الفاظ پاکیزه منی	چو سرب کشته ز کوه تر شکوفه	اگر بلبل اند چون این بگوید	بخشد لباس شهر شکوفه
چو طایفه شو از شرب نجات	کند بخت صبح از دهان شکوفه	توئی دوش فضل خواه افکند	برین دوده سایه کثر شکوفه
بخت قره العین جز بیهوده دل	نباشد ازین خوش قمار شکوفه	بنامیزان روی و بالاکدن	چنانک از فراز صنوبر شکوفه
و به لفظ شیرین او توت دل	چو پرورده و شهید و شکر شکوفه	همه آرزوی دل از وی جالی	که خود و بومار است مصدق شکوفه
مرئی فصلت در بد و فلفل	ز لطف بود میوه پرور شکوفه	ز بهر من بنوا بر کن کن	که بنم بر می زین مکر شکوفه
بختی تا که بر چار سوی جنب	نمید چشم بر راه تو بر شکوفه	درخت از شکوفه برو مند بادا	دخت از شکوفه برو مند بادا

در لغت و اصطلاح الیاء

ایدل چیست صبر بر بار بار	چون بخت بر بخت بر بخت بر بار	پر کار و در سر بر از از بخت	چون در میان نهادی پر کار و بار
سلسله پاداری تو در تمام	سید سخت در غم آن گسار	پر کار از ان بکره خور و خور	کومی نه بکسو از پیش بار
گر بر سر تو بخت بودی الفی بکوه	چون شانه بر ترا شد از سر بر بار	سره ی بود که جای کند بر کار	گر نه بدیده من آن کار
بر دل که یافت در منزلت فلفل	که در ناز دست چمن بر کنار	چشم تو تا آن چو باز و بخت	با او کسی ندارد درین بار
جانان در حق نیست اینک و آن	انفرد مکر که چو افکند آشکار	و خفت چو سر و پایست هم	و خود و میان کل بود چو خیار
تا چو خط بجه تو سر بر آورم	اندر نه سبک بسرا زار بار	بلقید و ار پای به دست سودا	تا در نه ز شرم تو در جوار بار
با و صبا پیشی کل از روی تو	برین ناز و بخت تار بار	که دست محنت تو که بران بکرم	در دامن فرات کرم و وار بار
در پای تا کند آن زلف مشک	که کاه بر بخت کن من سوکار بار	زیرا که چو چای که در سر است	بهمی نصیب نیست در وقت بار
آتش و صفت از چاه انداخته	که کاه بر بخت کن من سوکار بار	سلطان کن نصیب کشتن نمی	در دام جاده ز سر اختیار بار
نه ز سر کشتن تو بخت این	که کاه بر بخت کن من سوکار بار	با حرم او نیا که کوه بلند شک	با حرم او نیا که کوه بلند شک

نمیشد در عبارت و شمش خانی	همچون کسی که بکس بود در کنار پای	ای سروری که هر که زمین تو بود	بر ارم آسمان نهاد از آقدار پای
در سینه ی قلم تا توان تو	چرخ ملک را بنود بر قرار پای	چون ترکش ز دولت تو بخت	آز کشد زگر و در دست خاک پای
نمود و فعل بر دست افکند	زان تا بوسه سب تر از کد پای	چون مزج لب لعل بر آری تو ناظم	در دهن مکت کشد سر سار پای
طراف روم را بخار و بخت	کاک تو چون برون نه از نگار پای	که سر بر آور و چو که دبا تو بکمال	تینغ نفاذ کند کش چون چار پای
در وصف دست تو توان رفت	خو چون نشد سر سری اندر پای	چون گل و زرد تو بر این حور	در پا چو سر و انگار و ازار پای
در کرم و خرم تو سر بر کرم رو	در زان کشش بود مثل چو شتر پای	اگر از سخی بست تو بایک کینه	آنگاه و نه بدید گویا پای
باشد با تو قدر و عرصه و جو	کوه بلند را بنود یا در پای	دلگرمی پیاده و شطرنج اگر دبی	با آن پیاده نیز ندارد و سوار پای
در کرم این کرم که کرمی و بی	هر شب چو شمع سازد در پای	از بختش تو مجاز شایع است	در نه جاسد تو فرو برد و در پای
ششم تو سر ندارد و او بی	کرمی ناشی بر برای فرار پای	خوشید چو سایه نهد روی بر زمین	تا بر شانه تو نهد و در بار پای
در طفت دامن کرمش چو خاک	در سنگ خیز آتش ز آفتاب پای	در عهد تو هر که بر آرد چو مرد	ادما و بختش کند اسوار پای
در یاد از صدر تو خرم نام	زیرا که نیست عزم مرا و ستی پای	پیری و صنعت نیست و سرای بی	نگاه داشته برین صفت نگار پای
وقت قیام است عصاره ی کرم	چهاره آنکه از کد از دست در پای	زین پیش اگر بزه روی سر کرم	اکنون بختی ششم سرافقار پای
انگه زنده روی چو پشته پای	چون دامن زانگرم از کد پای	کرمی و عیان تو دگر در می	چون رکاب بخت از افق پای
در دهم دست به چرخ است	من اهل ستیوس باشم مایه پای	از بخت تو بر آرم چو مور	از قوچ اگر چه در ارم چو مار پای
گر چه ستیوس تو را زده من	طافس را بکوه نیاید کار پای	شاد برک و چرخ چرخ از دست	خارج کند بر آتش سوزان کد پای
مستقی است منصب از حضور	خون کرم از اجای زمین از بار پای	بهر که از کد و بر اطراف فلفل	چون سر سوز که موند ساز و شمار پای
نکرید از از هوای خاک خوار	پیشین پوشش و نمر روی و بر بار پای	چون موی می کشافد بکمان	چون بکک لک موزه ندارد و هر آینه
از بر بخت عرق گرفت از آن	کیمیا بودی و بکشف چو مار پای	چون بکک لک موزه ندارد و هر آینه	از فتح باب از چنان شکل زمین
چشم پوش از آن کشته چمن	کوداش تو در نیم خوار پای	چون در میان حل نیم راه و بار	آورد و در کارم در پای پیشین
کرد و چو روی تو بخت پای	که در دامن حل نیم راه و بار	چون در میان حل نیم راه و بار	آورد و در کارم در پای پیشین
بهر صفت از آنکه احسن پای	چون در میان حل نیم راه و بار	چون در میان حل نیم راه و بار	آورد و در کارم در پای پیشین
بر من بکید ابرو و بخت و بخت	که در دامن حل نیم راه و بار	چون در میان حل نیم راه و بار	آورد و در کارم در پای پیشین
کاشن بکید و در پای چو فتاد	که در دامن حل نیم راه و بار	چون در میان حل نیم راه و بار	آورد و در کارم در پای پیشین
لی پای شعر منده روان بود	که در دامن حل نیم راه و بار	چون در میان حل نیم راه و بار	آورد و در کارم در پای پیشین
سر قادم در آتش کعبت بر خرم	که در دامن حل نیم راه و بار	چون در میان حل نیم راه و بار	آورد و در کارم در پای پیشین

چهارده در شب شود پدید آید	زاده چار و شب شود پدید آید	چهارده در شب شود پدید آید	چهارده در شب شود پدید آید
کریل طبع کند سر سوسو بالا رود	چرا پای کشی زلفت از کونای	کریل طبع کند سر سوسو بالا رود	کریل طبع کند سر سوسو بالا رود
زین بر زلفش او را بگو چون دل من	ده بیا و سر خوش از سبک ساری	زین بر زلفش او را بگو چون دل من	زین بر زلفش او را بگو چون دل من
حقیقت آصفانی که با دوست او	رود از سرگردون کلاه جباری	حقیقت آصفانی که با دوست او	حقیقت آصفانی که با دوست او
دماغ بر که مرش نیست چنان گیس	دران دماغ نباشد امید پیشای	دماغ بر که مرش نیست چنان گیس	دماغ بر که مرش نیست چنان گیس
بچرا سبب من چو غنچه قدر در عهدش	بجز دم و دست او باز نماند بیداری	بچرا سبب من چو غنچه قدر در عهدش	بچرا سبب من چو غنچه قدر در عهدش
دران درخت که با دخت او با یکد	عروق او شود از اضطراب پیاپی	دران درخت که با دخت او با یکد	دران درخت که با دخت او با یکد
زلفش و از سرخیل بر دوا صیالی	لطیف نیت مالک رقاب جباری	زلفش و از سرخیل بر دوا صیالی	زلفش و از سرخیل بر دوا صیالی
سجای میل از ان خاک سر سبک	که از تو افش بر وی دو کام کند	سجای میل از ان خاک سر سبک	سجای میل از ان خاک سر سبک
کسی که در تو نظر بچشم من کند	بر دینار قره اند خشم بکارد	کسی که در تو نظر بچشم من کند	کسی که در تو نظر بچشم من کند
انسان که حال فتنه است در لایه	چون سخن بگویم که دوست بکاری	انسان که حال فتنه است در لایه	انسان که حال فتنه است در لایه
چو از جوشش آب کرد و بچسبک	اگر بقبض کنی که دایه شکاری	چو از جوشش آب کرد و بچسبک	چو از جوشش آب کرد و بچسبک
دوچ آب نشاند که جاب خراب	دران دیار که حزم تو کرد و هاری	دوچ آب نشاند که جاب خراب	دوچ آب نشاند که جاب خراب
کند قدر تو که بار اکل کسیر	صاف نفس نیند نیز جز بد شکاری	کند قدر تو که بار اکل کسیر	کند قدر تو که بار اکل کسیر
بود از تشنه آبش کد چو اندیشه	کسی که در کف جادوست نهاری	بود از تشنه آبش کد چو اندیشه	بود از تشنه آبش کد چو اندیشه
کشف لطف تو نظر بر لب من گشای	بدست چربانی دلفز کفاری	کشف لطف تو نظر بر لب من گشای	کشف لطف تو نظر بر لب من گشای
سبب کشفی متغیر و متغیر خاموش	متغیری محکم متغیری جاری	سبب کشفی متغیر و متغیر خاموش	سبب کشفی متغیر و متغیر خاموش
بیم برکت که می کشد زبان	ولی نه بر سیکار و سبب زاری	بیم برکت که می کشد زبان	بیم برکت که می کشد زبان
چو از تشنه وادی غنای برکت خوش	زمان با تو بر دینکی بر هاری	چو از تشنه وادی غنای برکت خوش	چو از تشنه وادی غنای برکت خوش
چو از تشنه وادی غنای برکت خوش	ازان بریده زبان سیاه خاکی	چو از تشنه وادی غنای برکت خوش	چو از تشنه وادی غنای برکت خوش
اگر چه بسکود دماغ تو خورد و و چراغ	شدت از اثر آن زبان تو فاک	اگر چه بسکود دماغ تو خورد و و چراغ	اگر چه بسکود دماغ تو خورد و و چراغ
زحمت بر سر نکت فتنه برنگ	اگر مستقیم را زانی انحراری	زحمت بر سر نکت فتنه برنگ	زحمت بر سر نکت فتنه برنگ
میان بسته و چیده پای و چهره میا	ضعیف بیکر و لاغر زنج زقاری	میان بسته و چیده پای و چهره میا	میان بسته و چیده پای و چهره میا
چو زده خواب رسیدی وین بوی کبا	پیام معنی حرف جوت بکداری	چو زده خواب رسیدی وین بوی کبا	چو زده خواب رسیدی وین بوی کبا
هوا خاک سپان من بن قدم تو	نشسته اند بجای و بطلاری	هوا خاک سپان من بن قدم تو	هوا خاک سپان من بن قدم تو

نخست تو اگر خیز میکنی باری	که از ملا برقص است بهت عاری	نخست تو اگر خیز میکنی باری	نخست تو اگر خیز میکنی باری
شده که خواری و حواری کشفانی	بی کنی غویان بر آینه خواری	شده که خواری و حواری کشفانی	شده که خواری و حواری کشفانی
هر اگر چه که انجم بخت که پریایه	هر متلع که از انکند خود اید	هر اگر چه که انجم بخت که پریایه	هر اگر چه که انجم بخت که پریایه
بجز زمانه ترا بند کان و کمره	رو است کار من اربان ناکداری	بجز زمانه ترا بند کان و کمره	بجز زمانه ترا بند کان و کمره
اگر چه بر وی من با خطا کردند	کراین قصیده بخواند روان غنای	اگر چه بر وی من با خطا کردند	اگر چه بر وی من با خطا کردند
بسی بکفتم از صبحی نش گفت	از ان خاک با صفت آن منور	بسی بکفتم از صبحی نش گفت	بسی بکفتم از صبحی نش گفت
صداع سبب سیمین ازین فتنه	بشر که تو گفته گفت بشمار	صداع سبب سیمین ازین فتنه	صداع سبب سیمین ازین فتنه
ای که در شب سیه که هر باری	طوبی از لبش گفت اری	ای که در شب سیه که هر باری	ای که در شب سیه که هر باری
در قصص کرد و سر خار تو	بر دینار کسند سبب	در قصص کرد و سر خار تو	در قصص کرد و سر خار تو
تو که تو که کلام است	کند با دصبا عطاری	تو که تو که کلام است	تو که تو که کلام است
هر یک خلق تو بچشم سوز	تو زانخت فرو نیکداری	هر یک خلق تو بچشم سوز	هر یک خلق تو بچشم سوز
چرا که اینجالی و عفت	چون من زلف تان و لداری	چرا که اینجالی و عفت	چرا که اینجالی و عفت
در چه تو تو بکشد اثر نیست	که نه تباری دم داری	در چه تو تو بکشد اثر نیست	در چه تو تو بکشد اثر نیست
شده در ستم که تو بی چشم جو	بهر اندام تو کوسر باری	شده در ستم که تو بی چشم جو	شده در ستم که تو بی چشم جو
زاد و دست که چون ابر کند	باز تبار مرا سر بار	زاد و دست که چون ابر کند	زاد و دست که چون ابر کند
زاد و چیز که می در سخره	چون تو مو بر بستم نازاری	زاد و چیز که می در سخره	زاد و چیز که می در سخره
بیکد زده که خواسته از ار	تا از ان بیج بدل و زاری	بیکد زده که خواسته از ار	بیکد زده که خواسته از ار
حرف علت کرات که در میتم	دی ترا بل بنر نهاری	حرف علت کرات که در میتم	حرف علت کرات که در میتم
ای ترافضل و تر خاص الفاضل	عکس اینک از رخ دیداری	ای ترافضل و تر خاص الفاضل	ای ترافضل و تر خاص الفاضل
چو بسکود بک بر خاست	بس که بر دم تو زان خواری	چو بسکود بک بر خاست	چو بسکود بک بر خاست
بسکود دیدم که زبان راستی	کز کردی که دست ساری	بسکود دیدم که زبان راستی	بسکود دیدم که زبان راستی
کشته بد خانه مستی زبان	کرنه لطف تو کند سار	کشته بد خانه مستی زبان	کشته بد خانه مستی زبان
کس خیر از بار نباشد	بر شام نظری بجاری	کس خیر از بار نباشد	کس خیر از بار نباشد
چشم دارم که تو از کوشه چشم	صد ازین عجبش دی کد زان	چشم دارم که تو از کوشه چشم	چشم دارم که تو از کوشه چشم

وله الف

ای آنکه بکمر عسل دانائی	کردن هزار دیده هستی	رای تو چو مهر عالم افشردی	جز دست در کت نشانی
و می آنکه بد ذات پاکت را	پیراسته شده زبون بر تائی	تا بوده به بران عسلی را	تو بر تو چرخ عمر فرسائی
باد دولت تو سپهر دیرینه	استاد ترا تو کار فروائی	با خلق تو مشک دو دانودی	بی خاطر تو نشان و سپهائی
ناخسته کار کا به عسلی را	بکف چرخ زیر دلاستی	بغیر و ده لباس هشتم تو	باجو تو ابر با و سپهائی
یاسک و قار تو کعب یارو	چون غره افتاب سیائی	ای چو تو نژاده دیر فرزندی	از اطلس نه سپهر پنائی
تا بهت نه زردی سال خردی	انحن نبود چمن شکیبائی	افتاده بدر چشم دیر بختی	وی چو تو ندیده شرح دلائی
بی لطف تو زنده ماند ام پائی	در بر خشم مندیج وائی	چشم من اشک را بشنوی	در آرزوی نصای سخوائی
در بر خشم تو سپهر آبی	بر لطف از آفتاب ایوائی	چند آنکه گفت در دماغ خورده	در سینه من زور و غوغائی
بر ساعتم از سپهر نشویشی	آهسته بهر خلعت اعفائی	که لعبت جسم من کراشائی	چشم من غوغائی از تو انوائی
این در زده کرده دیده باوید	سپهات که کرده چشی از پائی	در آرزوی نومی نیرم نشانی	کای نظم زبان کویائی
کای بی ز عرصا کنم قتل و زنی	دردی بودیش هم مواسائی	امروز چنان شدست و زوئی	بامردم چشم خویش سودائی
چشم که زده مشنائی آسودی	کز آنکه زلفت مرد می جانی	خون بوم از آفتاب ستواری	کش غیت کسری روشنی راسی
کوی ز جفاست اینقدر وحشت	با آنکه چو طویم شکرتائی	از خلق نهان شده چو غنائی	خفاش چکو دشت حرمائی
بر دوخته چشم من چو شایمی	تغذو که کند مراد ادائی	هم عاقبت زسم سبب تو	داد نشان تو تیا سائی
از در لبی بجان بگردیدم	در علم نظر چو زلف دریائی	از خاطر نیرنگه اندیشی	و طبع لطیف راحت افزائی
این مردم چشم من که طبعش	هم چون صدف از درون کزائی	در کرد پردی خود فراز کزائی	چون دید که نیت وقع دانائی
در سینه تیره بادل روشن	اول که رمدنو مبدائی	امروز یقین شدم که مولانا	کردست بدین حدیث دانائی
گفتند که بهت در دلی پرش	کش بر کز بود بند کجائی	بر چند کتون زرامش و شادی	با غم و کانت نیست پروائی
آه و یاد کرد و خاطر عالی	زان پیش طلب مرا که کربائی	مانده بنده مدحت آراسی	چون بود نصیب به آسائی
زان پیش طلب مرا که کربائی	از دین حضور من تقاضائی	با پشت دو تا بر آستان تو	پوست بچه زربسم بر نائی
من بنده عیادت ازیر زیم	و آنجا به بین چو غش تاشائی	کرد و در وسیله می سازد	نزدیک تو ایله می تیرائی
در پیش تو کامین چنین نایل	وین نیز بهت هم مصلی	این آن شملت که را زوئی	کوری که بهت زکوئی
عمی بود آری صاحب حاجت	وله فی المنیبه		هر روزی را که هست فرو
بادت بزبان عمر متفرق	کل باغ دولت بر وز جوانی	بجست برقت از جهان را در	که بودش بر آیدم دین قربانی
درینا که شرمه شده ناکمانی			

بینه

سفیده دم و در آقبال بودش	بدین تیره شب و در آید کمانی	درینا چنان کامرانی که ناکه	شکسته در کام او کامرانی
ز تابوت کردست اصل تخت بیدگ	چو سر دستی قامت پهلوانی	نهالی سرفراز بدلیک کردون	ندا آتش از شیر زندگانی
نیز کبرک او چون برآمد بنفشه	ز رفت برو حجت مایه خوانی	بوتی که آمد کل از غنچه بیرون	شده اند کفن بچو غنچه نمائی
جهان را شرم ماند که بے او	کفی عذر بر ماکل بوستانه	به پیرانه سرخ و جوانی کئی نیست	بقدر جوانان جوانی ستانی
تو گشتی مباد فاشع دین را	چراغ کل از خمار بر می دمانی	بخشیدی آخر بدان سر و ستانی	چه سکنین دلی و چه نامهربانی
چو بنگام سر سبز میشت شهر می	سیر کشته زین ماتم ناکسان	چونک آورده اغان کرد و خلق	ز خون جگر جامه را غوغائی
لب لاذل بسک چند خندد	بمی رسد آخر ازین دل کرانی	زیاد و خاریخت در و امن کل	کلی تازه ترا ز کل بوستانه
قوبله او چون ز کس بنفشک	بسوسن لایق بود تر ز بانی	خرامنده سروا کجوا بودت	که امر در کرد چمن با چسان
چو ز کس می دید داغ و آب بختی	ز بیاری ارچند بس نام توانی	نشست صد بهمان پادشاه	تو غایب چرائی بهمانه استی
نزدی بارگاه برادر خراسانی	نه مارا سوسی حضرت خویش خالی	نیز کران آسوده را بر نشینی	نه جده شلیده را بر نشینی
ساجان که داند دی و در دست	یکی از نصیب و در کرد شکستی	پیران انتظار در از تو احوحت	نابین چشمه اشده ارمغانی
نه زینت از یک سفر نماند خشک	بدین کرمی استی گامیده وانی	روی دور در پیش داری در زم	کرین بویت اندر سفر ویرانی
تو بس چاکلی در ساری و لیکن	چو چمن بود مرکت چون وانی	ز بالای چرخست نام تو کرچه	زین زمین مبدحت نشانی
چو آنجا مقام تو محمود آمد	کردی درین خاکه ان ایرمانی	بنالیده ای دوستان و بکرید	بران طلعت خوب فکر کسان
بختی دای بداندیش از و فاش	نیز کمال برک ابر بر ستن توانی	چو شادی بکر کش که آخر ترا هم	دیده دور کردون ازین مسکنی
همیش بی شادمانی غم آرد	چنین تابو دور کبستی غائی	هم از صبر چو شکر نیم ارچست	کشده چو شد ناکد آسمانی
بچه اندر چه ستاره نور شد	بجاست خوشبید چرخ معانی	امام جهان سکنین صد عالم	سرفراز آیام نعمان ثنائی
چو بر جای بود رکن بطل نکرد	ز نقصان یک شخت اصل سبائی	ایا سرفرازی که این بهت کرد	کند بام قدر ترا زرباستی
بنیاد بر کزوت از جاسی رفته	که تو قطب آقبال این فاندانی	تو خورشید شرمی داو ماه ملت	شده روشن از هر دو چشم ایانی
میان شفا خاک چون خایل آمد	تو خفت شد تو جابیه مانس	ترا ده اسپین انده این باد واد	که شادست ازین و اسپین ایانی
نبره فوق ز وقت این شهر لیکن	مرای نیامدین هم نهائی	خدا یارین ساعت از کج حجت	نیز ازان لطیف بجا کش رنائی
ز فرزند و جاده جوانی و دولت	منتج ده این خواجهر راجا وانی		
قدمت الجله الاول من کلیات القبا			
کمال الدین معیل الاصفهانی و لیل جلد الثا			

خواجہ بایستی نامی خود از من شود
 که از او گوش خود پند خفت بکند
 ریغ و بانی پس از آن تو خود در حیرت تو
 من گزین میوه کرم کو بر من گرد آید
 ای که در خاک نهفته از یاد رود
 ای که از گشت در بستم شکسته
 که بر جگر من ازین جرم که از یاد می
 آید دیدار که بار در قیامت افتاد
 خالصین صدر که از گل جهان مست
 کفر من که امیدت در دهن آید
 شاخ شکست و لیکن شتر ساقی باد
 که این کین اقبال شود و بار آور
 سر و اصدار لنگاه چون افتاد ترا
 سر و آزادی و چرخ شرح رسول
 و تو شدای بد خلق رسیدت بی
 اندین دم هر آن چیز که داری جا
 پرچم آدمی اجل القاب میکند
 عاست ملک میر اجل بر جهانیان
 از دو چرخ امن و سلامت طمع حار
 اقبال نام که او دایره و قضا
 هر لحظه نیست که نماید آن که
 دماغ و دردت و ناک ز گوشه
 آن سر می برند که سوزن شان بدو
 بایک که بوقت عتاب و خطا بلیا
 ز کرم شریاش کرم دشمن شود
 ای بسا پند که بی زشت لغت شود
 هر که گوش کند ناله دشمن شود
 هر که خاوار کرم در دل من شود
 که بسیار شرفست از یاد رود
 که با لباس جگر سفته از یاد رود
 که ز یاد نبهت از یاد رود
 خواب غمش دست ناخته از یاد رود
 بحقیقت چو سیلان خفت را دست
 هر چمنی پر بود و در وجودت
 مثل چرخ و لیکن جوش مقصود
 اقامت و همگان بر کرم معبودست
 که اهل آرزو از یاد ترا
 خاک گشت که بر کنند زینا و ترا
 و اتم از یاد کند از رحمت خود خاوار
 از خداوند تعالی هر آن باد ترا
 بچو من بخوشتر من که می باید
 ای بیکه است غایت خود داند عالم
 ازین نام که سوزد که تو سستی
 کس نشیند هست بدین سستی تقدیری
 ای که از رفتن ناکه و بکار و بلا
 ای کل ناز که در عهد رخسار بیکان
 و اتم کند که کجاست زنده برایت
 آسودگر و تو تو نیست بره تو شد
 هر که در خلقی نظام الاسلام
 از بزرگی و شمول که بدو دنگری
 اول و آشنایان یکدگر خیرت
 بذا اسلام شکست شد و بجزیم
 تنگ بودت ز جهان چو نفوذ تو شد
 ایند یار تو از خیمه دلان بسکند
 میگوئی که بکوه بسیار تقسیم کرد
 ای خدا و ادر درین راحت و رفائی
 غار که کوادش و دهانه وجود
 یک چشم غم نیست که این تنگ کن
 در اجزای دنیا چه دوست و آفتاب
 طوفان محنت آمد ازین باز نشت
 جود نیست قاعده در ملک خلق
 ز شرم خلقشان و ترس که زشت
 در در که پیام فرستد سوی هم
 سکه سندی با بروج خشت کرد
 سلطان تو بر هیچ می یاب میکند
 جز تر زندگانی نیافس میکند
 از تو بر آتش و پیدای میکند
 تیر و با مشورت نامی کند
 یارب چه فتنه است که گشت آشکار
 یکسر که فتنه دیگر نکند و در کار
 شرح احباب و نه علم و اوقار
 یکیشان بود همه بیکان آید
 ایام کرم خوش چو در دست فتنه کرد

خوفا کنیم بر در زندان کالسبد	باشد که بوسه دل از در کشیم	بر در گستر عیار و فای او	چند آنکه با جفا می زمان بکشیم
طوفان محنت آمد عالم گرفت	شاید که خست خوش بجای دیگر کشیم	و مان ز دست رفته چنانچه از	بیا آن کار وید چوادر و کشیم
نیز بد تا بر تبت حد جهان رویم	خاکش بجای سمر دین چشم کشیم	از غم چشم کشیم در اندوه و دریم	در روزگار که نه قصد عمر کشیم
تا دیده بود و او نه زین صبر ندید	دل کین خشنید کشتن با خبر ندید	این تیرم می پی و در تو افکند	ای شوخ دیده کس تو خیر و کند
شیرین که یافت کام دل از لبت	کونیک تیر حادثه چون نیکنید	زین صبر چه فایده باشد که خواور	یک گفت شد که دیده ایک نظر ندید
دل مادر که از دوجان بی شد	لطف شایسته حقیقت کندید	اسباب کام را می خودید هر چه	اسباب کز کبر باست تر ندید
تقریبی معنی او فکر در نیافت	کند جمال صورت او چشم سر ندید	بسیار خرم فضل و فضایل کشت یک	سین فاد را در زمان کشته بر ندید
غبن است در شکو تا بخت خودید	سروی کس بلفظش شش تر ندید	حیف است باطن پختش که	کاسب طبع جز زبیر خود ندید
از بهت بلند بود و دوس مای کرد	چون کار این جهان را جز غم ندید	چرخ هزار دیده فروخت خاک را	چند آنکه جت جز به فضل و بر ندید
از مصیبت آن یافت کس آید	وز دولت آن بدید که هرگز بدید	در دا و حصار کجاکش کاشم شد	چون چشم باز کرد و از آن هیچ ندید
گردن بکس بکس ایچند آده بود	از انقیاد و کمر ارادت کز ندید	آوج کچون بدید تحقیق روی کار	آورد پشت او بر زمین چرخ کز ندید
یک تیر پیش کزنده که ایشی	کرفت لایه روی و دامن پشان	مهر شست قان بهار است چشند	کرمان که آفشان چمن توان رفت
باز فخر خاک چرخ سوار می نمود	سید و کشی در دستش غنای رفت	انصاف خود عبارت از بهر	این در و دل بین که جهان را چنان رفت
آنگون چه حاصل از فتنه کز روزگار	کمان طوفانی کز کس خوش زبان رفت	از خاک کجاکش با پیش و کجاست	و آتش فراغت و آتش آه رفت
باد صبا چو یافت نیامایش حسنه	زوشن است و پای تو قش جان رفت	کام دویست از غم و خاک کجاست	موت قلم جسته از آفتخان رفت
کوفتن که رست خانه نقوی می کرد	کر جانش آن عبادت و خط و نشان رفت	پهلوی بجای خویش می کوه سندان رفت	از صفا که خواجده نیاز از آن رفت
گردون ز غصه دست بند آن می کرد	یک چو سوره داشت کتیر از کمان رفت	روزی سچار ماتم او داشت کبری	آن روز که کشته و آن اندام رفت
آزاد و بنده با شغل و عمل شده	بچاره صد دین که کوه از میان رفت	از شیر کچو میشه دولت نهی مباد	آنگون که ز باد و می شیر بیان رفت
خود روشنست اینکه در جای با آنها	چون آفتاب سمرین خاکه آن رفت	کر او بر کبد غفلت از تو کجاست	نوشته باقی طل عمر دیو اکیست
باز نیکنم بهمانا توان روبرو	نیم عمر سست پای چو چای مدو	دین قاتل سخت چو زندان رو	چون نیست خرد و زکی پلان رو
دست فدا و امن آخر زمان رفت	کوی مراد در چو چکان رو	یک یکی از نهاد ز ما طمع دار	بسیار بیخار و دیدم بونوش
اندوه حال عشوه و نیمه از آنک	زین بهمانی است در انبان رو	لب لب جهان باطل کلام جان	خاشیه دل کشت بدندان رو

مردی که بود در بیدان روزگار	کر چه در دودل حکیم خون بچکد	از کبرین بیکانه دوران روزگار	کدام دهن بست زبده ارکان روزگار
این شافعی وقت نهان روزگار	ای ذات تو خلاصه این بر دو فلک	خالی از سایه تو مبادین و وفلا	کام در جاهت نهان روزگار
چون تو که خیزد از کان روزگار	خوشیست بر چیده نسیان روزگار	خود را بخا به از اسبب چشم زخم	زنها رواج جان تو و جان روزگار
تو در پناه عافیت و در پناه تو	خوش بکرم و سوید و کسیریم	نوحای جگر خراش کشیم	چون بیایان رسد ز کسیریم
خبر نازار و کرب و کسیریم	کفن از روی وی بد کیریم	وز جانی که دوش رفت برو	حال پرسم و کرب بر کسیریم
سزنا بخت خواجده باز کشیم	مشر از خاک تیره بر کیریم	بر سر و فقه مقدس او	دیده از اشک و کرب کیریم
کر دشت از روی خوب لغزشیم	ای دریا که رکن دین مسود	رخت برست از سرای وجود	قند و راضفان کون فست
این در قند من که چون افتاد	دو که غم بدل درون افتاد	فتنای که رفت بسیج نبود	چرخ را وید کان برون افتاد
علم شریع و ایت اسلام	هر دو در خاک سرگون افتاد	از دهن کسیر بر تو فوین	مهر اندر کشتا چون فست
آنگشتان راه آنک خوین	کشتن بران رو می سکون افتاد	شرع را دست خون و داد تمام	در لباسات دست خون بایند
حالتی ستمکاری بیستم	خلق را در خاک می بیستم	فخلصان را درین مصیبت سخت	در مضیق پلاک می بیستم
پیر اسین پاره می باکم	به را جامه چاک می بیستم	تا نمی بیستم آن امام جام	من چه بیم و پاک می بیستم
آفتابی بدین بستی جاد	در بهبوط متفک می بیستم	وان چه کار و باد خواجده بین	تو دهن تیره خاک می بیستم
نما که مسود و صاعدا باشد	کار اسلام زیر و بالا شد	بی جلالت هر انجا ملکیت	فلکش از دست و مالش از جاشد
سدا سکند از میان برخاست	ظلم با یحیی فتنه میداشت	چون حسین علی شهید شد	چیش لاجرم عشوراشد
مکن اسلام با دباقی اکبر	مکن دین پیش حق تعالی شد	کل بهمانا اگر جستان نیست	در بهمانا اگر چه در یاشد
سرو از اول یکی نسل بود	ماه تابان همان ملال بود	کس از ان غمخوارم شکفت	د از ان لطفه زلال بود
قوت نطق عیسی اندر وقت	پر تو فضل و احبال بود	نه تسلیم این و آن باشد	نه در و آن ماه و سال بود
مردم دیده کردند حسد بود	قوت با صره محال بود	پنجه شیر با چنان خردی	میشت سخت با کمال بود
که دهن شمع شکلات روم	که کند حکم لایعز و بجزو	کس از ان غمخوارم شکفت	نه در و آن ماه و سال بود

وله الضا

خجسته نفس آناه	کشته سحر و تیغ عصمت تو	چرخ صوفی نهاد ازرق پوش	خادم خانقاه هست تو
بند ایمن کاس است بانه	کار عالم همین دولت تو	خاک بر سر نهاد خصم تو پاک	چرخ چیت نهاد سر بر خاک
است روح حکمت محفوظ	هر نقش صحیفه امل است	خاک پای تو از سر اصل است	دیده آفتاب با سبک است
در میان غم سبزه زن بود	خصم پیش تو در قرار است	تو تو قهرمان آفتاب است	که کفیه خلیفه زو اجاست
کوهر از بخشش تو طره شدست	در خط از دست تو ازین غلبت	دشت چون فغانی صفت	لیک سحر و خلق چون شکست
ای خمیر تو عقل را پیوند	ای بجان تو شرع را سوگند	آتش خلط در آورده	کردن بادر انجم کند
آینچنان شد که عار میدارد	آستانه ز آسمان بلند	بچو نسی سوا فغان ترا	طوق دار آمد از عدم نهند
باز کجشک و انجم ترا	تا بمیرد و پا بود و رسته	وقع عین الکمال را آورد	خانه دشمنان کشت سپند
آخر کار بود خصم ترا	آن ترقی که کرد دردی جیت	آری آری چراغی را روشن	بر فروز و بوقت جان کندن
در پناه تو جان خست	استد آخرو در کردن داد	باسود و نویسنده سرتیز	بهمه خلق تن اندر داد
سج باز و بدیه بکسری	بوقیعت در و زبان نهد	کرچه در مغر و دشت زغور	بود و ایم قرآن شش باد
یاد داشت و کشته شد آتش	کاش تیغ نصرت زاد	بر فغانه هم قصه بازی	دستبردیم و ماسری است
قد تو مرغ و اخترش دانه است	رای تو شمع و صبح پروانه است	دل خصمت میان دام زره	طایرات لکنک دادانه است
خشم زنجیر خشم و کین ترا	می چو چنانند از دیوانه است	دوستان تراز بهر طرب	همین دل تنده چو پناه است
دشمنان تراز بهر کزیر	همه سراپای کشته چون نماند است	حاشه تو که کشاد و فغان باد	مات کشت زانگه لی فغان است
هر چه ممکن بود ز دست و ظفر	ایزدت داد و وقت شکرانه است	غوشه لی از تو رجه پدید است	لکن اندر جهان بهی تنه است
ای تو کام هر دل حاصل	کام هر دو جانت حاصل باد	فیض جودش چه عدل امل باد	هم زانچه شعله دل باد
بر امید عطا کف آورده	پیش تو بهر خیز سایل باد	چون کفر قصه عالم قدرت	لا سکان تخت منزل باد
خجسته خصم بهر ایت	آب داده بر هر قائل باد	بکر کفرم ز غفله خلقت	بچو مریم روح حامل باد
	چون زینت سحر است فلک	شاد و باد ای غمزه سبک	

وله ایضا

رفت آنکس ز ما ز ستم تیره ز کلبه	خویش تیغ خنجر با ما بجنگ بود	وان عهد شد که چون کل غایت اول	وانده را بنزد دل مادر نک بود
روانش کفایتی از در و دیوار و کلبه	آمد که در کشاکش لاش چو چنگ بود	آخر دمان چو کل بشکند باز کرد	خدا لعل ما برون ز در نک بود
آخر بان مای بشادی می زد	که همیشه چو چنانش بادی بجنگ بود	بر فاشش چو لاله دل از خرمی بجای	آنرا که چو غنچه دل از غصه نک بود
چون سر و پای کوب شد از کوهی	خویش فیض با بر اوج شرف تافت	خویش تیغ خنجر خاتم اقبال یافت	آنکس چو لاله دست ز غم نک بود
عالم که کسفت شد و احوال دیگر است	سلطان دین و شاه شریعت نظر است	بایم این سیده ز کرد و ناکم دل	حقا که ز غم زینت این حال نداشت
دوران عدل خواهد دور شد تفریق	این شوخ را بسین که چو کوزه دلاور است	نه که ایتامی ز خاک خواهد شد	زان خون سلاجیان از غم نک بود
سنت خدا را که نشاء شرع را	اسب گران از دولت میر است	از روی دشمنان و لبستان	خاک خنجر با بر لعل بر زهر است
چرخ ز کشته نیکون دار از جهان	تخم حیدر پیش چو قله بردست	صفت از عدو و از صرف همتی	یک شهر کربانه و از عطف همتی
دور زانه را به و قتل زینت کشت	غرم بکشت لاش چو غم ماه کرد	انگور زنده بود ز دست سپاه	اسمال خنجریش ز دست سپاه کرد
نقد چو کوچ صوی عدم کرد از وجود	اول چار باش او خواب گاه کرد	منصوب کلفت عدو با زبده بود	لیک از بریدی پیشش نیام کرد
دست سپاه چو بد و رخ نهاد و بود	و او شده خنجر بران یعنی کشته کرد	حالی چو دشت بیضا به و نمود	شهادت کشته بود چو ناکه نگاه کرد
به دوزخی کشت بهشتی زانکامان	از زمین قدم نوح انگیزش انعامان	ای با دو تمام تو چون تمام نکرش	دی مای دشمن تو چو صبح آفتاب نای
وی صورت تو در دل منی کفنه جا	هم صبح آینه کرد و چشم شکست	بسته میان بنده و پای عدو کشت	دره بر آن لکک تو آینه کرد کشتی
خویش که ز مای تو باشد نهایی	همیشه زلف تو باشد چو بکری	فصل خدای بر تو باشد خور و لای	این خنجر حیات کشته جانفزی
شکرانه ما تو تیر کنون یا جانایان	آین کن که با تو کرد زلف و کرم طای	دو بهر ازین دانه ان جان کند	کشت نفس با چنان بود و آمد چنان
که چنان خرم بهر صبح کشته زود	گر خلافت تو نظری بر جهان کند	از دوشی و دشمنیت کید و همت عار	او بار دخت را چو کسی استخوان کند
نه دوش منزلی خویش نه دانه است	بر نامزد که قصه بدین آستان کند	از بار کینه سبکبار کرمش	هر سر سبک که بر قوی سر کمان کند
دیدیم چو سبک نیامدی بکوه	فرجام آنکه قصه بدین خاندان کند	چون آسمانست بر کار تو عدو	چکده که ز خست و داسان کند
چو سبک و آید و بوقب از سفر	کشته شاد و ما بدیدار یک کرد	آفاق شرع و دین و کرب و گرفت	تا بهر دشتاب قیامش بکوه سر
آند تر قیست چو نام به رازان	شده کوه سر و زلف غلغلهش پی سپهر	بر تیغ کوه که هر اگر که دلفریست	آری غمزه کوه که هر تیغ پی

تا بنده و ارجایی می از سخت گنبد	بر بست بود که خود از آینه ابرو	بر بست بود که خود از آینه ابرو	بر بست بود که خود از آینه ابرو
بر کبری که نایزین پس بکشد	خسار حاصل دارد از شرم این که	در همه بچو می جو نسای بود	دو زهر بچو موسی زیت غزای بود
کسی خالص آمد پاکیزه از عجب	خود با شتاب چو که شود کار و بار	معالم بود باری سعاد کار	روزی بود و دو خوابه کار و بار
پیکره بود دامن کوه اندر و کوه	بر سنگ کوه چو که کلاه بیا را	کر که کش است شتاب سر کوه را	زبان با جلی رخ او کوه پاشی داشت
نیو بست تا که حسرتی کند عده	و از اندیشه سر راه الا حصار	کر بای او بسک در آید کون فلک	در پایش او قناده پلی اعتدال
ماندست ترا که با شرف خدیویم	کر خیزد نقش شکسته خون رنگ	معصوم عالی بد کاه بدن رنگ	ما خود برای خدمت توافریدایم
الضفاد که که بهانه دست و ده	بهر سعادت و وجهانی کزیده ایم	بر تو برای خدمت من می نیم	در دیده که خیل تو که کی شیده ایم
ما را از آن چو فتنه که آخر چو حاققت	ما نیز در کاب تو فتنی دیده ایم	بیردن تراه سیند و از آتش چو	سیاه سر و دم که زمانه چشیده ایم
تشیه که جان و دل بقدری و بیانیتم	کاخر تا بکام دل خود دیده ایم	صاحب دلی تو فلک را بر بست	سلطان نشانی تو دما فاق روشت
در آفتاب چه هوای تو دم ندم	تا دولت و دولت توست نام باد	چند آنکه کام است جانت بکام باد	پایش چو مرغ نرنگ در بند نام باد
تا هست خطا ایضاً اسود نهانم	این که کز روز چو زنجی شام باد	تو نهانم از بر غم غمای غمست	چو شام است دم خواجه نظام باد
چون منزل درشت بیا بیا بدست	اسباب سروری ترا انتظام باد	هر کین و هر سعادت که حضرت تو داد	بر در که تو سال و میدان از دما باد
دری با چهره ات کل پاکیزه	بر قله تو باز آن الکرام باد	بر چند نیست جانت ز تو دما	روزی که سایه تو باشد جهان دنیا
وله ایضا			
شکسته تاب زلفت با پیشانی	نماده دست مست خا کلزار	کود که استان بکشد دوش	کرم خند دور و دیوار کلزار
چو عدت مست یارین پیش و کون	چو شست نیز شد باز کلزار	صبا کو با تن بیسار هر دم	بجان کوشید و تیمار کلزار
چو بوی زلفت و رنگ عارضت دید	یکه دست شد در کار کلزار	خواب آید بیکر لطف خواجه	نکستی چون صبا رسد کلزار
قبای لطف بر بالای سروست	کهار سو قد و دی باین	کود کون درشت سرو بخارین	که اندر جو باران جای سروست
ببالای تو ماندراستی را	ولی تیکر ا پروای سروست	اگر چشم آبی جان آبی هست	چو کوه تو از او کرد قامت است
کوشای ز قدرت خور و ز کس	دلما زین سبب دای سروست	چو مرده از او کرد قامت است	همه ز فلک بالای سروست
چو ای خواجیه پیش و بلایست	که هست افتاده اند پای سروست	بر پشت زمین روی سکو است	چنان از جان برخواه مبارست

زلفت بس که میریزد زلفت	ز کبرکت می خیزد زلفت	جهان شد چون دانت شکست بر دی	کود لعل تو اویرد زلفت
غذای ز کس نیست نیست	که باشک بر آینه زلفت	چه جادو نیست چشم ناتوانت	که آتش بر آینه زلفت
ز دیت سر چار زلفت	که کز لاله بر میزد زلفت	فرو می چید از دست خطت پای	که از کلان از کز زلفت
سر زلفت چو نوک کلاه است	که بر کوه میزد زلفت	با تش غنچه زان پیکان در آید	که میلو فر سپر آب آنکست
در آینه زاده روی و قوط بکشد	و بد هر دم لب خندان غنچه	نشان از دل و بران غنچه	همه پید کند پیکان غنچه
کمر لاله دمان زان باز کرد ده	زهی صد آفرین بر جان غنچه	هم اکنون باد تو روزی میگویم	صبا اندر بن آسان غنچه
بخون دل فرام که دهن برک	که کز دور دمان پستان غنچه	چو سو فار از نسیم خلق خواجه	لبالب خنده شد پیکان غنچه
زهی آتش رخت بر کشن کل	کز تسلیت پیر این کل	ز رخ غامی ترا عاری نباشد	کز تزیین کوه آه دامن کل
نیاز و لایه مایه دو ماند	خروش بلبل و خندین کل	که کز بخار تیر سینه اندر آوخت	کز دینان پاره شد پیر این کل
خط سینه توان برخاندن از دود	بشکیر از چراغ روشن کل	ز رنگ روی است واه شرم	کز غنچه دست خون اندر تن کل
ز شرم نت یا از شرم خواجه	که آتش بر دید از خرم کل	همه بارنگ ز با تو فروشنه	کز زیر سر و نه با ده نوشند
چمن بس با نوا جایست کاسجا	خوشا دشت سحر آواز بلبل	خوشا شایخ کل بر آواز بلبل	بست کل غنچه ناز بلبل
لغزای چک و باک شفاست	همه بر کست و مساز بلبل	غنی شب به تحمل کردن الضاف	از ان شد آشکار از بلبل
لغزای این کینه کل فانی	بهر شام همه مساز بلبل	صبا بر سوسن و گل پرده بدرید	توططی دیده آسان بلبل
کرامت عکس ز آتش شکوفه	بیا پیش پیکان کاخ شکوفه	و کوه سایه دشتش کند جای	چو کل ترین خود کیش شکوفه
همی ز با چو رای روشن او	بطفی پیر از مادر شکوفه	دخت شک از اجود رخ و آب	کند در حال سیم شکوفه
ز دست جو دار و زنی چو کبر	ز در بر سر نهادن شکوفه	صبا از خاک پایش شد دشت	درم نان بخشش بر سر شکوفه
دورم پاشید و سر سبزی بلای	چو دست صدر دین بر در شکوفه	بایون رکن دین سحر و صا	کودین راز و مهند شد تو اعه
ندک درن خاک پایش ارچه	ز عدش کر کند دستور ز کس	غایه و پشیم ز کس	اگر میند زخ از دور ز کس
شرباب لطف او را کر کند نوش	بناشد زین پس بر ز کس	بجای هر دم پیش کشنه کار	شود با دیده پر نور ز کس

عجب نبود که از بهر دولتش	سیه کرد و چشمش را بر سرش	نیار و کرد و ایام عدلش	نظر و غنچه مستور ز کس
زبان ما وین بخت و سوسن	بدعت همدان ز سوسن	مبارک باد فصل تو بهرات	شان آنگون بنور سوسن
چو کاغذ صفی ز سحر خود را	ز شوق خطا تو برود و سوسن	چمن پیرای زرش سحر انگل	که چون کوشش شکست بود سوسن
بر آمد خنجر چون آب در دست	چو بام شمشیر بسوزد سوسن	کشید از خاک پایت سحر انگل	گفت را در آستان سوسن
چو پیش کشش ز زانو در کس	ز بانش گشت پیر آلود سوسن	پژار آرد ای بستان شریعت	پناه خلق سلطان شریعت
ز بون شد آتش از ستم تو نیست	لگیر و در دوش در چنگ لاله	ز ترم خلعت آرد رنگ لاله	که ساغر میزند بر شک لاله
نیم لطف تو هر جا که گذشت	دو فرنگ در فرنگ لاله	اگر چه ز آتش سودا جو صفت	دل دارد دو دو آهنگ لاله
لبی خنجر و دشمن گشت	کون بر داید از دل رنگ لاله	بر شک و می گشت ای بستان	سوی حج تو که آهنگ لاله
چراست از روی تو دشتا و نور	صدا از شرم لطف نا توان	جهان پیر از نور تو جان شد	بطبع و دستان داد نوروز
شال بست که خود ادا کرد	در کج و طرب کشاد نوروز	یکایک هر چه نقدش شد بوی	بجهت شمشاد نوروز
جهان انصاف می نارد که خواست	بهت سوسن آزاد نوروز	برود خاک برگاه تو نوروز	همی تاخرین کل را بشمار
حسرت ما ز دم هر دم خواست	ز تو آئین عدل داد نوروز	قوام الدین چو بخت پنهان باد	چنین خود بهت تابا دین باد
بدان تا کس که از کفر و شر	سر فرازی که جاویدش بقا باد	کفش شمشیر فیض حسن باد	چو فرمان تو کام او را باد
تو سعد اکبری اوماه افروز	ز جانش نشسته جانت دوماه	چو پشت او قوی از بازوی	چو خلی از وفا ایم جفا باد
شما بیکد که چون نور و خورشید	قرین پرو و با هم سالما باد	بدان شمشیر شما از هر مرادی	همه آئین این و در دعا باد
ای بزدلش خ تو با کس	جهان در سایه عدل شما باد	نفسهای دامن صبح صادق	بهم پیوسته با آفتاب است
چهره تو چو صفت با کس	هذب عریان اندر سلامت	بهم پیوسته با آفتاب است	بر باد داده عارض نور و بکاک
کیم بوصول تو دین از قند بر کرد	بر چنین نه در خار هر که بزار گل	خویش شمشیر سر بر اندام گل	از کس می نهد خنجر خنجر گل
که گفته ام کل رخ شست سر	تا خون دل گری اندکن گل	که کل بشد چه شد سر سبزی	مار این است عارض بیک گل
که چنان خ تو باشد لیکن شطرنج	منت خدا را که به شمشیر گل	عکس خشت رو کند او را بیک گل	که چه بختیست بهم بود مار گل
	که غایب خطی بد بر عذر گل	جانی که تیر غمزات از جانی	پیکان خنجر پنهانیش میکت

نظر

کافه فتنی ترا دید بر شک	پست زبان بلفظ نه دست بر شک	پیر اسر و دان تو چون خط و گرفت	کفتم گرفت طلوعی در بر شک
تا پند باشد ازین فتنان	از خاک بر سرست بند و کسر شک	بام تو در صورت و بی آکی تو	میر ز دوان تو بر ما کسر شک
با و دان اگر شمشیر جهان می	کرد و بناهای زمین بر سر شک	در چشم من دمان ترا و قی و کسر شک	آری خوشی فرو ز بادام بر شک
از چهره و جو و سبهای تو کرده ام	دافهم کسی بغیر و شد بر شک	تا شکسته لب است از کسر شک	آید بجای شکست از ان پست بر شک
ای اندر خ و دان تو رسا گل شک	سر ز خاکش در عجب کرمی شک	خطا تو ز که بر شکست سر می شک	کز آنکه هست در وی سودا گل شک
بآتش آتش تو بکشت شک	روی لبست روی بگل شک	روی لب تو بیا سودا می چاکر شک	باید بدین روی تو عهده گل شک
از شک و می طعم است اوقا دانه	بسیج آب آتش آن کند با گل شک	در آغوش شمشیر پیر اسر شک	زیرا که فرق نیست ز تو با گل شک
آسکیم به جلا بکاست ز آنگو	اند ز زبان بلبل میگل شک	بشکست بچو غنچه ز شرف شکر دلم	بآفتاب آتش سبک با گل شک
بر داشت دست خود تو سیم سوال	سلطان شمع صاعده کرم شک	از عدل خواهد دان که تو در دلم شک	رفت آنکه رفت بر آنکه اند جلال شک
کمان و ترازو اندر ایام جود تو	بمناجود دست تو سحر و ال شک	از دست بخشش تو زنده جلال شک	رست در دودیده که کز خیال شک
چو خنجر ز زری آن که افتند	بر دل نهاده شک و صال شک	آواره شد ز سیم شغایت ز شک	هر خلق غم ملل مباحث مال شک
تج ز زبان کشیده غبار ز پاس تو	کوباد و عدل تو میزد مثال شک	در دینش تو لغوی کلک تو شک	بمنجوقیت با کف را د و حال شک
کرده دست ما تو آماج کس	رومین تن ترازو در روی ال شک	شد خوار و شمر که از آتش میزد شک	آو نیست سال مه از سیمان کس
اگر کس گفت ملک تو چو کس	چندین چراست از سخن تو نشان کس	تا بگو که بر تو بند و خود را بر سیمان کس	بست از سخاوت تو کون بر سیمان کس
اگر بیا و دست تو بر بوسان بکند	یا نه غنچه را چو صدف و دمان کس	شیر آینه روی شکست بعد از این کس	کرنا و در شمر لب بر زبان کس
دینا را قناب بخت از جهان بقدر	بستاند ابر زینت و دبدبه از ان کس	اوجون تو کی بود که دست نشان کس	بکرفت با بچشم حسودت جهان کس
بر باد داده عارض نور و بکاک	ای ز آستان قد تو در یوزة فلک شک	زیر نگین حکم تو فروزه فلک شک	از بخت زمانه بگردن دنگ شک
در آتش و در آب فلاح امان شک	در هم شد نماز گفت اکتون شک	روز و شب از ساره و خوش شک	بست اندر اندر و شرف و دنگ شک
خدا بخشنده و سواد شک	چونند از ان دوست همایون شک	کوفی شدست کوره ز کرم عدل شک	کرده و دست شوند سید و ان شک
بر باد و از خاکش بر جود کان کف	از طعن خنجر خصم تو چون زده شک	برک زینت و قطره باران شک	اشرامین تصبیه و سوزن شک
	که بگوید کان سید و افروان شک	ای بسکه ز در و سرخ بر آینه سیم شک	شاید که سر صحبت بیا کان شک
	در حلقه عیب تو که هر چه جامی شک	شاید که سر صحبت بیا کان شک	

انگشت حید جهان منور دنیا توت کشاد چو بسان خوار و خشم هندی کی سواره گلکشت چو شمشیر خشت چو لاله زار آتش لاله خور جگر	خوشید را بسایه جایش نیاز باد چون کالج بر سبلی کرد نظر ز باد بر خیل خانه قدش ترکست از باد وز آبر چو خود چو شکر در که از باد این موسم سبک خانه این منور باد	ایام را مهابت تو فتنه سوز شد ای لفظ حکیم تو چون سپهر فدا هر کس بر خلوت تو نشسته در چو باد عز و از بهر چو سپهر در جهان در خمی سپهر و در خوشدلی کنار	افاق را غایت تو کار ساز باد چون پست است دامن لاله خنده باد چشمت بر جا نشسته چو باد دانی چلی تحف ثمرت دماز باد
وله ایضا			
ما زلف مشکبار رخ برنگشده دو کردم فک کن کند سیست عزیزین چنین هنر دل که ز عشاق برده در آرد وی انگلی بر لبست خند	لکن کسوی در آرد که در بنگشده چون غنچه آفتاب کوی بیسته در زلف بسته و کره در بنگشده چون در دل پیاله و ساغون بنگشده بر باد دلاستی زلف تو از زلفا	چون غنچه آفتاب کوی بیسته کودن بدتر ادل من بازده کی با غنچه ای که کدل در تو بسته ایم این مشکباری است لعل از لعل غم خرمی ز خون لعل تو شکست زینسان که سید بدل من او پشوی یار بکجاست ای که همه از و شب بزم پیوندی چنین که میان من و تو خلفی و مرده عشق تو گردان پرست	سوزی در شکست دل بنگشده صد باله لاله از لاله بنگشده و انکار کرد هر اری بنگشده تو کسی نظر بهر بزر بنگشده ایستادی کسی که درین دور بزم زینسان که سید بدل من او پشوی یار بکجاست ای که همه از و شب بزم پیوندی چنین که میان من و تو خلفی و مرده عشق تو گردان پرست
کارم چو زلف یار پریشان در بزم کنه دل منست که قمار در خان دانی خیال دمی تو در چشم من کفت ای تاسکی میان منشی و لبم	پشتم بسان ابروی دلا در بزم یا خود درین زمانه دل و دامن کفت یار بکجاست ای که همه از و شب بزم پیوندی چنین که میان من و تو خلفی و مرده عشق تو گردان پرست	غم خرمی ز خون لعل تو شکست زینسان که سید بدل من او پشوی یار بکجاست ای که همه از و شب بزم پیوندی چنین که میان من و تو خلفی و مرده عشق تو گردان پرست	چنین شکست زلف بگل خراشیده بر آتش شمع حکم زان کباب کرد دانی چه است شکی دلمان بعد او از زلف هزار شکست و عیب هر سال زلف تو بوی گلالات
خونم یک کرشمه ابر و بختی این باد فتنه جوی چو خاوه زلف ز جگر سال عشق تو از فتنه با شک	آلی که با کمان تو حاجت بخت اندو جان به تو و شک و غیر نیست چون آتشین دامن من بک نیست مسعود صاعده لاله بک نیست	حسنت بختی زلف علی او بخت تا میر و دهن زلف تو حدیث سر فرکانت جای دل پر کس بخت نیز فلکست که نیک از شکست است	آنانکه دی نرسس پار شکست کانه که بخدا در و سید بکشد کوتبخش سینه صدار شکست جایه غنچه زلف و باز بکشد ای زلف تو شکست و عهد تو بود
الفاظ تو شک نظر تریا می شود شوری آب و دیا دانی که از غایت بارست و زلفان تو دیش خرم بکام من زلفش زبان صبر کشت	قد تو باج کینه خضر ای می شود از اشک شمت که به ریای می شود بنا که چون بر تنای می شود بس سر کفره و در سر سودا می شود	بارای تو چه سود و دم صبح را چراغ شکست که فروش تو بر طر منور است سودای دهران صبر تو می شود این تیره خاکه ان بکام تو شکست	بکام من زلفش زبان صبر کشت بکام من زلفش زبان صبر کشت بکام من زلفش زبان صبر کشت بکام من زلفش زبان صبر کشت
باز فدا بر آچه آتش ز جانان	حلت چو خاک کالی از ایشان	نصا و در دست حسود تو زان	کشت نشتر اصل بر کمان در بر

پیشان غنچه دل ستان فرود کبریت چو شمشیر چو تیران فرود زبان که سبب است سر زلف ای زلف تو شکست و عهد تو بود	پیشانی غنچه دل ستان فرود کبریت چو شمشیر چو تیران فرود زبان که سبب است سر زلف ای زلف تو شکست و عهد تو بود	پیشانی غنچه دل ستان فرود کبریت چو شمشیر چو تیران فرود زبان که سبب است سر زلف ای زلف تو شکست و عهد تو بود	پیشانی غنچه دل ستان فرود کبریت چو شمشیر چو تیران فرود زبان که سبب است سر زلف ای زلف تو شکست و عهد تو بود
بافتن زلف تو شکست و عهد تو بود این تیره دانه که چون باد تو دست او بخت و اندیشه است تبع طارک ابر که به تو بکشد تا در قضا حکم تو چون سایه میسازد هر تا تو آن که ترا بود در سینه خوشید را به بیت تو دل جبارت شهادت تو که به از سبکند کمانده و باد دولت تو در سالها	بافتن زلف تو شکست و عهد تو بود این تیره دانه که چون باد تو دست او بخت و اندیشه است تبع طارک ابر که به تو بکشد تا در قضا حکم تو چون سایه میسازد هر تا تو آن که ترا بود در سینه خوشید را به بیت تو دل جبارت شهادت تو که به از سبکند کمانده و باد دولت تو در سالها	بافتن زلف تو شکست و عهد تو بود این تیره دانه که چون باد تو دست او بخت و اندیشه است تبع طارک ابر که به تو بکشد تا در قضا حکم تو چون سایه میسازد هر تا تو آن که ترا بود در سینه خوشید را به بیت تو دل جبارت شهادت تو که به از سبکند کمانده و باد دولت تو در سالها	بافتن زلف تو شکست و عهد تو بود این تیره دانه که چون باد تو دست او بخت و اندیشه است تبع طارک ابر که به تو بکشد تا در قضا حکم تو چون سایه میسازد هر تا تو آن که ترا بود در سینه خوشید را به بیت تو دل جبارت شهادت تو که به از سبکند کمانده و باد دولت تو در سالها
وله ایضا			
کفتم و لم شکست شد از غم بکشت سکین دلا بیا و دل نیده بازگشت سارست زلف تو که بهر جگر زند کرد دامن ملک آن خط عزیزین غم تو بکشتن میان ما درست	کفتم و لم شکست شد از غم بکشت سکین دلا بیا و دل نیده بازگشت سارست زلف تو که بهر جگر زند کرد دامن ملک آن خط عزیزین غم تو بکشتن میان ما درست	کفتم و لم شکست شد از غم بکشت سکین دلا بیا و دل نیده بازگشت سارست زلف تو که بهر جگر زند کرد دامن ملک آن خط عزیزین غم تو بکشتن میان ما درست	کفتم و لم شکست شد از غم بکشت سکین دلا بیا و دل نیده بازگشت سارست زلف تو که بهر جگر زند کرد دامن ملک آن خط عزیزین غم تو بکشتن میان ما درست
بیار آنکه که چاکر و باد است زینان که سبب است رخت و بخت بزر لعل بکشت تو در خجارت خوش آب شعله آتش بر آرد پیکان غنچه ز فولا میسکند	بیار آنکه که چاکر و باد است زینان که سبب است رخت و بخت بزر لعل بکشت تو در خجارت خوش آب شعله آتش بر آرد پیکان غنچه ز فولا میسکند	بیار آنکه که چاکر و باد است زینان که سبب است رخت و بخت بزر لعل بکشت تو در خجارت خوش آب شعله آتش بر آرد پیکان غنچه ز فولا میسکند	بیار آنکه که چاکر و باد است زینان که سبب است رخت و بخت بزر لعل بکشت تو در خجارت خوش آب شعله آتش بر آرد پیکان غنچه ز فولا میسکند

بشوید از چهره و برید پلشت گردن جلوه پیش رخ نیکو این باغ دوران عدل خواج بیدار دوش	انچه را که بر کل شمشاد میکند بلبل ازین شناخت و فربا میکند خفتن غمزه تو که بیداد میکند	نایب طواف راستی از عهده قامت سوزن زبان غنچه برون آورد بازوی دین و بازوی ملت از تو	پس هر روز بهر چه آزاد میکند مارا چه جرم این سبکی باد میکند ترکیفات اوز کلمات منوالت
سر نیز می کرد و ایام و سلم آنکس چنین کل نقاشی عرق بجان دشمنم کوش عاشق و مشرق جانی	خود را چون تیغ منور شکاری میکند وینک درست در زنجایش میکند خود را که بر من افشش چو دکن کند	چکار مینوایان بر سیم و رنگ کند زبان در درش چو طوق قاصد کند بر کار ز شکر که از بهر آن قاصد	کاسبان آن چو سلسله در یکد کند کویش نکشاش کوه بر سر کند ز آنکه که کوه سار که بر سر کند
آتش نمیدد و ایام عدل تو لی بر باطروم نه نقش چو کند بر منی رنده و کس نقش آن بید	کلک چو سر بر لالهها بر آورد سرد شب سیاه نه اختر آورد سایه بگری سرشس نیمه چو آورد	همی ملک با اعضا ده و اسلام داد همی آورد و از ان در کوشش آورد باش میان میت بقصد سپاه کند	ای صبر ناپدید تو بس تنک عرصه زینان که در همست و در ایند خوان جایم زخم بنگر و کون فرو شود
جانی که او حدیث ز لوج از کند گر آمدت بر سر انگشت خفت از نیست تو زهره شمشاد شد	در باغ عجب دار که کن بر سر آورد اول خرد ترا زد و کیتی پسند کرد از پیوسته آتش فتنه ملت کرد	ای سروری که شل تو در روز نیست تاهست ابر جو تو باند بهر جهان در عهد تو میان وفا استوار کرد	ای صبر ناپدید تو بس تنک عرصه زینان که در همست و در ایند خوان جایم زخم بنگر و کون فرو شود
از صبر خاخره تو خنده برسان از بهر اقتضای مراد تو جهان صیت چو نور بهر جاریه باد	پس طره که پرچم از ان ریشخند کرد از پیوسته یسمان زمانه گشت کرد اول نیز بر سیت زنده گشتند	تو دوش بسان استر و سر کرد نخستش تو حق که در وقت کشید هر شامگاه بر لب بام حلال تو	ای صبر ناپدید تو بس تنک عرصه زینان که در همست و در ایند خوان جایم زخم بنگر و کون فرو شود
آبی که در وصف ای اهل تازه رفته کر لا در لطف تو کلک تو بر کند جانا بجز چشم جانی نیست	از چشمهای فیض نباتت روید از احتیاط بار تو خوش گنید بر خاست ریزه و تو فایه نشین	بر دامن صنایع تو پر دیده باد آن روز چشم او که بر کشیده باد از دامن شایه صفت دویده باد	ای صبر ناپدید تو بس تنک عرصه زینان که در همست و در ایند خوان جایم زخم بنگر و کون فرو شود
آخو چو فتنه که عشق تو در جهان بشکست لبیک جفا دل مرا پس رفیق بطنه و سر زلف لبست	غرم تو پیش باد و نایب تو بایر زین حلقهای زلف که بر سیم گشت خیرین تر و لطیفتر از خیر لبست	عطر چرخ غمزه که فور و زکار چرخ از کند دست تو دستور و زکار ای سایه عجب تر از سایه های	ای صبر ناپدید تو بس تنک عرصه زینان که در همست و در ایند خوان جایم زخم بنگر و کون فرو شود

وله الضم

ای صبر ناپدید تو بس تنک عرصه زینان که در همست و در ایند خوان جایم زخم بنگر و کون فرو شود	دی یا شکست که در لطف منیر بر کاخیش زلف تو چون اکلیم کرد آه از بر چه عیسی سر زلف کند	ای صبر ناپدید تو بس تنک عرصه زینان که در همست و در ایند خوان جایم زخم بنگر و کون فرو شود	باری ترا که نیست غم عشق برت
خونش میل فرو شود در عصبانیت بر سیم که جیب لب از آه بود لی تو طلال دار تن درد لا غرم	خونش غرق با من کرد و فرو شود شد ناپدید خون دلم در میان چون حلقهای زلف تو سر و آفرود	ای زلف بندی تو چو ترکان با آنکه بندان هر باندن باسان ز ان جانی زلفت را در دل و دانا	ای صبر ناپدید تو بس تنک عرصه زینان که در همست و در ایند خوان جایم زخم بنگر و کون فرو شود
کیش نه اشتیاق زلف بندت بسمت بندان که در آتش گشت باز که از طره بند می تو مارا	بر دیده من شام چو لبان چشم زلف تو دل می برد از میان چشم اقبال بندی تو دولت ملام	ای صبر ناپدید تو بس تنک عرصه زینان که در همست و در ایند خوان جایم زخم بنگر و کون فرو شود	ای صبر ناپدید تو بس تنک عرصه زینان که در همست و در ایند خوان جایم زخم بنگر و کون فرو شود
ای سروری که شل تو در روز نیست تاهست ابر جو تو باند بهر جهان در عهد تو میان وفا استوار کرد	کیش تو سر و داد حلقه افلاک کلین بیشی ز آفتاب بقدر نسوخته و جا کرد شکم کشتل تو بوست یابود	ای صبر ناپدید تو بس تنک عرصه زینان که در همست و در ایند خوان جایم زخم بنگر و کون فرو شود	ای صبر ناپدید تو بس تنک عرصه زینان که در همست و در ایند خوان جایم زخم بنگر و کون فرو شود
ای صبر ناپدید تو بس تنک عرصه زینان که در همست و در ایند خوان جایم زخم بنگر و کون فرو شود	لطف تو در شمایل جان آن کرد چو تو در زمانه چو کار و گرسند کفایت را نشین اصل جنابت	ای صبر ناپدید تو بس تنک عرصه زینان که در همست و در ایند خوان جایم زخم بنگر و کون فرو شود	ای صبر ناپدید تو بس تنک عرصه زینان که در همست و در ایند خوان جایم زخم بنگر و کون فرو شود
ای صبر ناپدید تو بس تنک عرصه زینان که در همست و در ایند خوان جایم زخم بنگر و کون فرو شود	کر چو کینه بخش بویست بجز و کلان باد از پیوسته خصم تو قهوه روزگار کردن نوشت بود در القاب خیر	ای صبر ناپدید تو بس تنک عرصه زینان که در همست و در ایند خوان جایم زخم بنگر و کون فرو شود	ای صبر ناپدید تو بس تنک عرصه زینان که در همست و در ایند خوان جایم زخم بنگر و کون فرو شود
ای صبر ناپدید تو بس تنک عرصه زینان که در همست و در ایند خوان جایم زخم بنگر و کون فرو شود	عطر چرخ غمزه که فور و زکار چرخ از کند دست تو دستور و زکار ای سایه عجب تر از سایه های	ای صبر ناپدید تو بس تنک عرصه زینان که در همست و در ایند خوان جایم زخم بنگر و کون فرو شود	ای صبر ناپدید تو بس تنک عرصه زینان که در همست و در ایند خوان جایم زخم بنگر و کون فرو شود

تشریف بود و در مکتب بی بی شریف	که بر کشت خان بی بی بی بی	مسلم شد که سوی بی بی بی بی	چون کردی ای بی بی بی بی
شاه سارک ز اجازت بی بی شریف	که بر کشت خان بی بی بی بی	مسلم شد که سوی بی بی بی بی	چون کردی ای بی بی بی بی
تشریف لغز بیست و کرد بی بی شریف	که بر کشت خان بی بی بی بی	مسلم شد که سوی بی بی بی بی	چون کردی ای بی بی بی بی
دولت قرن حضرت صدر زمانه باد	که بر کشت خان بی بی بی بی	مسلم شد که سوی بی بی بی بی	چون کردی ای بی بی بی بی
مرغی که در میانه زمین آفتاب	که بر کشت خان بی بی بی بی	مسلم شد که سوی بی بی بی بی	چون کردی ای بی بی بی بی
از کان ملک شاه که تو چشم و گوش	که بر کشت خان بی بی بی بی	مسلم شد که سوی بی بی بی بی	چون کردی ای بی بی بی بی
و انکه تو خواست قد ترا بر ترا فلک	که بر کشت خان بی بی بی بی	مسلم شد که سوی بی بی بی بی	چون کردی ای بی بی بی بی
وله ایضاً فی القصاید المحدثه			
ای آفتاب ملک که تا فامین ابد	که بر کشت خان بی بی بی بی	مسلم شد که سوی بی بی بی بی	چون کردی ای بی بی بی بی
ای آفتاب جلوه که در و سان افش	که بر کشت خان بی بی بی بی	مسلم شد که سوی بی بی بی بی	چون کردی ای بی بی بی بی
خوشه آفتاب که در دست کند	که بر کشت خان بی بی بی بی	مسلم شد که سوی بی بی بی بی	چون کردی ای بی بی بی بی
شاخ بارش زو و شهادت برادر	که بر کشت خان بی بی بی بی	مسلم شد که سوی بی بی بی بی	چون کردی ای بی بی بی بی
سر سارو جو دیگره فرخه گرفت	که بر کشت خان بی بی بی بی	مسلم شد که سوی بی بی بی بی	چون کردی ای بی بی بی بی
همچون کشت لبیده سرانده کشت	که بر کشت خان بی بی بی بی	مسلم شد که سوی بی بی بی بی	چون کردی ای بی بی بی بی
کی جفت چرخ پاینده قدر عقل گفت	که بر کشت خان بی بی بی بی	مسلم شد که سوی بی بی بی بی	چون کردی ای بی بی بی بی
دست که نشان تو کوئی که در فلک	که بر کشت خان بی بی بی بی	مسلم شد که سوی بی بی بی بی	چون کردی ای بی بی بی بی
پاک و غیرت لطفت نسیم را	که بر کشت خان بی بی بی بی	مسلم شد که سوی بی بی بی بی	چون کردی ای بی بی بی بی
ناروی من بجای که یافت قهال	که بر کشت خان بی بی بی بی	مسلم شد که سوی بی بی بی بی	چون کردی ای بی بی بی بی
تخفیف را نمود بدین مکتب قصه	که بر کشت خان بی بی بی بی	مسلم شد که سوی بی بی بی بی	چون کردی ای بی بی بی بی
حضرت تو عرض سخن نیزه کرده	که بر کشت خان بی بی بی بی	مسلم شد که سوی بی بی بی بی	چون کردی ای بی بی بی بی
تا من قیامت ازین و در فکوه	که بر کشت خان بی بی بی بی	مسلم شد که سوی بی بی بی بی	چون کردی ای بی بی بی بی
میان انش و منی نهال بهر بی بی	که بر کشت خان بی بی بی بی	مسلم شد که سوی بی بی بی بی	چون کردی ای بی بی بی بی
ای مکتوب و آن مکتوبه بخت بخت	که بر کشت خان بی بی بی بی	مسلم شد که سوی بی بی بی بی	چون کردی ای بی بی بی بی
که مکتبش تو اصف است بخت	که بر کشت خان بی بی بی بی	مسلم شد که سوی بی بی بی بی	چون کردی ای بی بی بی بی

دولت که در کشتی با هم ملحقین کشت	تعالی که چنین قوت خود توانا	سز و کردارش نه دست بی چون	که از الفاظ تو هر دم در کشتی
از کشتی که عالم را شایسته اختلاف آمد	سز و کشتی که عالم را شایسته اختلاف آمد	سز و کردارش نه دست بی چون	که از الفاظ تو هر دم در کشتی
چون آن بختی بختی که در کشتی پر تو	سز و کشتی که عالم را شایسته اختلاف آمد	سز و کردارش نه دست بی چون	که از الفاظ تو هر دم در کشتی
درین و در آن کشتی که در کشتی	سز و کشتی که عالم را شایسته اختلاف آمد	سز و کردارش نه دست بی چون	که از الفاظ تو هر دم در کشتی
بنا و جادو و ما معلوم است که در کشتی	سز و کشتی که عالم را شایسته اختلاف آمد	سز و کردارش نه دست بی چون	که از الفاظ تو هر دم در کشتی
برین و در آن کشتی که در کشتی	سز و کشتی که عالم را شایسته اختلاف آمد	سز و کردارش نه دست بی چون	که از الفاظ تو هر دم در کشتی
ای تبه بر اخصت بیار ملک	سز و کشتی که عالم را شایسته اختلاف آمد	سز و کردارش نه دست بی چون	که از الفاظ تو هر دم در کشتی
وله ایضاً			
صد را در حضرت و درین	سز و کشتی که عالم را شایسته اختلاف آمد	سز و کردارش نه دست بی چون	که از الفاظ تو هر دم در کشتی
ماه بر در کشتی با دروس	سز و کشتی که عالم را شایسته اختلاف آمد	سز و کردارش نه دست بی چون	که از الفاظ تو هر دم در کشتی
در کشتی که در کشتی	سز و کشتی که عالم را شایسته اختلاف آمد	سز و کردارش نه دست بی چون	که از الفاظ تو هر دم در کشتی
صد را که در کشتی	سز و کشتی که عالم را شایسته اختلاف آمد	سز و کردارش نه دست بی چون	که از الفاظ تو هر دم در کشتی
آب را که در کشتی	سز و کشتی که عالم را شایسته اختلاف آمد	سز و کردارش نه دست بی چون	که از الفاظ تو هر دم در کشتی
ناتوان ناتوان که در کشتی	سز و کشتی که عالم را شایسته اختلاف آمد	سز و کردارش نه دست بی چون	که از الفاظ تو هر دم در کشتی
بست چون در کشتی	سز و کشتی که عالم را شایسته اختلاف آمد	سز و کردارش نه دست بی چون	که از الفاظ تو هر دم در کشتی
می نه برق از صواحن عد	سز و کشتی که عالم را شایسته اختلاف آمد	سز و کردارش نه دست بی چون	که از الفاظ تو هر دم در کشتی
همه کشتی آفتاب پرست	سز و کشتی که عالم را شایسته اختلاف آمد	سز و کردارش نه دست بی چون	که از الفاظ تو هر دم در کشتی
تن ز سر چو نیل و چون روک	سز و کشتی که عالم را شایسته اختلاف آمد	سز و کردارش نه دست بی چون	که از الفاظ تو هر دم در کشتی
هر که چون آن و در کشتی	سز و کشتی که عالم را شایسته اختلاف آمد	سز و کردارش نه دست بی چون	که از الفاظ تو هر دم در کشتی
نزد و بی بی بی بی بی	سز و کشتی که عالم را شایسته اختلاف آمد	سز و کردارش نه دست بی چون	که از الفاظ تو هر دم در کشتی
با دو هم هر در کشتی	سز و کشتی که عالم را شایسته اختلاف آمد	سز و کردارش نه دست بی چون	که از الفاظ تو هر دم در کشتی
هر که در کشتی	سز و کشتی که عالم را شایسته اختلاف آمد	سز و کردارش نه دست بی چون	که از الفاظ تو هر دم در کشتی
وله ایضاً			
غایبهای خواج و در حق من	سز و کشتی که عالم را شایسته اختلاف آمد	سز و کردارش نه دست بی چون	که از الفاظ تو هر دم در کشتی
که در کشتی	سز و کشتی که عالم را شایسته اختلاف آمد	سز و کردارش نه دست بی چون	که از الفاظ تو هر دم در کشتی

فنون لطف خداوند صد رتبه		وله ایضا	
شدم غایت تیار او غفل کنش	مرا ز دور ندیده قیام کردم	مرا ز دور ندیده قیام کردم	مرا ز دور ندیده قیام کردم
چه جا دوست سر کلک انگشت	چنین بواسطه یک کلام کردم	چنین بواسطه یک کلام کردم	چنین بواسطه یک کلام کردم
ولی ایضا		وله ایضا	
ای بیاد خلق تو در بزم خرم	می برآرد آرزو را کامها	داده بدست سعادت بزمها	ازین دزدان شکسته قهر تو
ساعت کلک تو از جبه دوات	برده دهنان ساهه داهما	دشمنان را می براندا هما	تا دمان در جهان است ندلیک
بست احسان تو از انواع لطف	دشمنان را می براندا هما	سیکند پیوسته جو توام	نوع انعامی درین آیاهما
لوک مارک میشود از سهم تو	جنبش کلکت ز نور آراهما	عزت بر روی منور مستغنی	کرا تو بجای نکرد داین براه
ملکت رامید بهر ساعتی	احتراز از جنس این اقدامها	در جزایت رحمتی دیگر دهم	پس تو دانی آنگه دشنامها
یاد عا کو میستهم فرموده	وله ایضا		نیم نهان خود و هم پیدارا
کرجه بر من واجبست از روی	بر خلافت تو نباشد یارا	سوی خادم شرفت اصفارا	مدتی رفت چو دستار دراز
ای که بر خدمت تو کردم قفوت	سوی خادم شرفت اصفارا	وادی حاصل و همه انارا	ای عجب می فتواند دیدن
چرخ را بچرخ در همسر	وادی حاصل و همه انارا	که مظهر انکم این کالاراع	مطلبی بزم بر جرح است
چشم دارم که کنی کوشش کرم	که مظهر انکم این کالاراع	بجز خویشش و دستارا	ریزه ریزه شدی اندک کمین
کرمش چون بکجا ترا نشین	بجز خویشش و دستارا	اوقادست من تنهارا	سیم شونیده و کوبنده بده
انکه بر بخت مرا این کارست	وله		ای عزیزم تیراز تو چون عمر دستار
لبیک می گویم و می گویم باز	تو احوال از خود جدا کردی خطا کردی	اسکلت من به و از مادر او دزدی	ما ز سر باز کنم اینبارا
و کاین حرمان کار است کجا	ز بجا حمل دار کردیم بر خطا	من خطا این کرده ام کوانشد بیکبار	شد دل من کون تو چون پلوتین
دی چو بشنیدم که از ناگه خطا	وله ایضا		مهربانم خستم آخر بیکوئی مرا
از طریق من ترش لب اسکلت کز خوی	بازماند در کار بخت اعضا	در شب طایفات خاطر تو	چو بپای از کابلان خطه خرم
نه زبانت انداخته او در جانی	بچنان شکست در مضا	که بر من شد زهد استرضا	ای بیک که تو افتد کرده
ای بیک که تو افتد کرده	وله ایضا		چرخ را در مقام خست تو
چرخ را در مقام خست تو	بچنان شکست در مضا	که بر من شد زهد استرضا	مهر تو در دل نه بر من دان

انقباض من اختیاری نیست		وله ایضا	
کادمی هست شهر بد قضا	ور توان یافت اینقدر زرق	صبح صادق جو غدر روشن دا	اول اعضا و انکمی امضا
این بهرست چشم میدام	بست انعام تو توقع من	وله ایضا	
ایا سرفازی که نوشید پر دل	رسم تو در خاک غلطه بزم	شود بی سپهر چو بزم	شکست ز سر غنیمت تو
نیم تو با تیغ کرد و همه روز	ز با عطای تو کرد و نوحه	خرچون کلم بر سر آمد بکبت	بدرگاه تو چرخ با قربت آنکه
تراست تو در یا مستقر	خرد چون کلم بر سر آمد بکبت	چو تیرم ز تیری خویش در باب	رسمی را که بر تو حقوق قدست
چو کلکت کند لوح محفوظ اله	همی خاد و اندام خود چرخ از ب	مقدم شومش نه دند بر ما	بمزد درون صف کشیده جودنا
ز فضل سنده که چون ناخن آید	که ستم حیر از بلندی کوکب	طلب میکنی تو خلق منسوب	مجدد بر حال از ما محراب
بچشم سیاهت گیتی چنان شب	طلب میکنی تو خلق منسوب	مجدد بر حال از ما محراب	بمزد درون صف کشیده جودنا
چو از کج تو خاسته چون ملالت	مجدد بر حال از ما محراب	ولی سخت شوار با قالب نقد	ولی سخت شوار با قالب نقد
که دانند اهل تجارب که بستر	بسیار چو طرند است اینحال باب	وله ایضا	
نخست ارچه لب بود و انکافا	مجدد بر حال از ما محراب	من کدی کنم بشعر و بخشش	که تو نرسی مرا بصندرا
مرا چاره امروز صبرست تیار	مجدد بر حال از ما محراب	دفع ستم غریز نساب	دفع ستم غریز نساب
مجدد بر حال از ما محراب	وله ایضا		ای عزیزم تیراز تو چون عمر دستار
مجدد بر حال از ما محراب	کامین دل شکسته در باب	من کدی کنم بشعر و بخشش	که تو نرسی مرا بصندرا
مجدد بر حال از ما محراب	کامین دل شکسته در باب	من کدی کنم بشعر و بخشش	که تو نرسی مرا بصندرا
وله ایضا		وله ایضا	
ای عزیزم تیراز تو چون عمر دستار	هم دست منبت نوشته مالک	لایکالانش و کرس بکار آب	کجا بکجا غیب از دوزخ و بجا
هم دست منبت نوشته مالک	لایکالانش و کرس بکار آب	کجا بکجا غیب از دوزخ و بجا	جز در هوای تو ز نرنگ آفتاب
لایکالانش و کرس بکار آب	کجا بکجا غیب از دوزخ و بجا	جز در هوای تو ز نرنگ آفتاب	باده صبا دیدنار و بر و نقاب
کجا بکجا غیب از دوزخ و بجا	جز در هوای تو ز نرنگ آفتاب	باده صبا دیدنار و بر و نقاب	لا ز بیم سعادت ساغر شراب
جز در هوای تو ز نرنگ آفتاب	باده صبا دیدنار و بر و نقاب	لا ز بیم سعادت ساغر شراب	از خند کان و عاو زایز و دوا
باده صبا دیدنار و بر و نقاب	لا ز بیم سعادت ساغر شراب	از خند کان و عاو زایز و دوا	کاربست خیر و کرمبابت مددی
لا ز بیم سعادت ساغر شراب	از خند کان و عاو زایز و دوا	کاربست خیر و کرمبابت مددی	

جهان سروری و پشت درویشان	ولایتها	که بندگان ترا آسمان بجان برده است
نهال تو بر پشته ای دانش فضل	چو بر کفایت پانته تن بر پیش ضمیر	خود چه گفت زهی سخن بجان برده است
جهان پرستی یکباره و سرگشته بود	به سیکری این دولت جوان برده است	شکوه قدر تو را دیده آسمان برده است
زمانه لغوه انده اگر اندر است	چو تیر عزم تو از خانه آسمان برده است	غلو کردی برستی بجزوگان برده است
نشت بر علم نکشت و ندادی	که از ذخیره دریا و کان لمان برده است	چو ناپشت بقصد صد هم نشین برده است
رضیع دخی تو بیکر رسون از ادب	برای نیکیش مژده بستان برده است	فروغ رای تو در شب کجی کرد
میان آب نیکم زید مردم ششم	بدان غبار کزان خاک آستان برده است	خیر بایک ابرار تو در صوم تزان
عروس فصل تر باشت تاب تاب	که خود بستر تحصیل این دامن برده است	مبارکی دم خلق تو باغ رسیده
نمیدم بقل شرح شوق را نگه دار	دین سبب قلم از خاطر و بیان برده است	چو من ز رفقت صد به فاشی بفرم
بسی قصه و آنکه توقع تشریف	چنین خلقت جوانی را صفا برده است	بزرگوار باشو بکجایی که بر بر
اگرچه در صوم اندام خود می توانی	تو خسته و تنوایی برای آن خلقت	چراش با دیناری ز غامشی مانا
بخت گفتش امید چه ترا می غالی	که این غلام چنین آمد آنگهان برده است	برو تو فایز بقیس که رسم تو رسد
چنین حدیثی رفتن فتنه بدست	بیکره از سر انصاف چو نتوان برده است	ز سر برود نشو و ذوق این عمار
ازان شرت مرین بر سر آواز برین	دین حسد تو درم ناو و فغان برده است	چو بر نخل و دستار هم که از سر ما
اگر نعم از سر دستا خوش خیرسیم	تو اتم از سر دستا و دیگران برده است	مکن بلاست بنده که اسل این فتنه
	بعون لطف تو دستا بر هم بدست	و کوه و دشت و حوض از میان برده است
دوش عظم که تر جان منست	ولایتها	پرده از پوشش نهان برداشت
گرم در گفت و گوی شد با من	سطحی سر و ناکسان برداشت	گفتاید حجاب ازان برداشت
عاقبت بی تماشایی سر پوش	از طبقهای سوزبان برداشت	که فلک ساز استخوان برداشت
تا تو را وزی تو باز گرفت	سر زنجی چو نوکران برداشت	استغاثی که امید بود و نماند
در سرای ملوک دست نیاز	سبب نان و رسم خوان برداشت	تو و ده پانزده خوانده کنون
خواجها از حال تو که گزید	قصه باید همین نهان برداشت	تا که برادر دار تو این کلفت
گفتش در میان این پوشش	که بلا سر هر گران برداشت	خجیر اندر بریدن آجبال
عاقبت را بلای ناکا مان	این عصمت و فغان لمان برداشت	بر سر نیزه زبان سنان
جای دقت و دماغ گرفت	که چون سر زبانه مان برداشت	کرد اندیشه بجز در دل

خواید در کتار دیده که زید	ولایتها	راست که خازنهان برداشت
در ریاضات سینه منزل کرد	خشت چون پهلوان بکشان برداشت	پاشی شکل زکل توان برداشت
بر شوالج دست خور ز شش	هر که سوارسان و مان برداشت	چو فضل را نشان برداشت
که در منتقار مرکب زرقه او	شکر حبل با حق آورد	تا سرس بیکه جهان برداشت
شکر حبل با حق آورد	تا سرس بیکه جهان برداشت	فردا خاک از اصفهان برداشت
تجربا که خبره خنده را	فردا خاک از اصفهان برداشت	شاخه قلم فلک جهان برداشت
فلک اگر چه چنین کیست	شاخه قلم فلک جهان برداشت	کوثر از خود از زبان برداشت
طبع از رسم و عجبان بر کرد	کوثر از خود از زبان برداشت	از که سر در میان برداشت
برنده از ترانه و از پیله زر	از که سر در میان برداشت	تجربا که پاسبان برداشت
دست که بر فشان او سجا	تجربا که پاسبان برداشت	جسم سرور تو دران برداشت
شب میاسو در آنکه سده شش	جسم سرور تو دران برداشت	زحمت حبل نوبی رسید
تا بشود اندرین سخن بودیم	زحمت حبل نوبی رسید	
ای ناکه در ضمیر را باب نظم و شعر	ولایتها	هر که خلافت آنچه ترا بود ضمیر
صاحبان بدین که بجزای شرفت	یک نموده کمال و فیه نیاید	در آینه حصار دست و دست
زبان عطر که خلق تو آید خلق	از تهنیت جو زلف بهم نیاید	یک قطره خون حق در دود و غل
تا روزگار بر خط حکمت نماند	دریا که از دست تو صفا نیاید	با و صبار لطف تو رخا که فنا
بر سر زانکه گفت ز افغان چرا کند	کرد انصاف ارباب بر نیاید	نعل تو را طبعی بزان ماکا است
با کمال که دست تو روح دارد	در عهد آرزوی مرد نیاید	در بند آهنگ چو پیکار با نیاید
بیار خاندان که بشه قهر از استخوان	میر که بای خویش دین و نیاید	در حق بود هیچ تو را نیاید
سر جمیع خویش برین آستان	برداشتی که در دل تو نیاید	از او خوش بانی چون سون تو
دار و جواب خاندان تو بر زبان	آری بهرزه کاک تو لاغز نیاید	الطاف است بهت با چنان
باشه شکم تنی شب در فریبید	خواری بخیره بر که در نیاید	گرفت اتفاق که کش تو خواج
بر آنکه چشم شمع بماند که می آید	آز که این حدیث تو نیاید	
که از بر سر زانو و دیوار اصفهان		
سبل ترا چشم جهان برداشت		
نول ناکه چو از زبان برداشت		
هر که از بیم جان فغان برداشت		
آزبان بندش از زبان برداشت		
که بجای تسلیم نمان برداشت		
شرح تحلیف از فغان برداشت		
بیمان خوردن از جهان برداشت		
خود تو ای بر یگان برداشت		
عصمت از مال بجزوگان برداشت		
تا که او کلک نتوان برداشت		
چون سر از بام آسمان برداشت		
شب تیرید و دل نجا برداشت		
انایت ز روح تو خفته نیاید		
در طبع جرح و خطا آخر نیاید		
کوهر بر زده در دل خیر نیاید		
جز زرقه در دل مانو نیاید		
بر زره آتشش سر نیاید		
اطرافش از قور شر نیاید		
دل راست نه چون خط سطر نیاید		
هر که کسی باغ جمر نیاید		
کاک ترا که دم سخن نیاید		
در چشم تو در چشم هر نیاید		
این نکت از کاف ادنیاید		
در زهر و دوزخ و دنیا نیاید		

سینه چسبیده غلاف سینه که در بایت از پس که غلبه شکست تو در نود گیر خنده که معوج و جایی او بخت عروس منی در کلهای انگشت مهرت غفلت و انیس غفلت	که دست غفلت اطراف آن بخت دماغ و انگشت از اندیشه غلبه که در کتاب خدا آفرین و لغزین چو عروس من شده اند غلبه غیر غفلت و از شکست غلبه شناسد انگشت شامه که هر یک از آن	زبان منی که بخت کسی که غلبه غلبه کسی که غلبه غلبه کسی که غلبه غلبه	که در کتاب خدا آفرین و لغزین چو عروس من شده اند غلبه غیر غفلت و از شکست غلبه شناسد انگشت شامه که هر یک از آن
لبالب است و از ناز و ماجرای جلد شکوهی که زبانی و برست و زبان زلفی و برست و نزدیکی که بخت و ای که در غفلت و غلبه	که در کتاب خدا آفرین و لغزین چو عروس من شده اند غلبه غیر غفلت و از شکست غلبه شناسد انگشت شامه که هر یک از آن	کسی که غلبه غلبه کسی که غلبه غلبه کسی که غلبه غلبه	که در کتاب خدا آفرین و لغزین چو عروس من شده اند غلبه غیر غفلت و از شکست غلبه شناسد انگشت شامه که هر یک از آن
برش کردی فرا شامه پای چرخ آید شکست از انجم تو هم را مهر کب و در تو	که در کتاب خدا آفرین و لغزین چو عروس من شده اند غلبه غیر غفلت و از شکست غلبه شناسد انگشت شامه که هر یک از آن	کسی که غلبه غلبه کسی که غلبه غلبه کسی که غلبه غلبه	که در کتاب خدا آفرین و لغزین چو عروس من شده اند غلبه غیر غفلت و از شکست غلبه شناسد انگشت شامه که هر یک از آن
پناه و قد و حکام شرع صدر بها محیط و از چرخ با جلاله تو چنان سحرهای تو شکست شرع فلک پای از غلبه غلبه صبح از شما و دور و دوری تو نیست کش برست با زار و برکت بروی گش چرخ که گش و گش تو گش چو من در چرخ گش و گش تو گش انصاف شفته اند و انصاف	که در کتاب خدا آفرین و لغزین چو عروس من شده اند غلبه غیر غفلت و از شکست غلبه شناسد انگشت شامه که هر یک از آن	کسی که غلبه غلبه کسی که غلبه غلبه کسی که غلبه غلبه	که در کتاب خدا آفرین و لغزین چو عروس من شده اند غلبه غیر غفلت و از شکست غلبه شناسد انگشت شامه که هر یک از آن

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا

ای که یکی که در ستایش تو خاک نذر بر پای تهمت تو آن کند حجت بر این دندان گر و از اینک حجت تو دوات خضر حقیقت و اوست بر سر حدیث و حجت تو	و هم کو مر آسمان سودست که به و دوست تو فمودست ندان و از اینک تو دوست که به حجت تو با دوست بهری و دوش روی فمودست از و تشریف نام و دانش کن	دست و دریا کان فودست یافت چون با سر انگشت دلی شد که خاطر اشرف اندین که در و دوا فودست نیک در آمدن شتاب فودست کت و شقای ز نو در افرو فودست	دست و دریا کان فودست یافت چون با سر انگشت دلی شد که خاطر اشرف اندین که در و دوا فودست نیک در آمدن شتاب فودست کت و شقای ز نو در افرو فودست
ای که یکی که پدید آمد بیکر میان زبان شرف کشت سر جانک در بختی روز و گناه چون از مر استخوان زار و در تن پیش ازین زهر میو شکان در خیم می بر زار و چسب مرا شب من روز و گناه گرفت	که در ادراج را بر ایدانست نفس با چو سندانست ز این بودست نیم چندانست هر قطعه گمان چو دانه است چون پیشش مندانست هر چه میست بر زندانست	بر وجود تو ما همی کردید شعیر که درون ضعیف و لنگ بود در و ناه و ناه و آب و دان بکر و پستین و پشین است دفع سرا اگر چه موسی کند آفتابی بود بر من تاب	که در ادراج را بر ایدانست نفس با چو سندانست ز این بودست نیم چندانست هر قطعه گمان چو دانه است چون پیشش مندانست هر چه میست بر زندانست
شکر دهم ز نیک بگرفت زان سر شک چیده گرفت میوه او را زینب گرفت که به ستم زان گرفت موی من رنگ زان گرفت از به پیش رنگ گرفت راه این سید زان گرفت فخر کن و لا حدیث موس	عازم از سیه کری گرفت در پیشانی موسی ناکاه مار چیده است موی من که از او که ضرورت بود شب بخت روز و شب را سبب و دگر گرفت بر سر سیه کری گرفت از ناکه و شب چو دوشانی دید چون شب عرق خفا گرفت	عقل کل زبان بر خود است ساختی تو چو بخت و دوست قلم ز بهر آن ندانده است از صداع رهی بر آسودست چو نفرت کشایی بودست که از آواز تو نشنودست	عقل کل زبان بر خود است ساختی تو چو بخت و دوست قلم ز بهر آن ندانده است از صداع رهی بر آسودست چو نفرت کشایی بودست که از آواز تو نشنودست
خدا یگان شریعت پناه اهل بن زمین صلوات و از روی تو نیست	چو در دعای دات تو سکون گرفت	که در ادراج را بر ایدانست نفس با چو سندانست ز این بودست نیم چندانست هر قطعه گمان چو دانه است چون پیشش مندانست هر چه میست بر زندانست	که در ادراج را بر ایدانست نفس با چو سندانست ز این بودست نیم چندانست هر قطعه گمان چو دانه است چون پیشش مندانست هر چه میست بر زندانست

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا

بر در این صفت افزوده رنگ سروسی با بر آردایش کا و فلک از بر این سینه دار دست آن به که خود قلم باشد نه زنی که مست مری بکدار وان عطار و بکیم آن خوش مبد اعطالت نکو رویان لین جهان و ترا جش رانست بیکه او کاست به مستم یک کتبت خلعه زهرست آن ولی انعم که از انعام بست از آینه دیش روشن بخش او ست زرد کاغذ ماتی شد که نیک بیکارم ور بود اندکی و چمپیده کاغذین با دجانه خفست	نام تو چون نقش کلین کنده باد پیش تو بر بسته تر بند باد از بی قمر این تو کر دنده باد کاکه این که محبتم باشد که چون با قلم هم باشد و خط سیر که درم باشد که بر می بر و رسم باشد تیره زده و توی شکم باشد مرد باید که محشم باشد همه الفاظ او قسم باشد هر چه در عالم قدم باشد هر چه در سپیده دم باشد مرد بیکه ششم باشد آن خود از غایت کرم باشد بیکه از غم بر و ستم باشد رست بادی زهر غنی و ترا	مجموعه حاجی عدوت خون کربت تا که بود جانوران را نفس قد تو چون جادو عید کی کشد زهره را کار از ان بسازد تو الف راست قامت انگشت بیر کردن شست چون کشد نچو غیر عسل ز با و زید خاصه انگش کی درق کاغذ اندرین دور و چو چم و دم زود بر زبان او بسازد عقل در پیش لطف و مروت سرفرازا که در خدمت پاره کاغذ از قلم سائ تاز بان مستم سیاه بود خود ز کاغذ سوز لباس کسی با چنان طبع خود و غم باشد	آن آینه ادا خود باشد اسی آنکه فلک سینه آید این از سیم خار که سیری باشد آن چشم که کیمو از ان آید در کوی تو غنچه که شعله اری از عهد تو مانده قش عالم این پس بهاری آغاز نباهت که او را مقدور و کاست و بی نام پریش	آنکه بگذشته قصه باید کرد من با غم تو حاجتمندم وله الضم قصه من بکفایت گفت مطلع تو نزدیک خرد و جرد از جام تو خاصه که در حل بند و کلم تو باشد تا به نهر پر دی ایام تو باشد الاکه معادن کرم غلام تو باشد تا کاهه به یوز را غلام تو باشد این کار علی ایچ که در پیش خاکو	حاجت بنده روا باید کرد دوران فلک جبر بکام تو باشد خود کی چو منی رادل شام تو باشد چون دانه دلهایم در ارم تو باشد خواهد که بکی موی بلند ام تو باشد خادم که هر ساله در ابرام تو باشد بیدن شوازی که با غلام تو باشد که تو بگو چه بدی نام تو باشد
صد رست که دغا کوئی تو هر کجا قر تو پیشانی کرد تا مرا سخت تو بانه بود سرواز بیت اهل بسند در چه عالی نظری از مریط چون حیا مانع روزی آمد داده و عده تشییت بی ادج فرضی که مرا جمع شدست	خضم ماروی قفا باید کرد خوابش از ابر چرا باید کرد تیک دانی که ترا باید کرد نظری هم سوی ما باید کرد لاجرم ترک حیا باید کرد لا بد آن و عده وفا باید کرد نیک و از غم بکی باید کرد	از مر صدق و صفایا بیکر خرج را پشت دقا باید کرد او چه داند که عطا باید کرد مرد که جسته باید کرد که بنا چار ادا باید کرد نه آنکه مر سوم را باید کرد در تکیا خط باید کرد گوشه که چسا باید کرد	ای که می که نغمه خلقت فصل نور و از شمای تو آرزو و سر بس تو قع خوش آفتاب بقای بند خوت پاس بام سدا قدرت روز نور و ز در جل خورشید از فروغ خمیر روشن تو بر درت خرج هر چه که دو کند	مایه اهدت ال می دارد زین جنب جل می دارد روی سوی زوال می دارد بقتین کو تو ال می دارد دیدن تو بعال می دارد کوت رصقال می دارد روی در ستال می دارد	امل از پهلوی عنایت تو دوری دولت از ستان تو بغت میاره را بخت تو هم بقوی شتری مرغ زهره از خلقت اکتساید تیر جرخ از بساط قدرت تو هم روز با بساط تو باد

این آینه ادا خود باشد اسی آنکه فلک سینه آید این از سیم خار که سیری باشد آن چشم که کیمو از ان آید در کوی تو غنچه که شعله اری از عهد تو مانده قش عالم این پس بهاری آغاز نباهت که او را مقدور و کاست و بی نام پریش	آنکه بگذشته قصه باید کرد من با غم تو حاجتمندم	وله الضم قصه من بکفایت گفت مطلع تو نزدیک خرد و جرد از جام تو خاصه که در حل بند و کلم تو باشد تا به نهر پر دی ایام تو باشد الاکه معادن کرم غلام تو باشد تا کاهه به یوز را غلام تو باشد این کار علی ایچ که در پیش خاکو	حاجت بنده روا باید کرد دوران فلک جبر بکام تو باشد خود کی چو منی رادل شام تو باشد چون دانه دلهایم در ارم تو باشد خواهد که بکی موی بلند ام تو باشد خادم که هر ساله در ابرام تو باشد بیدن شوازی که با غلام تو باشد که تو بگو چه بدی نام تو باشد
ای بلند خسته کی کمت تو باز کرد و دل چو گل و دامن کوه را از به رفقه زینیب دست تا باید برده آن فلک بر تو هر سو گیت خادم را در قفا ای خور و ز تو بمبش هر وقت صلات دارد و گوشه	ایرنگ تو چون که یار و چون قفا تو پای لغشارد جز میاد تو جام نکسار و کز تو آرا و طیفه پندارد سرسال از طبع قفا خار و کوش وقت صلوئه کم دارد دری از کرم گذشت بکوی	وله الضم بابه پردلی خود غر شید قهر تو چو عسره غوبان سرور از من شتا بنده شاعری را که دی و شنام بر امید وظایف مردم هر کار ای و بسم این باشد تا کرم حق بنده بگذارد	سرفهت تهمان من و دارد بنده از غلظت تو یار و خون بریزد که مویار ارد هر که از تخم مرد می کار و بر تو آرا و طیفه نکسار و شب باشد که در روز نشارد و بر تو هر سوم خویش نکسار و
ای که می که نغمه خلقت فصل نور و از شمای تو آرزو و سر بس تو قع خوش آفتاب بقای بند خوت پاس بام سدا قدرت روز نور و ز در جل خورشید از فروغ خمیر روشن تو بر درت خرج هر چه که دو کند	مایه اهدت ال می دارد زین جنب جل می دارد روی سوی زوال می دارد بقتین کو تو ال می دارد دیدن تو بعال می دارد کوت رصقال می دارد روی در ستال می دارد	وله الضم امل از پهلوی عنایت تو دوری دولت از ستان تو بغت میاره را بخت تو هم بقوی شتری مرغ زهره از خلقت اکتساید تیر جرخ از بساط قدرت تو هم روز با بساط تو باد	بوی باد شمال میدارد یک شکم جاده و مال میدارد دری اندر حال میدارد موس اتصال میدارد خون خضت حلال میدارد هر چه زیب و جمال میدارد هوس پر و بال میدارد تا وجود اتمال میدارد

یک سخن دارم و نخواهم گفت بنده زاده علی اسیریل آن وعده نه درخور دو فال بود صیت خود تو بی زبانان را	کر چه زانت طلال میدارد طبع رسم سال میدارد یا بنده نه لایق عطا بود مگر ایچنین بر سوال میدارد بیت از کار دور بکارت	از جنابت که نیست خالی از وین دو بیتی زبان حاش پروانه آن خرد خطا بود مگر کو دلی را که وعده دیا آنجی او در خیال میدارد	هر چه ایسم کمال میدارد زین جت افعال میدارد یا بیش زانده بشه با بود مگر سالی اندر جوال میدارد
ای زبانی که خدمت تو کند کر جلال تو کسوتی پوشه شاخ خلق ترا بجای باند غدا اسید تو امید	هر که را کی سپهرین خواهد با چون طره چمن خواهد بکدام لب و دهن خواهد زلخت سنبل بی شکن خواهد هر که را چرخ سخن خواهد از خنده امک مسترن خواهد از پی لولو عدل خواهد از من بسینه بان سخن خواهد عذر این سردی و کران جانی	در شیر تو شمع است روز زین از لطف تو ادا کند آنجان راستی که عدل است یک خشت او فتنه در پیش از لغایت چمن بدین پوزه هر دمی خلق تو بطیره مشک کر کند ای نظم خاطر تو چه طریقتی تا بدست آرم مگر اوند خویشین خواهد	هر که پیوند جان و تن خواهد ماه خشنوده را لکن خواهد غیچ چون زین آبخن خواهد ید عاشق نارون خواهد هر که مرگ ناخن خواهد آب و دل و دهن خواهد خون ناله بختین خواهد از فلک خوشه پرل خواهد پایمردی که عذر من خواهد
نیک در خط شده ام از فلت عشرات من بختین از مر با چه سر سبکی کور است شب روی میکند اندر خط تو کر چه از غایت صغر باشد است و یوازه تراز من صده سرور از خدمت کردم سفر خود استم کزین کونه شوم و آنکه شده با دشمن بر استان و آنکه در خوارم هم پادشاهی	چرخون آب روان میدارد سر برین خسته کران میدارد راه خشنوده لال میدارد که زبان تلخ چنان میدارد که ز دست تو فغان میدارد	چرخ در روی بی سیکوید یکد بابت بید گفتن من با منش راسی میسایر است در سرش چیز کی از سود است دش از بی صفت از شری	که مرا قصد بجان میدارد هر چه طبع تو همان میدارد و چه دایم و زبان میدارد راستی را مکران میدارد کنده بر پای ازان میدارد که بسوداش زبان میدارد تا شوم از دیگران متفاوت تر سعی او از سعی ما مشکو تر در بزرگی هر زمان شصو تر تا که باشم از جنابت دور تر
ولله ایضا	ولله ایضا	ولله ایضا	ولله ایضا

از آنکه تو خورشیدی پاچان هر چه از نود و نود تر نور تر	ولله ایضا	ولله ایضا	ولله ایضا
ایست بخت تو و راسی مقدار موج تو و زون زکرت خواجه قدر زهر قدرت در دست هنر قدر تو کل	قدر تو بر و ن زهد گفتار ز خراج کرده طهار در پای ستم کلک تو خار موزون نه بحد پنج و آزار	دست تو بکون چو بخت کون قدر تو چو آتش آسمان سالی چشم من تو بی تحقیق صد وینارم خطی نه شتی	دست تو بخت کون قدر تو چو آتش آسمان سالی چشم من تو بی تحقیق صد وینارم خطی نه شتی
با لطف تو ام عینا بیست من خام طمع خیال بستم بازش بختلم و پاره کردی کرد او نیست ز بر فراخی	سازگار کرم کند با دار زانم کشودیم دینار در نیست و پاره کن بیکار وان بر کرم تو نیست دشوار	کیال بهر دری و دیم باز آوردم بخت ایک برنج کسم کن عوالت هر چه که از منت تقصیر	کیال بهر دری و دیم باز آوردم بخت ایک برنج کسم کن عوالت هر چه که از منت تقصیر
ولله ایضا	ولله ایضا	ولله ایضا	ولله ایضا
تا توانی زهر دشمن و دوست ضایع و مملش فرد کندار کس آنکه میونستی ز شمار بل کزان بشیر شود بسیار	تا توانی زهر دشمن و دوست ضایع و مملش فرد کندار کس آنکه میونستی ز شمار بل کزان بشیر شود بسیار	تا توانی زهر دشمن و دوست ضایع و مملش فرد کندار کس آنکه میونستی ز شمار بل کزان بشیر شود بسیار	تا توانی زهر دشمن و دوست ضایع و مملش فرد کندار کس آنکه میونستی ز شمار بل کزان بشیر شود بسیار
ولله ایضا	ولله ایضا	ولله ایضا	ولله ایضا
کعبه لاله دارد بکام دل بخور کتاب لال و مرا بکسر توئی که عادت تو بست بر کرم بر آستان تیر بمانده ام حضور	کعبه لاله دارد بکام دل بخور کتاب لال و مرا بکسر توئی که عادت تو بست بر کرم بر آستان تیر بمانده ام حضور	کعبه لاله دارد بکام دل بخور کتاب لال و مرا بکسر توئی که عادت تو بست بر کرم بر آستان تیر بمانده ام حضور	کعبه لاله دارد بکام دل بخور کتاب لال و مرا بکسر توئی که عادت تو بست بر کرم بر آستان تیر بمانده ام حضور
ولله ایضا	ولله ایضا	ولله ایضا	ولله ایضا
تا توانی بعید دلهاکوش مرد و لاله از نیست جز و بوی رومی و لاله بخت با قنالت	تا توانی بعید دلهاکوش مرد و لاله از نیست جز و بوی رومی و لاله بخت با قنالت	تا توانی بعید دلهاکوش مرد و لاله از نیست جز و بوی رومی و لاله بخت با قنالت	تا توانی بعید دلهاکوش مرد و لاله از نیست جز و بوی رومی و لاله بخت با قنالت

اصول طبیعت و مدار		ولی سیمین نجسته آثار	
از تیغ و دست که تو خالی		خالی بود ز تیغ مردار	
ز آب و دهن تو زنده کرده		ماهی که بود جسماد کردار	
باشی بر سال من نکند		ز اندیشه مشک و سیم مار	
		مرغی که تو زنده کردی او را	
ایا صد رمی که بی عون سخایت		که از فرمان او بیرون میری	
قضا با آسمان صد بار گفت		همان چرخ را باز وی حکمت	
ز انعام تو دار و خون و درک		هر آنکس را که باشد مغرور سر	
		بدان چه که پاره داده بودی	
		ستاره خیز و دستار بر سر	
خسروا نکهت ز من بشنو		تو باغی ز ملک برخوردار	
ملکت راست چون ترا دوست		دیده و در جای خود مستردا	
لطفت و غنفت تو من فدا		هر دو با یکدیگر برابر دار	
تا که در نظم زیر و زبر		آهشش و مخالفت زردار	
اندیشه بگردم از زبانان		آز او بهر هست و چار دیگر	
انواع غذا بهای و مرغ		آنها را در دوزخ بسیار	
بزرگامه و را از روی انعام		چون بدی کاغذ ز شمعان را	
بدر صد سال که من نیاسودم		بروز و شب تنهای چه دستار	
درین فکر بودم که بهر نوع کنم		ز بخشش تو قضا می چیه دستار	
سر فرازا چرا نه کردی		ز انقطاع حرام خود آن نماز	
تا بر آنکه که چاکری تو یافت		دست در خون چاکران دگر	
در سرای تو صد گران بستند		بر سرش که یک گران دگر	
صد مطلق کمال الدین که چو تو		چون از دوزخ کار جویست	
چند داری مرا بر آه سید		نه این نیز بهر بر آن دگر	
		در جهان میت و اسی و دگر	
		مر بر خوش بودی بے بار	

نیک با من گرفته در پیش		نیت در نیت کرم جایز	
در هر کجی چو تو توبه		مختص تقصیری کنی با من	
		مانده در جز و حیض عاجز	
بزرگوارا خط و عبارت ماند		ردیف و لایق	
کسی که چاشنی یافت از عبارت		دوست کو هر بار چو که طاعت	
چو خلق نایب تو چو جبرین نکند		چند هر به می گفت نیست زهره	
باز که تو بمن حدیث خوش کنی		شب و روز بایست و مایه نایب	
عقابه تو باند ناخوشه مبارک		نیش و زهره در دم خواب تیسر	
بدان طبع که فضا تو در دم جلال		نیز بار بار مرا عفو کرده و بستو	
گر که مدت ده سال است با تو		بلطف شیرین از تو سو اکی کردم	
گر تو که چو چل سال آن من بودی		کرتم آنکه من بودم که مرا خدیم	
		چون تو خواهی چو من بنده در میان	
نیک از نش است دولت موش		وله ایضا	
چونم وصف نیک ذاتی او		نیت تمام شرح و خلعت موش	
هر کسی دین و طاعت دارد		نیتش و افساد دین و ملت موش	
دن او که در بزرگبهره گران		هر دو سو را خود بد ملت موش	
سک بران کند که شرف دارد		کتن اندر بد و صلت موش	
موج موش است سوی سپهر		صاحبان تو آگاهی که کسی	
چون رو اداری از خود که کنی		تصداد از کس بعلت موش	
		ردیف و لایق	
ای بزرگی که ریش قدر ترا		نظرش بر غایت و حلاوت	
هر که از دوزخ سپهر کس		بند او تو ام پس از ملام	
تا بهر که تو سر بر سر بر هم		پیش ازین داشتتم بجزرت تو	
این زمان با و نایب شرمی		چون عنان سخن دراز کنم	
آینده من کن نه نویسی		بار من چون کشد ما و ج	
از نکوت ساری جهان باشد		اندین عهد که تسلط غفل	
در نه باور کجا کنم بهر کز		هر که دارد و شکر شام طبع	
بشاید که بر رخ و کشتن نایب		نمود باغی سلام طبع	
چو بهار انباران و آفتاب نایب		نفت و عبادت شام طبع	
ز چشم حبت تو بزدن زبانی نایب		بسر می کند لکام طبع	
کر کرده از تو دل نیش و دای نایب		نواج چون داد از غلام طبع	
کویت نمی آیدش کبابی نایب		کشت بر طاعتان حرام طبع	
نکشت طبع تو با من هیچ نایب			
بیان طبع که کنم از تو اجتناب نایب			
زحمت تو و اسلات تو کبابی نایب			
اینست عزت که یافت ز نیت موش			
هر چه بشتن از بعلت موش			
خود همین بس بود فضیلت موش			
گاه گاهی وقت غفلت موش			
سبقت موش که صفت موش			
نیت آنکه ز نیک و حیل موش			
که پسندیده نیت صفت موش			

بطریق ثابت حساد م بر محمد و هم شمس دین و درو	تذرومی اشارت و فرمان خدمت من بکفرش برسان دست برهم نه و یکی آیت	بادادی که کرده باشی من عنه تقصیر من نخواه آنگاه ترا دل مل انگ بر روی خوا	پاک پاکیزه کشته از عصیان کر بود هیچگونه فرصت آن
وله ایضا			
ای گفت را دو همار جهان هم نه فرد دل و رایت دارند بمنت از پی دینی گفتند تا جهان است ز دست دوران خود کفایت کند آن بار ترا بر زیانند همه اسل منبر شعوبی قدر و بهرلی قیمت یا چنین خرج پسندم بود گر چنین باشد کارم به خلل کار من کرد بسی دشوار است چون تو محمد و می و انعام جهان بج بفرست تو نا پوشیده	ماه و خوشبخت و در خوار چنین چه خطر دارم و در چنین کس ندید است که در چنین انگه کرد دست و دو صد چنین خاصه با سستی باز چنین و انکم کیسه و انبار چنین بر کی نوز و دو بیار چنین خلایک یکس که در چنین سمل کرد و تو دشوار چنین شمل من با فوج و اسما چنین لایق آید تو کردار چنین	بد کمال تو اگر شکم و کاست دی اشارت تو میگرد قضا شمن از یک تو جود زخری نیک دالی که فرو ستانرا حاصلی اندک خرجی بسیار تو از من فارغ من بی ترتیب غم کارم خور و تیار دار خرج یکفته نباشد کرم پده انصاف من از بهر خدای کرده در معج تو دوالی حج ایک کاین حرمان در جور نیست	جا و دان با د اسما چنین کرد اقبال تو بسیار چنین گفت کز من شغل را چنین تو منم بر دل خود با چنین دست گیرند باد و در چنین روز کاری بد و اسما چنین طبع من نازک و دل را چنین تو خواهم غم و دیا چنین بفرستم و در دستا چنین تو برای من گفت چنین هم بر که بر شوار چنین کرمیت من را و چنین کار تو بر میت مردم و انا کردن لی سبب دل کردن بید کردن آز خود گذارد و دست کردن چیت آن رسم و ان خود بد کردن به به جالی بی وعده و نکر کردن رسم پانته زجر و تو قضا کردن کرگرم ناما بد تربیت ماکر کردن نتی بود از آنده کان کوی من هر انگشت او چون ده باز کن بر آخت و آور و رخ سوی من
وله ایضا			
است در شان تو تر میانی و دان و انکه جز قدر تر نیست مسلم کس ترست چرخ چه باشد بهر ان بی چرخ بر دل را در دست تو و کجرت چون انعام تو و خود نه نه نه تو کن کای اگر کسی بخواند از انکه یرون رفتم نغانه و می ناکمان فروخته با خود باندیشه همایل نه پولا و در کدش	بست و عادت تو می با کردن جای خود بر بر تر خضر کردن در کستان نقای تو ما شاکر کن بر خلافت بود زمره و یار کردن در حق من که و بیکاه که ماکر کن این و کرنا یا گفت بسیار کردن	و صمت خاطر شهید و دالی حیت در خفا حق ازین که بنات دارد در فردوسی و دیاب کرم می تو کر جو تو کسی حاصل سی خواهد با چنین سبالتو می بود از تر کلب جا و دان ز می که ز انعام تو بکج	چون زد یک شد لی می با کشید بیا بخت تیغ و بیا زید دست نهی ستوده خصالی که رایت خوت نشست قد ترا بر می بکس طلال سیان فرو شود از باس تو چون انگس کریس فرا می کرد و تو دافاقت بلال حلقه کنگ شفق نندیش رهی رفعت خری کرد و اسکی نر گشت در طلب من بر اندر خشت مراد اسپه از سر چن ناکر ریت
وله ایضا			
ای خداوندی که بر ساعد دل و دستم آرزو دار از بهر او بخند دل زجای آورد و در عادت تقوی و دیار ملک بد باشد بهر من تا فرین کوروت گرچه از روی کرم بر خستی بر خمش	چون زرب لب باله خانه چار تو کر باشد با سانش دولت بداد تو و بر من از آن فرست از شکری کا تو و حق من کرد می کلک هر بار تو کر تو دارم ست آفری درگاه تو	ای سبب دل کردن بید کردن آز خود گذارد و دست کردن چیت آن رسم و ان خود بد کردن به به جالی بی وعده و نکر کردن رسم پانته زجر و تو قضا کردن کرگرم ناما بد تربیت ماکر کردن نتی بود از آنده کان کوی من هر انگشت او چون ده باز کن بر آخت و آور و رخ سوی من	چون زد یک شد لی می با کشید بیا بخت تیغ و بیا زید دست نهی ستوده خصالی که رایت خوت نشست قد ترا بر می بکس طلال سیان فرو شود از باس تو چون انگس کریس فرا می کرد و تو دافاقت بلال حلقه کنگ شفق نندیش رهی رفعت خری کرد و اسکی نر گشت در طلب من بر اندر خشت مراد اسپه از سر چن ناکر ریت

چون زد یک شد لی می با کشید بیا بخت تیغ و بیا زید دست نهی ستوده خصالی که رایت خوت نشست قد ترا بر می بکس طلال سیان فرو شود از باس تو چون انگس کریس فرا می کرد و تو دافاقت بلال حلقه کنگ شفق نندیش رهی رفعت خری کرد و اسکی نر گشت در طلب من بر اندر خشت مراد اسپه از سر چن ناکر ریت	برهنه بکبار در و رسته من یک باره بکرفت از روی من عطا دارم و از خود اندکی چون زد یک شد لی می با کشید بیا بخت تیغ و بیا زید دست نهی ستوده خصالی که رایت خوت نشست قد ترا بر می بکس طلال سیان فرو شود از باس تو چون انگس کریس فرا می کرد و تو دافاقت بلال حلقه کنگ شفق نندیش رهی رفعت خری کرد و اسکی نر گشت در طلب من بر اندر خشت مراد اسپه از سر چن ناکر ریت	وله ایضا توئی که هست تو بر کشید کرد و کشید سپهر خا به تاحست رکاب ترا چهار چرخ دست بود اگر سازد فرد قدر تو باشد هنوز اگر سازد چو بار دم ز پس افتاده اهل انکس زین خاص ستودم ازین کن ازین سکا نه و مکنده انکم کی بفر بجز هر یک جسم ترا نکون مرزین	چون زد یک شد لی می با کشید بیا بخت تیغ و بیا زید دست نهی ستوده خصالی که رایت خوت نشست قد ترا بر می بکس طلال سیان فرو شود از باس تو چون انگس کریس فرا می کرد و تو دافاقت بلال حلقه کنگ شفق نندیش رهی رفعت خری کرد و اسکی نر گشت در طلب من بر اندر خشت مراد اسپه از سر چن ناکر ریت
وله ایضا			
ای که هست تو بر کشید کرد و کشید سپهر خا به تاحست رکاب ترا چهار چرخ دست بود اگر سازد فرد قدر تو باشد هنوز اگر سازد چو بار دم ز پس افتاده اهل انکس زین خاص ستودم ازین کن ازین سکا نه و مکنده انکم کی بفر بجز هر یک جسم ترا نکون مرزین	وله ایضا توئی که هست تو بر کشید کرد و کشید سپهر خا به تاحست رکاب ترا چهار چرخ دست بود اگر سازد فرد قدر تو باشد هنوز اگر سازد چو بار دم ز پس افتاده اهل انکس زین خاص ستودم ازین کن ازین سکا نه و مکنده انکم کی بفر بجز هر یک جسم ترا نکون مرزین	وله ایضا توئی که هست تو بر کشید کرد و کشید سپهر خا به تاحست رکاب ترا چهار چرخ دست بود اگر سازد فرد قدر تو باشد هنوز اگر سازد چو بار دم ز پس افتاده اهل انکس زین خاص ستودم ازین کن ازین سکا نه و مکنده انکم کی بفر بجز هر یک جسم ترا نکون مرزین	وله ایضا توئی که هست تو بر کشید کرد و کشید سپهر خا به تاحست رکاب ترا چهار چرخ دست بود اگر سازد فرد قدر تو باشد هنوز اگر سازد چو بار دم ز پس افتاده اهل انکس زین خاص ستودم ازین کن ازین سکا نه و مکنده انکم کی بفر بجز هر یک جسم ترا نکون مرزین
وله ایضا			
ای که هست تو بر کشید کرد و کشید سپهر خا به تاحست رکاب ترا چهار چرخ دست بود اگر سازد فرد قدر تو باشد هنوز اگر سازد چو بار دم ز پس افتاده اهل انکس زین خاص ستودم ازین کن ازین سکا نه و مکنده انکم کی بفر بجز هر یک جسم ترا نکون مرزین	وله ایضا توئی که هست تو بر کشید کرد و کشید سپهر خا به تاحست رکاب ترا چهار چرخ دست بود اگر سازد فرد قدر تو باشد هنوز اگر سازد چو بار دم ز پس افتاده اهل انکس زین خاص ستودم ازین کن ازین سکا نه و مکنده انکم کی بفر بجز هر یک جسم ترا نکون مرزین	وله ایضا توئی که هست تو بر کشید کرد و کشید سپهر خا به تاحست رکاب ترا چهار چرخ دست بود اگر سازد فرد قدر تو باشد هنوز اگر سازد چو بار دم ز پس افتاده اهل انکس زین خاص ستودم ازین کن ازین سکا نه و مکنده انکم کی بفر بجز هر یک جسم ترا نکون مرزین	وله ایضا توئی که هست تو بر کشید کرد و کشید سپهر خا به تاحست رکاب ترا چهار چرخ دست بود اگر سازد فرد قدر تو باشد هنوز اگر سازد چو بار دم ز پس افتاده اهل انکس زین خاص ستودم ازین کن ازین سکا نه و مکنده انکم کی بفر بجز هر یک جسم ترا نکون مرزین

<p>ای زبیر کی بدان مقام که قدرت یک تیر و کند ز می درت آنک خداست تو که ای چو طاعت از تیر فلک جبهه آتش طبعیت از تو سوا نیست بنده را بفضل کوینان زیادت تو چه بود ای زبیر تو در تن اعدا پست در پای محنت افتاده پست بر یاد خدمت تو بری</p>		<p>ای خداوندی که اندک کمال تو را که تو شسته آفتاب میان وادان چون شکل اخلاق حوت که گزیده بی آن پست لب و نایب است آن فضل تو صحرای مرغ و پلنگ چرا از بر آنک نمان بر شیر و بر دانه ای بود آن صحرای میان یکینه و زرد و اسیر و و فراق قهر و چون سیمان که خسته تر سوزان زبان من خطای در جو و لکه از آتش نباشد خیزد از خط نیز آن لطف را که تا که باشد تو و لکه چون یوسف بود لکه خیزد که ستمی ز تو یوسف وین شمر آنک ای سارده بر فلک برده رایت مهر بر کی رفت</p>		<p>وله ایضا بزرگ از لکستان علامت جهان جست تو گفتی چو لفظ شهادت پر بکنند چو تیر کسب او زود جوابی ده از طریق افتاده خواج که باز آمد از سفر سعاده</p>		<p>وله ایضا هر که باد ولت تو کوشیده جست کوش چرخ مالیده جامهای آید پوشیده کاسه سوم اگر نمیده الی</p>		<p>وله ایضا سرب و کشت نماست آسمان کرسنه پوشی آن زمان که در دانه ان کرسنه آری از انانیت خیالی آستان کرسنه که تیر خیزد و دانه ان بسان کرسنه که زمان وادیک چرب از کوه ان کرسنه زیر یک کمان چون شبنم آستان کرسنه چو شمع از آتش لاله ان کرسنه تا که او را در یک دیو اند جان کرسنه کابل نیست را و از شاخ ان کرسنه دانه ناخوانده دیدش جهان کرسنه چاره بود و لکه باشد مهران کرسنه بر سران کشته بر شتم فلان کرسنه</p>		<p>وله ایضا بهر کردن در زشتت و ساد و به کار آوردن من جهان کردن بندش کند تیغ قلا شیر فلک بر نهد بکا و لباده پر شد شخصی چنانکه باشد عاده صرت حکمت و الفان داده خون چو خون عصیر جوشیده بهیت شیر شرب و دیشده حال من ماند نایب شیده نخست از آفتاب عالم توان کرسنه همچنان که آتش در وان کرسنه از بندش آفتاب غریبان کرسنه روی قوس و خورشید افغان کرسنه نمان می آید برون زده ان کرسنه زندان منی و دانه ان بسان کرسنه تیغ و لاله چو آتش خورشید کرسنه زخم نمیشد نماند امان کرسنه اختر آبی طایفه از ان کرسنه نیکه سیلابی بجان کرسنه هر که چون بت بست نماند کرسنه دفع کن زبانی جو و بکمال کرسنه بجو آمد و لکه شیر زبان کرسنه عصمت از جو هر ملک برده شرع از منست محکم برده</p>	
---	--	--	--	--	--	---	--	--	--	---	--

<p>منه منکرت تو نوحه غیب میزبان قدر بخشش تو خز چشم حاسد ان درت ماه شوق رایت قدرت هر که بجز کند مباحات از فقر سیاه و چو کلاکت انگشت محاسبه دارد</p>		<p>سوی علم تو یک میک برده دیک اسیر را نمک برده رنگ بر خوار و بر شک برده زینب خورشید فلک برده نوک او تا ذخیره جابست</p>		<p>عقل که نفهم سخن است نمودی لباب خانه تو باره نصیحت تو ز خط کون نوک او تا ذخیره جابست</p>		<p>بر خطار و کمان شک برده رو ز کوری ز شب پر کرده چند کامی و از ترک برده رخه اندر دل سمک برده یا خیر از بفضل و خانه پشت و نقش زمان و خانه زان باشد ز درخ جو خانه</p>		<p>وله ایضا پشت شکسته بچو نمان باش چو قلم تخی و عیان</p>		<p>وله ایضا چون عارض بیاست ساد آگاه که اندرین دور کشتن زان در ساد شاهان جهان فلک موانان</p>		<p>وله ایضا از پرده چو کل برون قلا جان داده تیغ آب داده بر در آرزو نهاده کیرت چو مناره ایستاده</p>		<p>وله ایضا در هر سر خار ماه و رسته نماند کیش شربت آب در وقت چنین بجز تو کس نیست اقداده سارهای اسلام</p>		<p>وله ایضا نخیر شیر ان بکفایت دوشی از کف ساقی بهت نوشی چه بود موجب این نوشی دو چشم مست چرامی نوشی چکرم چون خشم منوشی نیست امید که بخشی نصیلت</p>		<p>وله ایضا عقل حیران شود از بهوشی بر زمان کسوت و دگر نوشی کز غریزیم چو چشم و کوشی که بود پاسخ من خاموشی چشم دارم که بزیب و دوشی مفید تر نمانی تو نیست افزونی</p>		<p>وله ایضا بر آستان تو هر بنده فریدونی ز دید و خون شوق هر شری را تیغ اگر بسوی عصائی زبانه سکی بکرم کرم در چرخ را مجبور</p>		<p>وله ایضا در اضطراب ان کف بیزنه کف ز دید و خون شوق هر شری را تیغ اگر بسوی عصائی زبانه سکی بکرم کرم در چرخ را مجبور</p>		<p>وله ایضا بر آستان تو هر بنده فریدونی ز دید و خون شوق هر شری را تیغ اگر بسوی عصائی زبانه سکی بکرم کرم در چرخ را مجبور</p>		<p>وله ایضا بر آستان تو هر بنده فریدونی ز دید و خون شوق هر شری را تیغ اگر بسوی عصائی زبانه سکی بکرم کرم در چرخ را مجبور</p>		<p>وله ایضا بر آستان تو هر بنده فریدونی ز دید و خون شوق هر شری را تیغ اگر بسوی عصائی زبانه سکی بکرم کرم در چرخ را مجبور</p>	
--	--	--	--	--	--	---	--	--	--	---	--	--	--	--	--	---	--	---	--	---	--	--	--	---	--	---	--	---	--

ز دسترس تو کی من طبع بریده کفر	که پای قدر تو بر شدمی چو کرد و نی	چگونه من خجاست کم اهل کوتاه	ز غمت تو بگردون رسیده هر دلی
چو آفتاب خداوند گیسو است کز آن	ز سایه تو هر آنجا که بود و ادنی	کسی که بر سر او سایه امان افتاد	ز روی خاش کونید گیسو بیعتی
ز سایه تو بدیدم چشم خویش که بست	پا زهرار پایا پایا پایا	کمان بر دم کعبه دن و خوشه دین	که بر یکی شده اندازد تو قارونی
روادار که بازی بیکینه بزر	چو سکه سر زده و چو کوزه مالنی	بچشم لطف کرد و عوس خاطر من	غنوده در متن حج تو چو خوانونی
مسالی بخمر و عین هر حرفی	چنانکه در شکم ما می است ذوالنونی	مرا ز بخش تو شکری بسیار است	کز دست خاطر من اندر یکی داد و نی
و دیگر وقت چنین است و حال سید	که درین مخزنی دارم و نه جز و نی	بپنج وجه در آمد رای بیرون شو	نماز مضیض حواش که بر سر بودی
لعل که چو ز انعام است و در حاش	من که از که دارم امید ماهوی	کفش صداع که ایان چنانکه از کوه	و کز باز سر کمر وضع قانونی
چو در ترازوی رحمت بوزن آورده	نماز معنی مطهر بر یک از لونی	تو قوت است که بر سر کعبه است تو	ز بر بنده بلع آورده من زود لونی
وله ایضا			
چو کیشانی زبان به پندی	چو دیندی تب کبکی کشانی	بشیر تو نفرت را قفاخر	بیازار تو معنی دار و واسطی
اگر نیدی و دو یک بکسانی	اگر با آسمان زور ازانی	یکایک بر کنی دندان پروین	اگر دندان کین چرخ سالی
جهان گیری اگر دعوی کنی تو	زبان بخت برسد که الی	چنان بر زشتی چیره دخی	که چون با دشمنان کوشش نالی
حسود در پناه روی چو زور	تو انداخت از دست رانی	بنود از در کام این قرقع ملو	که تو با چنین مسایغ و دلالی
من از خدمت بکامانیده و آنکه	تو و لطف تو واضح میفرزانی	بجنت داده اشرف خادم	ز روی مردی و خوب رانی
مرا در خانه از شریف تو عید	من اندر روستا از جبرانی	هر از بخت منت این ور نه هرگز	نباشد عید خوبی روستانی
وله ایضا			
که هر شیدا چه بچرخ بلند است	که هر شیدا چه بچرخ بلند است	بهر جانی رساند روستانی	بهر جانی رساند روستانی
وله ایضا			
که هر عرصه عالم جهان لطف و کرم	ز پشت مهر چرخ سیزده در و کرم	خبر یار تو من علیه امان	خبر یار تو من علیه امان
خلاف راسی تو بیرون کند بدست	که در نگویند و انبیا ترانجی کرم	تنگ بام تو شد بد مزاج از ان	تنگ بام تو شد بد مزاج از ان
افکار تو و انبیا و چرخ جهان	ز خفا خشک گل تر و بد بو کرم	چو سر و کرد و دعالی ز بند آواز	چو سر و کرد و دعالی ز بند آواز
زمانه کز من خلق تو ده یا بد	بروز باطلات تو ز نور لاسی	شو چو سایه سیر و و پی سرفروشی	شو چو سایه سیر و و پی سرفروشی
یک ستره که اندر رواق سیل	مشام مردم و پیش می چکاند غوی	سز و که از شرف طاعت تو خوار	سز و که از شرف طاعت تو خوار
ز تاب سیرت خصص که میزد شد	ز روی خامی قوت بیکر دست چو	چو بد قهر تو زین بر سر و دست کند	چو بد قهر تو زین بر سر و دست کند
نمود لطف تو امان و خصم تو آت	که دست چو کرم دست که کاه می	چو خاتم که زنده می شود خواهر	چو خاتم که زنده می شود خواهر
صالحان کرم تر چون تو از کرد	و ع التقد فی فان و اکالی	حضور تو چو جمال آورد و برین خورش	حضور تو چو جمال آورد و برین خورش

طهر

بکفری که در و ماه بافتاب آمد	چو سایه افکند از شمع تو جفا	بسطا و فلک است تو فلک کسی	اگر ز بار کوبی کجا می بروی
زهی حری که کتابت کرد و جوت	ز بار علم او کرده قصادی	بکشد بر معنیت جمع است	بکشد بر معنیت جمع است
زمین با قوت حلی که او است	بکاه کرم است سهل القیادی	و عا کوا همید انی که باشد	و عا کوا همید انی که باشد
ز روی تربیت صعب المرامی	منو سعیش اندر نامرادی	بجرمان بری چندان چو کوشی	بجرمان بری چندان چو کوشی
چو تشریفی بفرمانی تو اورا	چو کس را بجای اعتمادی	و دین معنی که افتاد دست مارا	و دین معنی که افتاد دست مارا
چو آئی برخلاف من چشام	تکافوا و لکن الاعادی	و حلیم سها صاحبات	و حلیم سها صاحبات
و او خان جستم در و عا	ای صاحبی که کربلای آن کنی	می نازد از تو جان بزرگ و جنت	می نازد از تو جان بزرگ و جنت
وله ایضا			
که درون کشا دانه صبح از برق	هر دم بر آرد و کوه روی نشان	حق نازد از تو جان بزرگ و جنت	حق نازد از تو جان بزرگ و جنت
بکوه و آن صبح تو چون خلق بکرم	حالی چو شو شورش در دنان کنی	افتد بریم زره بر اعضا می هر دم	افتد بریم زره بر اعضا می هر دم
بستم تیغ نیز کرم دست و مصفا	آنها که تو بدان مسلم تا توان کنی	آرد چو صبح آروغ افق آفتاب	آرد چو صبح آروغ افق آفتاب
از غول لاله نه نشود تیغ کوه حمل	که تو بعد از یک نظر اند جهان کنی	و ضبط کار نکات ادرا می آید	و ضبط کار نکات ادرا می آید
کرد و در زشب با ناز خفا نیکو	از غلیم خطه سنی نشان کنی	آسوده بر که کس را بکزد	آسوده بر که کس را بکزد
از بهر سو ز نام کوی خری منس	سماوات آن زنده شان از نیکی	و ریا و کان چو من که الی فغانه	و ریا و کان چو من که الی فغانه
در باب مددی نه بهانا که ضایع است	هر چه آن بجای بنده و دریا کانی	تقصیر که خادم مخلص میکند	تقصیر که خادم مخلص میکند
وین طوفان که با هر نفس می خور	داده امید آنکه بر تشش روان کنی	تو دیکه شد ز منت بر تو جان	تو دیکه شد ز منت بر تو جان
شاید که ز و شب کبر ز نابل فضل	روزی که تو خافرت صفیان کنی	خدا خدای بد تو مبادت هر کی	خدا خدای بد تو مبادت هر کی
وله ایضا			
ای لطف تو آب زندگانی	بایسته تری ز زندگانی	در هیچ نه زردای صورت	در هیچ نه زردای صورت
و چشم زردی و می منی	اجرام سپهر سوزیانی	و دیدار تو از خوشی و راحت	و دیدار تو از خوشی و راحت
نهفته ز منی ضمیمت	از کف ندیم بر ای کاسانی	از دل باشد دعای خادم	از دل باشد دعای خادم
هر تو مرا چو جان عزیز است	کاک تو بعد ز نا توانی	را نمی شدم از نا توانی	را نمی شدم از نا توانی
تقریبی رهی نداد این بار	از بهر که کرد سر کرانی	کف می کرد عانی نویسی	کف می کرد عانی نویسی
هر من که سگ دلم ز شوق	و ادن بلاغ و کار وانی	لیکن نواندش که بکشد است	لیکن نواندش که بکشد است
بر بنده تو عشق است و آنرا			

این هم ز شقاوت و عاقلست	که خدمت اوتوی نخواهی	که گاه ز روی لطف آفر	یاد آرزنده کرتوانی
ای کرمی که در آفاق جهان	که یاد کنی بسته کرد	من آن توام در کرد و دانی	
وله الضا			
بکر بابت تو بسته کنی	صبح با خاطر تو دم سوزی	طرف در دلیت فراتسختی	نیست چون صیت تو عالم کردی
پای مرد طبع بود صبر	خود کسی دید چنان پامردی	کلیچ چند آنکه در یکی بودی	که بد یادری به سر دردی
تو بی وصل چنان جگر چین	آری بی خاز نباشد وردی	غم چنان تو با من زمین بار	که دم شرفی از غم خوردی
زندان کونی بسیار درما	که ازین بیشترم آزدی	بودم از شوق کرانبارانی	طیش از آن کرد که هرزه کردی
	آنگهان کرده بر آور از من	که ز من نیز غنچه زد کردی	باد خود سوزی توام آردی
وله الضا			
محمد و م کمال ملت دین	در کرمست که کشتی	بر غم زمانه لطف طبعیت	ای رای تو سوی یکدانی
کمال قلم نقش سبندی	از اشته دام دل ربانی	پیوسته خیال طاعت تو	بر دست کرتو جانفروانی
خط تو چو زلف ماهربان	باین دوری و این جدایی	نماند پرشش و پیغام	در دیده ما چو روشنائی
از صیت که از تویت بار	بگرفت زمانه بے وفائی	اکنون که هیچ سوز ندارد	ندوستی و نه آشنائی
سبحان الله طالع من	مغشوقه روز بیزوائی	مردم تو بود و بس روی را	باز از خبر و روان روانی
بل هم تو آوردم که بستی	آورده مرا بپا از خالی	در غیبت تو علاء الدین ما	سر بایه اصل که فدائی
معزونی و خرج و شکستگی	چند آنکه می گفت که دانی	وزیمیت اوست و دختر د	از جانشینی و پادشائی
تو نیست بدایع التفاتی	کان هست عطیعتی فدائی	با آنکه هر است صد تکایت	بر بسته نقاب پارسائی
توفیق کردم که هر کسی راست	زید که تو اش می شائی	کوفایت به ادائی اوی	از مجلس عالی علائی
شاید که تو فکر کوئی از دی	پیش بستم سر سنائی	مانیزه چار ساله سر سوم	معروف خنده پیکت الی
چون می نزد یک من انگور			بگذاشت ایم تا توانی
ای صفات کرمست روحانی			دی در ملک نظام ثانی
وله الضا			
هر کجا حضرت تو آسایش	هر کجا دولت تو آسانی	همه ز دای جهان انصاف است	سک بود تو بر پیشانی
مرنگ تو بستم بر باید	کوی حکم از ناک چکانی	تو تو موجب استیصال است	عدل تو مایه آبادانی
ذات پرستی تو مثل است	بر کمال صفت انسانی	هر کجا کرد و بود بارانی	هر کجا در و بود در مانی
تو مستطرم از هر دو جهان	که هر امر کرم و احسانی	کرم حاضر در کاه رفیع	نیستم غائب از تو دانی
پیش ازین داده ام لذت	شرح ظم عمر سنائی	آن بهر سیه و بهر شایسته	وان بهر محنت و بهر آسانی

نظاره و باطن او شده فساد	صفت و صورت او شیطانی	یک بانی نبود و دوزخ	بکر بختانی این و ندانستی
چار سالست که محبوبس ویم	من دانا ز سر نادانی	حاصلی نیست ز سر باده سود	جز پریشانی و سرگردانی
این هم از طالع مخوس منت	که سیکار است سک کمدانی	صاحب صدارت بهر حسدا	نه تو یاری و نه مظلومانی
چه بود چیزی ازین افزونتر	که ز دندان دوم بر لبانی	مالش ظلم اگر می ندی	مال من باری از و لبانی
کرده یار با من انعامی	یا از آن داده نو پیشانی	یا تمام است این کرم سال	که کم و کبک آن تو خود دانی
رسم یار هم سبب بی اسال			کان پاریست باز نانی
وله الضا			
وله فی العزلیات			
کل ز رشک تو پرین بدرد	روی تو پرده بر من بدرد	چون زنده غمزه تو دوست بخت	ز بهر بهر تو غمزه زن بدرد
آرزوی دو لعل جان بخش	مرد ز غمزه شستن کفن بدرد	چون بخندد و دان شربت	پرده لولوی عدل بدرد
کوهر از شرم تو دمان صند	هم به ندان غمزه شستن بدرد	تا ز کربوی زلف تو شود	شکم خویش در حق بدرد
بارخت لاف ز تو نیکوئی	غنج رباب از آن دهن بدرد	لب تو چون زخده بر دزدی	جابه بر صد هزار تن بدرد
سر بالای تو چو کعبه راه	پوست بر قد نارون بدرد	هر که تو را بر آستان تو دخت	پیش تو پوستین من بدرد
عشرت از بهر دلی که سر بر زد	چون من و هیچ پرین بدرد	من ز ستوری قوی تر کم	که بسی ستره دوزن بدرد
یازم با سر بر صند پاره کرده	آن جور که برین پیاده کرده	هر چه آسمان بخیز مرغ میکند	تو زمین غمزه خود بخوار کرده
آرم نخل شوی اکر آرم بر د	کوی بر غم مادی از خاره کرده	کو نه رستخیز هم زنده جان	این بانیست خود تو صند بار کرده
خود و بدل تو لا بد من سوزید	تابی بسبب چار دل من بایه کرده	کفتی که رایگان غم من بخوری بس	حق تو این سکری میوار کرده
گو داد و ادوی که کنم تو من بد			شادی و رفعت بردی دلسا
ای روی تو آرزوی دلسا			سکین دل تو سبوی دلسا
ای صفت زلف تو همیشه	اشفته زلف تو کوی دلسا	بشک به جو بار عشقت	در لبه حجت و جوی دلسا
در انظارهای زلف مشکینت	انگنده زمانه کوی دلسا	غایت زلف تو بسان چیت	بس تنگ شدت خوی دلسا
پی و پی تو هر بار فرسنگ	توان آید به سوس دلسا	تا با دهن تو می نشیند	شاد شوم اگر ترا از غم من خبر شود
بهریس از شک من دامن خاک شد			جان کنایه دیده بر یکد شد
بهر تو ز لاف می گشته جان صفت	دست در آه من ندان بشاره شود	هر جوی که آورد با تو شرم زلف تو	در رخ چشمش جوی و دگر شود
زلفش در آغوش من شد باز این	کرم سر در نفس من دگر شد	فانک ت نکبیه است غم ز کرم	

دست زلف تو دلم بیک بدست کز جاک بدر کوشش می کاشتن لبش شود کود که بر صید انبلی مار کشود عشق خنجر نمود که کتو بلا و غم	ناله دد و چشم من خاک متواثره عاشقش لب من بود دل کپی نظر شود کین هر عادت آن بود کز بی یکدگر شود غلط چنان کز رشک سیاه نتوان کرد	ناله دد و چشم من خاک متواثره عاشقش لب من بود دل کپی نظر شود کین هر عادت آن بود کز بی یکدگر شود غلط چنان کز رشک سیاه نتوان کرد
دلی چنانکه زخو شد و ماه نتوان کرد چگونه بود تو آن ز بران رخ نازک بیک وصل تو دل کفتم و رفتم بوسه که اندام دبی تو یانه بی نمرد عشق تو ام من که هفتاد بی چون من بدم ادا نشد تو هفتاد	کار لعلی در روی کاه نتوان کرد بهره عمر کرامی تباه نتوان کرد بهر جهان بار خود کواه نتوان کرد بجز بواسطه مال و جاده نتوان کرد حدیث خوا که نکشت تو آن نتوان کرد در دل از حد گذشت و یانه نتوان کرد	کار لعلی در روی کاه نتوان کرد بهره عمر کرامی تباه نتوان کرد بهر جهان بار خود کواه نتوان کرد بجز بواسطه مال و جاده نتوان کرد حدیث خوا که نکشت تو آن نتوان کرد در دل از حد گذشت و یانه نتوان کرد
شد زلف تو چنانک که او را ماه رخا بلب تو جان ره می را خواهم کان را کوش تو بر ساقم جوز زخو بان تو آن بر دوسکم	کیری صد بار در گستر انداند هست حدیثی که راز نماند لیک لبش جری که کوشاونداند غیر دست تو صد بخار نماند آنچه توانی نکونه کون جفا	کیری صد بار در گستر انداند هست حدیثی که راز نماند لیک لبش جری که کوشاونداند غیر دست تو صد بخار نماند آنچه توانی نکونه کون جفا
مخوای دل غم بسیار مخور پغنی یا مرغ زیست آن نیست چو چنین خواهی احسن ایام بشت من بشکن و بجان شکن	اکرت هست نکند از مخور غم من اندک و بسیار مخور خون من مخور و زینسار مخور لبه گفت به و خیر نخواست	اکرت هست نکند از مخور غم من اندک و بسیار مخور خون من مخور و زینسار مخور لبه گفت به و خیر نخواست
رخ خوبت بقرم می ماند عقل با اینند دانی تو نیست چشم من بالب تو بر و جهان کفنی از نایم و زحمت ندیم کمر از نازکی عارض تو	چون ترا بیند در می ماند خشک می باز و در می ماند این بیک چیز دگر می ماند بر رخ از بوسه اثر می ماند	چون ترا بیند در می ماند خشک می باز و در می ماند این بیک چیز دگر می ماند بر رخ از بوسه اثر می ماند

دست زلف تو دلم بیک بدست کز جاک بدر کوشش می کاشتن لبش شود کود که بر صید انبلی مار کشود عشق خنجر نمود که کتو بلا و غم	ناله دد و چشم من خاک متواثره عاشقش لب من بود دل کپی نظر شود کین هر عادت آن بود کز بی یکدگر شود غلط چنان کز رشک سیاه نتوان کرد	ناله دد و چشم من خاک متواثره عاشقش لب من بود دل کپی نظر شود کین هر عادت آن بود کز بی یکدگر شود غلط چنان کز رشک سیاه نتوان کرد
دلی چنانکه زخو شد و ماه نتوان کرد چگونه بود تو آن ز بران رخ نازک بیک وصل تو دل کفتم و رفتم بوسه که اندام دبی تو یانه بی نمرد عشق تو ام من که هفتاد بی چون من بدم ادا نشد تو هفتاد	کار لعلی در روی کاه نتوان کرد بهره عمر کرامی تباه نتوان کرد بهر جهان بار خود کواه نتوان کرد بجز بواسطه مال و جاده نتوان کرد حدیث خوا که نکشت تو آن نتوان کرد در دل از حد گذشت و یانه نتوان کرد	کار لعلی در روی کاه نتوان کرد بهره عمر کرامی تباه نتوان کرد بهر جهان بار خود کواه نتوان کرد بجز بواسطه مال و جاده نتوان کرد حدیث خوا که نکشت تو آن نتوان کرد در دل از حد گذشت و یانه نتوان کرد
شد زلف تو چنانک که او را ماه رخا بلب تو جان ره می را خواهم کان را کوش تو بر ساقم جوز زخو بان تو آن بر دوسکم	کیری صد بار در گستر انداند هست حدیثی که راز نماند لیک لبش جری که کوشاونداند غیر دست تو صد بخار نماند آنچه توانی نکونه کون جفا	کیری صد بار در گستر انداند هست حدیثی که راز نماند لیک لبش جری که کوشاونداند غیر دست تو صد بخار نماند آنچه توانی نکونه کون جفا
مخوای دل غم بسیار مخور پغنی یا مرغ زیست آن نیست چو چنین خواهی احسن ایام بشت من بشکن و بجان شکن	اکرت هست نکند از مخور غم من اندک و بسیار مخور خون من مخور و زینسار مخور لبه گفت به و خیر نخواست	اکرت هست نکند از مخور غم من اندک و بسیار مخور خون من مخور و زینسار مخور لبه گفت به و خیر نخواست
رخ خوبت بقرم می ماند عقل با اینند دانی تو نیست چشم من بالب تو بر و جهان کفنی از نایم و زحمت ندیم کمر از نازکی عارض تو	چون ترا بیند در می ماند خشک می باز و در می ماند این بیک چیز دگر می ماند بر رخ از بوسه اثر می ماند	چون ترا بیند در می ماند خشک می باز و در می ماند این بیک چیز دگر می ماند بر رخ از بوسه اثر می ماند

آنکه از حال من شوی آگاه	که چون یک شبی بر داری	گفت جان بیار و عشوه بسبر	چشم به دور ازین کج داری
مردی کن مجوی آزارم	که نکار نیست مردم آزاری	بار چو تو بر دلم خود بود	خشم خشم تر کنون بصدباری
من ز او ان کشیده ام غم دل	لیک کم بوده ام بدین زاری	که نه صبر هم سبک نه پشتی	که نه یارم هم سبک به یاری
مستمر در و کی مطرب جان خالی	غزل		
خانه خرو و لیکن چو چارستانی	خوش زحمت به خانه خالی خالی	زده و طرح به پستی و درختی	راستی نیست هم از یک توان خالی
بیز جان و بیات سبب شبنم	که نباشد حریفان بیای خالی	یونافرتو که تا خواهم بپراک	بنور دی رقیبان جفا خالی
یا تو در خلوت تو هم که غم خست آنک	بلا عیش نباشد زریانی خالی	مطرب انصاف دین مجلس هر محبت	لیکم خوش نبود از دست دانی خالی
تا کنون برنج تو چو صراحی شراب	منغز اندیشه بهر رخ و غم خالی	یاد بیکت خدمت از انکاز	حرکت تمه از چون دچانی خالی
به تنه زلفت از کج کعبه	تو خدمت ما بدین پانی خالی	لیک اگر از مرستی بهت بود	فصلستان بود خود خطای خالی
غزوه ای دل که یار باز آمد	غزل		
غزوه او که نیم است برفت	با هزاران حسار باز آمد	بسته جان هزار برتر ترک	این زمان از کسار باز آمد
هر شکاری که کردم از حشش	نیکی صد هزار باز آمد	یار آن ساعت خجسته بود	کر دم آن کسار باز آمد
بهر دم سپاس زیدان را	تا به دیدم که یار باز آمد	آخوان آب چشمه آه صحر	عاقبت هم بکار باز آمد
عید کنون عید شد که دی تو دیدم	غزل		
جان و جوانی باد و اوم ازیراک	بوی سز زلفت تو بر باد شنیدم	در بوسه انگه بر خط تو ندیدم	سوی تو چون قلم بفرق دویدم
راه چو زلفت در از بود و چو شانه	پای شد مچله و بر سبیدم	شرح یکی از جبارم تران داد	انچین از دست وقت گوشتیدم
در طلب شقایبی چون صبح	دم زدم من که پیرین ندیدم	دولت وصل تو یار من شد خنجر	جان خود از دست بجز باز خریدم
چه در دولت این که من مقام	غزل		
چه بیکره بود که ناکاه ازیدم	بیت تو شوخ سحر قدام	بمیدان عشق تو در اسب سودا	که در دام عشق تو دلبهر قدام
بید بکنونه که نیفتادم ارچه	درین شبنم صد بار دیکر قدام	مرا با چنین صبر و دل عشق بازی	نمود اختیار دی و دلق قدام
ز غرقاب این غم را بی نیایم	که در سوخ دیده چو لنگر قدام	خیال لب زلفت و رویش دیدم	بسر و کل مشک شکر قدام
بلغزید و ستم زلف مشکین	بدان چاه میش از دستام	در آن چاه جانم خوش قدام	ز بهنجی خویش بردوشتام
کجای ای بد و لب آینه کانی	غزل		

بوی وصل توام زنده و غمت مرد	اگر چنان غم از کج داری	چنانکه در دل من نیست سر کانی تو	مباد در دل من حسن تو دل کانی
غریب شمر توام ز غمتی مکن	کج غم خفاشای بر جوانی من	بیشتر خوشم از پاسبان بدنگان	کنون بهر زبانت پاسبان من
بدین صفت که من زنده مرگشته	نبود و خودم این عشق ناکسانی	ز آب چشمه برچ اندم که غم نظر	بمکن بهر دخت سنائی من
سپیده دم بصبحی شتاب باید کرد	غزل		
شده ای که با آفتاب بهر نیم	صبح پیشتر از آفتاب باید کرد	آفتاب بفرخ روز چون فرود کردید	ز آب برج آفتاب باید کرد
در کجای کند و در چرخ در بیک	بوده ای بیای شتاب باید کرد	منفرد دل عکس اگر بجای ساز	هم از شراب چو اوت تاب باید کرد
ازمان خویش از دین است عالی	برای شادی دل ترک خواب باید کرد	چو شنائی اند خرابی آباد است	نما خوشتر از می خراب باید کرد
بمکن با او خطاب باید کرد	چو آب زندگی از باد و مشردن	چو آب زندگی از باد و مشردن	طرا عیش خود از کج آب باید کرد
هم اختیار مسرود و رباب باید کرد	و کرامتی ازین هر چه خست باید	سعدت ابدی کتب باید کرد	دهای صاحب عالم باید کرد
سر صد و جهان نور الدین که از دل	غزل		
امر و روی تو ز بهر دوزخ شست	امر و پاره ز بهر دوزخ شست	بر دل خوش است دست از می	برده روی ز غم و دلدوز شست
بیا چشم که به روز خون غم	تو بد و صداع تو بهر دوزخ شست	با دق بخت مرا از انک قمع را	هم با رنگ دیده و ما نوز شست
کفتم که بازده دل ز شکر طغر گفت	سر باری حدیث تو با من شست	در روی تو نظاره و با تو شرب	دایم خوش است و موسوم دوزخ شست
با آنکست خوی تو با ما جان کج	غزل		
چه باشد که ز من یادت نیاید	که از جبار پرشش خود نیاید	کج بر جان من بخشایش کن	کجا آخر که آن سکین نشاید
چشت چشم پرش هم ندانم	پس از سالی مرا سر سوم باید	چرا برستی از من راه پرش	کجا کار می ترا زین میکشاید
سلامی از تو سر سوم است مارا	مرا که در سالی سیخ باید	بش می آورم روزی بکلیت	کوشش لبقت است تا خود چه زاید
بجان تو که اندر آذر و سیت	تاب رویت نظر همی سوزد	تو چه دانی که آتش رخ تو	نظر اندر لبه همی سوزد
سوز عشقت جگر همی سوزد	دل مسکین بهر همی سوزد	نیت از آب چشمه فایده	غم تو فتنک و تر همی سوزد
هر چه از دیده بهش بر زدم آب	که دلم جگر همی سوزد	غم تو هر چه باید از دل و جان	همه در یکدگر ستمی سوزد
آشنایان سوخته جگر شده ام	بجو شمع و آب دیده و دم	هر شبی تا سحر همی سوزد	
کجای که شتم کجبار ک	غزل		
عشق می بایست مالین نموده	محنت تنهائی و آوارگی	در وقت جرم غم غم نیست	دایم آن کش غم کند غم از ک
می کم نظر و رویت زود	جز در روی نیست بر نظارگی	کشتیم در انتظار بوسه	ای بکنیم کرم کرده بار ک

چشمه خوشید بدان آبروی	قطره از چاه ز نهدان اوست	مرجان سخت گمان در غمش	سست تر از عقد هسان اوست
دل که چنان سینه میگردی	دیدش بودم نه نهدان اوست	شاید کرد دل نه نهدان اوست	زانکه بر حال که هست آن اوست
غزل			
بست عشق خست صبر من پاک	ز کوی عاقبت برد کشیدی	چو گشتم یک نظر در کار کن	ز غمزه در دم خجسته کشیدی
بقصد جان چون من ناتوانی	ز دهم و نهد و چمن کشیدی	ز اشک لعل من بر چهره زرد	معصوم گشت ز کشیدی
چو بود در دفر عشاق نامم	بیکره خط بران دفتر کشیدی	دل سکین بر منار تو آمد	شدی ز نجر زلفش ز کشیدی
پراکنده بر غمشای عالم	زهر من بیکدیر کشیدی	اگر چه استین بر من فشاندی	و کرد دامن از من در کشیدی
نخواهش ندیدم آنکه با من	شبی با صبحدم ساغر کشیدی	ترا من چون کوه بر سر نشاند	مرا تو چون قباد بر کشیدی
غزل			
بسطرب میدید بسیل بر صفر	کشف عشق از نگرش شد آمد	کل صوری بستان پنهان	پراز که درس زین را آتش آمد
بهر آتش شمع در بازو کند	که کلین بر شال ز کش آمد	ز سستی چنار چه دست	که سر و کم بضاعت کش آمد
ز تو آفتاب و عکس لاله	سند خاک کوی ابرش آمد	صدا آنکه بجان میگوید از عشق	ز بس کش حاضر سوسن کش آمد
غزل			
سحر گمان که دم صبح در چمن کرد	بیان و جسد و جیب ستر کرد	بشکل لاله نیکو خال عین بر لب	چو یادم که سزاف در دهن کرد
سینه افغان خیزان چو سست کرد	ز ترافه در اطراف پیر کرد	خیال سبزه و شبنم بره بدان ماند	کسی که بقتضای شیر و سمن کرد
کل شکسته چو شوق شمع که ز غایت	چو روی آفتاب هوا نسک کرد	خدیجه مشک خط پیش افغان باشد	چو باد فایده زانفاس یا نسک کرد
درست کوی زنجیر زلف یا من است	در کشک شاد شو چون و چمن کرد	در آیین سمره و قوی بوی باد خوش	همه کسی بی دلدا خوشی کن کرد
چو غنچه بر کردین وقت تمکد باشد	ز موفائی رنگ کاکر من کرد	دل غصه او قطره قطره خون کرد	ز راه دیده یکایک بروشن کرد
غزل			
باله جان شکار زلف است	حلقه لب کوشا زلف است	در دمی حیات محفل را	دست خنجر در شکا زلف است
چشمه خورست شوی زلف تو	آن ز خلعت آن کنا زلف است	من چکرم که زلفت در غمش است	فقد کانه در و کنا زلف است
بزد غنچه شد گشت ده هفت	شصت و پنجه شمار زلف است	بزر خوارم از شکرت شک	نقش شد کین دستکار زلف است
صد هزاران دل برودی سینه	آز و اندر کنا زلف است	تا ز نهدان تو چاه پوست است	جان من ز نجر و زلف است
غزل			
عالمی عشاق را از مر وزن	پراز کوه بر کند چو چشمه کوش	شو شیرین دهن تلخ کوشم	کرم باشد حدی از دهن کوش
زهی مایه در دیت لاله کوش			
لب لعل تو هر دم عاشقان را			

کشم حلقه زلف تو هر دم	کوفه عقل صبر و پیش کوش	قدی چون سر و داری راستی را	که ستم از میان جان عا کوش
من از غم ناله در دست چو بسیل	در آکنده تو چون کل از جاکوش	بگریه کوشا چشم و ادم	که از جفت چرا در دوا کوش
بر قصه آید دل اندر سینه من	چو آواز تو ام آید فرا کوش	ندارد دل حالت دیده آبی	نباشد لی سامت بانو کوش
بقصد جان قلع چشم سست	کمان ابروان آورده کوش	ز خط تو شال از بنده فرمان	ز زلفت حلقه و ز جان کوش
بر چشم خماریت چه یکدشت	بشن اندر زبان با چشم کوش	ز تو این چشم دارم که مرطبت	دل را داری از بهر کوش
بشکرت کار و بار است			
غزل			
ای بسا چاره دل که چون لعلت	بر هم افت نند روز بار است	بابسم کویا که باز خورد	چشمه دوش خوش کوار است
سالم باشد که مانده ایم دژم	چو چشم تو دخیل بار است	در هر کار کاه کان بدخش	نیت یک لعل بر عیار است
بسده که کفر و کبرم	یک شبی چون خلعت کنا است	همو خط تو خلعت سازم	کرد آن لعل آید بار است
در همه که حسدائی دل من	نیم جانیت یادگار است	ترسم از نازکی برنج آید	ور نه هم کردی تار است
چون هم جان خود از لب بزند	کاش باز آمدی بکار است	خوش بود جان و جان من خوش	خاص چون سست بکار است
جان اگر صد هزار لطف کند	عاقبت سست تر سار است	چرخ پیروزه پشت حلقه کند	پیش لعل کمر نهار است
نقش دیوار جانور کرد	اگر افتد برو کذا است	خوش و شیرین شدت جانم	پرورش یافت برکت است
نکاحا چندانین پان گستن	فرد و جهان من پان گستن	سزاف تو زان نان دست	ز پشانی دل ندان شکستن
کمان ابروان در هم کشیدن	کمی را که ز دردندان شکستن	شکر راعیش شیرین تلخ کردن	که باشد عادتش پان شکستن
لبت را رسم باشد که چمنه	ز شکسته خندان شکستن	دل زندان غم گشت سستین	تقد را خنده اند جان شکستن
و امنت راست عادت وقت گفتا	با شواری بسی آسان شکستن	بدین سستی که پان تو باشد	همیشه عادت زندان شکستن
چو دمی باشد اندر دهن سست	کری دل من ستم کنی یار باشد	با عارض و سوسن کلنا چرب باشد	یک ساعت دو صبحه توان شکستن
یا قاتلش از سر و خرامنده چه آید	کفایت دل من داد و دوا چرب باشد	تن و غم او و دکان غم بنال باشد	ور یا کند از من غم چار چرب باشد
کفتم دل من داد و دوا چرب باشد	دل گفت که صمیمه ز نهار چرب باشد	چشمه تو کفایت حسن چنین کن	باز دزد و آویخته کند از چرب باشد
ز نهار چو ستم از نجر حایلش	کفایت دل غم چو نوا چرب باشد	جان دول من بر دهن زار کاش	درین پیش نیست از انکار چرب باشد
یا زلف تو گفتی دل غم چو نوا چرب	پس حاصل این کربسیا چرب باشد		آنکس که بداند کفر یا چرب باشد
جان چو تو یکدم نمی کم ز جفا			اکنون که میردی باز انکار چرب
			خود باش تو تا آخر انکار چرب باشد

<p>یارب این سحرگران چو باغچه دوازست نه و پنج و یک گلستان زین چون چوکان داند زلفه امش نشان چو خط باشد برال خطا</p>	<p>که پیشه دل مارا میسوزاند شب شراب قح و زهر و دوا میسوزاند چون با عاریتین برود چو میسوزاند لاجرم بوسه با جود خطا میسوزاند</p>	<p>کران بستان ز این چو میسوزاند کوی چون نعل و قاشق میسوزاند واکنه ایشان از مردم چو میسوزاند کوی چو خورشید سیاه میسوزاند</p>
<p>تا کارم راه رفتن میسوزند چو او خون دل من میسوزند خطا و خسارش بخنداری میسوزند کردم ز درای رخسارش میسوزند</p>	<p>وصل اوی منید و تن میسوزند غایب و برگ سوسن میسوزند راستی را میای روشن میسوزند اوهان دستم با من میسوزند</p>	<p>عشقش آتش در دل من میسوزند ایر سیلی چو که درون میسوزند دو شب بر ماه خرم میسوزند عشق او با من عین من میسوزند</p>
<p>جان که در عالم خود او داشتیم دیدم را با نقش تو بر آشتیم در من سینه اندود ز غمت از درد و سیم و شک و انچه بود</p>	<p>سینه را از مهر تو آشتیم داغ دل خود با من آشتیم آن زویرم آن تو پند آشتیم از سر بر دو جان بر آشتیم</p>	<p>از برای عشق تو آشتیم تمام عشق تو بر من آشتیم ورتنی بد دل از تو بر آشتیم در سینه جام غم خاری کردیم</p>
<p>ما خالی از لاشا کنای گرفته ام پرو ده ایم دشمن جان تو خورل دیدم من نه و بیچاره و سوسه بجز در دل زوید فدییم بزمین</p>	<p>چندین ز کعبه شادی دین بر که دست و سینه ز کعبه دین کردم شماره و غلط از چه شمار بامیده چو پای کار میسوزیم</p>	<p>ما با غم تو دامن خاری گرفتیم چون یک بنگاری دم ما گرفتیم در غم خود هر که شماری گرفتیم عاجز شد و چنان میسوزیم</p>
<p>و عشق تو دل بجان میسوزد و سبیل تابا میسوزد با تن من تا توانی چشمت با وصل تو خور و ابرو و زوی</p>	<p>باز کس درستان میسوزد باغ من به جنان میسوزد عالم به کس دران میسوزد</p>	<p>بیدار کوی که غم و اندک بهر کس وصال تو میسوزد و عشق تو صبر بشک و دارم</p>

<p>سکین چنگه بجان میسوزد دل من و زلفت بجان میسوزد</p>	<p>با چرخ کوب بس میسوزد می ششم باز که یاری دگر</p>	<p>نیست قنات بر من تا ترا بازم و کار تو آورد و دگر</p>
<p>با دگر یست تو را س دگر ایست و دگر با دگر کار دگر رفت این بخت یاری دگر بر نفسی تا ز شمعاری دگر</p>	<p>تو کنای و کران و تو من شکر خدا را که بجز با کس دل ز غم از غم شودم گو دگر وز تو انم که کتم غم تو</p>	<p>تو کنای و کران و تو من شکر خدا را که بجز با کس دل ز غم از غم شودم گو دگر وز تو انم که کتم غم تو</p>
<p>باز دگر کس میسوزد می دری پرده و میسوزد تا ز در و در آتش بادب پاک لطف میسوزد</p>	<p>بسر غم و ز کین اندوزی از ده انگشت تراغ افوزی خود به جو رجعت آموزی این به عشوه تو دهم میسوزی</p>	<p>ای نیک خاطر تو آتش بر آب سبزه باز غم تو دامن خاری گرفتیم چون یک بنگاری دم ما گرفتیم در غم خود هر که شماری گرفتیم</p>
<p>سین شام که کوبت بجان میسوزد چشم من چو زلف تو میسوزد قبل جان منست آن غم میسوزد</p>	<p>باز غم تو دامن خاری گرفتیم چون یک بنگاری دم ما گرفتیم در غم خود هر که شماری گرفتیم عاجز شد و چنان میسوزیم</p>	<p>باز کس درستان میسوزد باغ من به جنان میسوزد عالم به کس دران میسوزد</p>

دلش مری و می اندازد خط و طبع مکتوب و شش و جانم از آن سیکو	با عاشق میانم ز کجا بر کردم چو بخت آیدم از کوی شکر کردم	کشتن چنانکه عالم نرسد از تو مار طبع کشتن و خون بخین است	حاشا شکر که بجز کرد و فایز کردم نیست ممکن که بشام و فایز کردم
روی ازان خوب تر تواند بود آستینان مارکت چنان شیرین	لب نباشد شکر تواند بود کشتن عال خبر تواند بود	غزل تیر غره چو در کمان آرد آنکه طریق تو فصل در بند	نه همدل سپه تواند بود از میانش کمر تواند بود
چشمش نه چنان خفت آن که بیخ مشراق او بکند	رستم زال زرق تواند بود شکر ز کدر تواند بود	اشک علم ز خون جگر او است بکشم خور او که خار و گلش	نه ز خون جگر تواند بود بهر بایکد که تواند بود
یا چنین مبرودل که من دارم کجا ای بدو رخ آفتاب یلاری	لیک با اینهمه سیم نوسید غزل کجاست غم دل با تو من چو گویم ز حال بنده چه دانی که بکند و بماند	چگونه که نه هیچ جای دیداری ز حال بنده چه دانی که بکند و بماند	بهر بایکد که تواند بود توجه دانی مگر تواند بود
بیان قوی فراموشی و مردم کن بکجا چشمش تو در سیم و پنجمان یلاری	که هیچ حاصل نماند ز مردم آزاری که کار من بهر سیم و پنجمان یلاری	حکایت غم دل با تو من چو گویم ز حال بنده چه دانی که بکند و بماند	چشم ز کدر تواند بود توجه دانی مگر تواند بود
قراش فلک پیش من عزیزتری بریز زلف تو منزل گرفت نیکنی	و که چه دایم بدیده سایه کرداری چشم مست تو بهر سیم و پنجمان یلاری	که کار من بهر سیم و پنجمان یلاری ز حال بنده چه دانی که بکند و بماند	چشم ز کدر تواند بود توجه دانی مگر تواند بود
وله فی الرباعیات			
ای تیغ ترا نماده سر ما کردن این طرد که در بایکت ما تیغ	رباعی در چرخ طاعت فلک کردن آبیت بداندیش ترا کردن	رباعی تیغ تو که بجز کرد مردم خواست که بر کرد برادر و حجب بود	رباعی بر پایه تخت سلطنت سهار است در کف تو آب کوهر بار است
تیغ تو که کس تا نداند نیست در چشم صورت اید آنکست	رباعی و ندان اهل در بایکد پنجهان بسیار جاکه ترا ز طاعت	رباعی تیغ تو که نشاند بر مردم مردم ز انسان که در بر مردم مردم	رباعی کوتاه کند راه اهل بر مردم این آب بر سیم و پنجمان یلاری
تیغ تو که کس تا نداند نیست در چشم صورت اید آنکست	رباعی و ندان اهل در بایکد پنجهان بسیار جاکه ترا ز طاعت	رباعی تیغ تو که نشاند بر مردم مردم ز انسان که در بر مردم مردم	رباعی کوتاه کند راه اهل بر مردم این آب بر سیم و پنجمان یلاری
تیغ تو که کس تا نداند نیست در چشم صورت اید آنکست	رباعی و ندان اهل در بایکد پنجهان بسیار جاکه ترا ز طاعت	رباعی تیغ تو که نشاند بر مردم مردم ز انسان که در بر مردم مردم	رباعی کوتاه کند راه اهل بر مردم این آب بر سیم و پنجمان یلاری

کربان خواهی ز من بهر جان خوش چیزی که جهان بدم بخوابد مست	رباعی دگر گرامی طلبد آن دهمش آن بیکد دست خود بجانان دهمش	کربان خواهی ز من بهر جان خوش چیزی که جهان بدم بخوابد مست	رباعی دگر گرامی طلبد آن دهمش آن بیکد دست خود بجانان دهمش
ای یار منده چه تو خود را می خوش عشق تو که دل آنکای خوش	رباعی ای یار منده چه تو خود را می خوش عشق تو که دل آنکای خوش	ای یار منده چه تو خود را می خوش عشق تو که دل آنکای خوش	رباعی ای یار منده چه تو خود را می خوش عشق تو که دل آنکای خوش
ای یار منده چه تو خود را می خوش عشق تو که دل آنکای خوش	رباعی ای یار منده چه تو خود را می خوش عشق تو که دل آنکای خوش	ای یار منده چه تو خود را می خوش عشق تو که دل آنکای خوش	رباعی ای یار منده چه تو خود را می خوش عشق تو که دل آنکای خوش
ای یار منده چه تو خود را می خوش عشق تو که دل آنکای خوش	رباعی ای یار منده چه تو خود را می خوش عشق تو که دل آنکای خوش	ای یار منده چه تو خود را می خوش عشق تو که دل آنکای خوش	رباعی ای یار منده چه تو خود را می خوش عشق تو که دل آنکای خوش
ای یار منده چه تو خود را می خوش عشق تو که دل آنکای خوش	رباعی ای یار منده چه تو خود را می خوش عشق تو که دل آنکای خوش	ای یار منده چه تو خود را می خوش عشق تو که دل آنکای خوش	رباعی ای یار منده چه تو خود را می خوش عشق تو که دل آنکای خوش
ای یار منده چه تو خود را می خوش عشق تو که دل آنکای خوش	رباعی ای یار منده چه تو خود را می خوش عشق تو که دل آنکای خوش	ای یار منده چه تو خود را می خوش عشق تو که دل آنکای خوش	رباعی ای یار منده چه تو خود را می خوش عشق تو که دل آنکای خوش
ای یار منده چه تو خود را می خوش عشق تو که دل آنکای خوش	رباعی ای یار منده چه تو خود را می خوش عشق تو که دل آنکای خوش	ای یار منده چه تو خود را می خوش عشق تو که دل آنکای خوش	رباعی ای یار منده چه تو خود را می خوش عشق تو که دل آنکای خوش
ای یار منده چه تو خود را می خوش عشق تو که دل آنکای خوش	رباعی ای یار منده چه تو خود را می خوش عشق تو که دل آنکای خوش	ای یار منده چه تو خود را می خوش عشق تو که دل آنکای خوش	رباعی ای یار منده چه تو خود را می خوش عشق تو که دل آنکای خوش
ای یار منده چه تو خود را می خوش عشق تو که دل آنکای خوش	رباعی ای یار منده چه تو خود را می خوش عشق تو که دل آنکای خوش	ای یار منده چه تو خود را می خوش عشق تو که دل آنکای خوش	رباعی ای یار منده چه تو خود را می خوش عشق تو که دل آنکای خوش

زین شکل کردن شدن چون	ایرون شود خود و خود چون	کوتاج بند بر سر من دم نخورم	و نیز کلام بسبب و غم نخورم
رباعی	رباعی	رباعی	رباعی
ای آنکه مرا خویش حاصل کردیم	سر بایه بخیره باطل کردیم	جانی که چنین صید ز جانی بود	معه و ربود دل از زجانی بود
پسوده بی برای دل پیچیدم	تا جان عزیز و سر دل کردیم	در و من اشک است ز غم و غم	تا بیل با نیست کامی بود
رباعی	رباعی	رباعی	رباعی
تا دست بر من در آورده	صد کوزه بساط عیش گسترده	تا سوز تو از میان جان بشانم	بشیشم و شمع بیان بشانم
با سر و ده ان عشق کن از سر	اکنون کی باغ دست تو را جان	چون آندوی قد تو ام بر خیزد	سروی بپایان بوستان بشانم
رباعی	رباعی	رباعی	رباعی
بار دی تو شمع را کجا بشانم	با قامت تو سر و چرا بشانم	بیداری چشم و خواب چشم نکردم	بر دست قناعات چشم نکردم
بر خیزد رخ و قامت تو شمع نهایی	تا من کل سر و شمع انباشتم	نموده زنده بچو با نور روز	اندر من مست جان شمع نکردم
رباعی	رباعی	رباعی	رباعی
بیزار شدم به زهر آسایش	خود چون باشد نشین و گسایش	بایاد تو جان من به سزا آمد	چون چاک هم در کم با آلا آمد
آسایش من در دم با دست	بیار و بد و دقت سحر آسایش	بیش شمع حدیث کو هر کردم	بگر تو که چون بروی من باز آمد
رباعی	رباعی	رباعی	رباعی
بر کس کس و قد خوارم بیند	بروی کل و شمع و سر و در آلودند	آگاه ز حال من سرشته شد	اگر چشم چو من نیر و بر گشته شد
شمر و بایستد بجای قدا	نه شمع بجای روی او بشینه	آزوی چو روز را مکوان اذن	شکر آن که روز بر گشته شد
رباعی	رباعی	رباعی	رباعی
بر و دم زنی بجز آینه کنی	تا چون دهن خویش و دهان کنی	چشم تو اگر چه ناتوانست اوین	جان تو که هم بلای جان ما بیند
تو رنگ زنی بر سر و من شکر کنی	من بوسه ز بزم بر لب تو چنگ کنی	دل دست حمایت بر لب تو	می سزم و هم بر لب است اوین
رباعی	رباعی	رباعی	رباعی
در دیده روزگار هم بایستی	یا با غم من صبر هم بایستی	شادی طلبی از غم جانان بکسل	و دل جلی ز زلف ایشان بکسل
یا غم جو هم بایستی	یا غم با غم از غم بایستی	و عید غم حشمت باید و کانی	تا جان داری زان لبه بکسل
رباعی	رباعی	رباعی	رباعی
جانی که نشان بی نشان است آنجا	انگشت خیال بر دهانت آنجا	کر حلقه زلف تو کسی بشاد	و در حال لبش بکفر ایمان آورد
از غم و خنده و درکانت آنجا	ز نهد و درکانت آنجا	زین مرکز زلف و دانت دارد	کس را بوصول روی تو نکند دارد

رباعی	رباعی	رباعی	رباعی
چون من شدم بر طبع خود میسر	زین من شدم دل قناعت اندوز	چون تو امان در دامن می نشینی	انده تو امان شادی جان می نشینی
دانه که شکم غم را در زجر خیمه	وان نیز لعلی صبر بر در شیب و	تا مست تو شد هر دو جان می نشینی	تا مست تو شد هر دو جان می نشینی
رباعی	رباعی	رباعی	رباعی
بر اندازد عارض تو هر دم نخست	بیش ز نخت بر کس من هم نخست	ای دل شیش طایق کای می نشینی	شان کن با بر هر گرمی ز یک پیش
بناوش می و در نخی خوش میزن	کی بخوابی تو چو کار عالم ز نخت	برگزیند با ندهی دل خلیش	آنرا که اجل پس بر غم می نشینی
رباعی	رباعی	رباعی	رباعی
آسودگی که تو به سبب دارد	شادان دل آن که تو غم یار بود	یکم توج با ده رکت نهادم	یکم توج با ده رکت نهادم
آن من که نه خسته تو افکند بود	دان دل که دکنه تو بیکار بود	چون پیش چشمه با نیش بکارم	و اکنون چو نیش در پس رشیم بکارم
رباعی	رباعی	رباعی	رباعی
و فنی که مرا می طرب در سر بود	بکس غم ز باد و دوسب بود	سبحان الله نصیب من می آید	سبحان الله نصیب من می آید
دانه در کران حال می آید	کونی که بجای من کس دیگر بود	بر خوش شمع کس نیست می آید	بر خوش شمع کس نیست می آید
رباعی	رباعی	رباعی	رباعی
ای دل نشاء عیش بکاشین	در کوی باد و رای و مراد نشین	شیرین بهشت که اصل بیکار	شیرین بهشت که اصل بیکار
چون فتنه میان خلق بودی بچند	بی نشان چون عافیت فتنه نشین	وان احوال است از آن تنگ	وان احوال است از آن تنگ
رباعی	رباعی	رباعی	رباعی
من می نه برای تنگ سستی نخورم	یا از غم و سوانی سستی نخورم	در شوق خفت فغان من بر شد	در شوق خفت فغان من بر شد
من می نه برای خوشی نخورم	اکنون تو در دلم شستی نخورم	در کف نیاید که بگویم غم خویش	در کف نیاید که بگویم غم خویش
رباعی	رباعی	رباعی	رباعی
شده از من و توای من فغان کنون	اندا میان خلق ارباب کنون	ز نهد بکس ده که غم ارم ازو	ز نهد بکس ده که غم ارم ازو
امروز که آگند ازین دشمن دوست	باری غمی بر آرد خوش باش کنون	کر غم و زین است که بزار ارم ازو	کر غم و زین است که بزار ارم ازو
رباعی	رباعی	رباعی	رباعی
سرم با ده هم و لیک سستی کنم	الافق و دار و دوستی کنم	صبر تو خوش از دامن می گذرد	صبر تو خوش از دامن می گذرد
دانی غم من نمی سستی چه بود	تا بچو تو خوشی سستی کنم	انگشت بهشت قدش است می گذرد	انگشت بهشت قدش است می گذرد
رباعی	رباعی	رباعی	رباعی

زین پس خنم و سگایت تابان دل پریش کودیده قناده غصه من کم و بیش این عشق به تنگنای دل راه نبرد تا دیده فدا داشت روشنائی پریش	ای کرده خست باده و اختر بازی دی غادستن دره نور بازی در چیز باده و لعلمان تو خفا نک از کی بچکان مستند خیز بازی
که زلف نبغضه بر کند باوصبا که سلف لاله بکشد باوصبا که لرزه بر آب انگشت باوصبا و انگیزه دم لطف زند باوصبا	هر کاهن پنج کشیده بسیار و اکنون سخن شده مکره بیزار من کار سخن راست بگردم چون لیکن سخن راست نمیکرد کار
آن زلف خیده را اگر است کنم رو کار دل حست مکر است کنم بسنگدل چیره ز بانست دلی روزی چو زار دوش بند است کنم	در گریه چو بانگ جون آید خنم با انگشت خورشید بر دوش آید خنم امروز چشم آب روان می آید نخود پس این ز تاب چون آید خنم
چشم تو که نظر غمخواران کرد مست و لعلک بهشیاران کرد انصاف بجای خویشین کرد همه کرد دی بجای بسپاران کرد	در دشت ابل گریست و در لاله پرنشاه و در پست فرمان اودا شاهی که بکرم دوش کرمان بخورد امروز بی خبرند کرمان اودا
که باد دران طره دلخواه شود از بس غم و چو تاب سگرا شود و ان چشم شکسته انعام بود کو کاه و دراز کاه کوتاه شود	زلفت که در لاله فغان می آرد از دل سحر مرا بجان می آرد بر جای که در شبی درازی گویند اوسر ز فغانی بجان می آرد
دل چون ز جهان میشکست افتاد در دام بلازان غم کبر افتاد تا با سر کیسوی تو جز افروشد چون کیسوی تو دیش ز افروفتاد	چون یافت دلم زلفت تو زدی چون خط نوشد بخودی و یاری عشق و دهن و زلفت تو خوش کرد اند دل دیده کنگی و یاری
آن شان که هست از تو گوی درو چون آرد کشم زبان زهر سوزی درو آن لاله که روی در روی تو کرد چون قیاسی به تو کشم روی درو	آن روی ترا که زنا که دیده در بخت تو که زنا که دیده تو دیده بنده اگر کوتا به بسبا بودم و دم کوتا دیده
زلفت تو از ان باد که در سواد جز بزل لاله کام می نگذارد در سایه رخسار تو چون جای گزشت نشاید که با قاصب سر و نازد	در گوش تو که جای گیرم خنم در غم بخوری به مال ای سیم خنم تا دم که در غم تو خنم بر خنم نخکین زده تو حلقه حلقه کرم
زلفت که گرفت غنم من هر کون انداخت کند عشق در هر کون	از این یک چیده است مرا از هر ک خون بر خنم چنانکه بر شتر ک

نکست

نکست که شکست تر تابیش روزی صد روزه چو قند بر کون بچون بی چیکر که نهانست مرا ز غمزه اسخمان خون اندر ک	ای خاک است ای آسایش من ای از غم تو که شایسته آسایش من دل بچگونگی برای خنم آسایش من بچ دل تو نوزده آسایش من
یاد آمد دوش و کردش بهمانی هر چش کفر که زمانست مانی می خور و بخت مست در دینم و انکه با او چه کرده باشم دانی	دوش از غم تو یک شش قدم تا روز دست شب را نشو دم لیک چه سیه بود و دیگر دواز با دخیل لعل تو خوش بودم
آه بر من چو در کفر ز بند نیست چون دیده که ز بند نیست از لعل تو که در کفر ز بند نیست کجا که ز بند نیست می آید	دی گفت مرا حدیث من که گوی و سیکولی میا بچشم در گوی نبود مرا حلقه زین در گوش یعنی که حدیث وصل من باند گوی
زلفت چه بر لاله تر می غلطد که بر کوه کاه بر شکر می غلطد روزی صد بار به دردت خرم تری خود و بچاک در می غلطد	ای که از آه من برون می بارد که برون می باران کون می بارد جانی بر سید منکی عالم دل که ابرو و چشم همه خون می بارد
کفر که ترا ماه زمین می کشد کجا که بخت من چنین می کشد کفر که ترا ماه زمین می کشد کجا که بخت من چنین می کشد	دش بکام دل چه در بستی که سوز دل و خون من بستی آن هر چه بخت می بخور و دلدار ز می خواهد در بخت زبانی بستی
کس که کند دوشی مرا آری او چون رخ تو کی است در دنیا این از بی آسایش منی باشد و ان از بی روشنائی دنیا	ز یک من از غم و زبانه از شادی و وحش و زنا و کون از شادی و وحش و زنا و کون از شادی و وحش و زنا و کون
روم رخ نشاط را بر واز گذار عسای جهان با من عساکر گذار تو شاد نشین و غم زنا گذار غم را بمن و مرا غم با گذار	ای دل چو سید ز راه سید بجست نامه وصل این سیر سید زان پیش که تیره کرد و دیده یاری دیگر به شتاب طلب
هر که که ز جو رخن دل هسته در کار تو پاره شوم هسته ایه پس تو گوش جانم گیسو دار و بر کوی تو کردن هسته	کردش بتم تا از من بشنودی با سنگدل بر دل من بخنودی و ان از غم او کشید این سوز دل که ز غم او کشید این سوز دل

رباعی

رباعی

رباعی

رباعی

رباعی

رباعی

رباعی

رباعی

رباعی

رباعی

رباعی

رباعی

رباعی

رباعی

رباعی

رباعی

رباعی

رباعی

رباعی	رباعی
خوابی که جهان بیدار کردی تا زدن خویش بهره در کردی	خوابی که جهان بیدار کردی تا زدن خویش بهره در کردی
شربت نایب زینت سر کردی تا لعل خاک چرب تر کردی	شربت نایب زینت سر کردی تا لعل خاک چرب تر کردی
رباعی	رباعی
چو کان لعلان چو سوسه میزدند کوی لعل عاشقان گلشن سازند	چو کان لعلان چو سوسه میزدند کوی لعل عاشقان گلشن سازند
اول زخوش برغم دور انداختند و انگاه دوا سپرد پیش می تاختند	اول زخوش برغم دور انداختند و انگاه دوا سپرد پیش می تاختند
رباعی	رباعی
دختر کارمن تبار کی بسد نه در دل من جبرسته ای کی	دختر کارمن تبار کی بسد نه در دل من جبرسته ای کی
آنکلی که بخون بکوش برودم بر لعل چشم من گسار کی	آنکلی که بخون بکوش برودم بر لعل چشم من گسار کی
رباعی	رباعی
لغوی که بهر میگردانم در از لعل غلبه می شساریم	لغوی که بهر میگردانم در از لعل غلبه می شساریم
سر جلد حاصل چو بر آب میخورد ز غلبه سر نمکند در آب میخورد	سر جلد حاصل چو بر آب میخورد ز غلبه سر نمکند در آب میخورد
رباعی	رباعی
چشم تو که در دهر بوس یک نظیرم کفتم نظری از و بجای بخیرم	چشم تو که در دهر بوس یک نظیرم کفتم نظری از و بجای بخیرم
با جان داده چون بهم در نگه با چشم تو چو بر رویت سر میرم	با جان داده چون بهم در نگه با چشم تو چو بر رویت سر میرم
رباعی	رباعی
اگر شاه زبان در دهن کیست کشد که کشد روی سحر در دست کشد	اگر شاه زبان در دهن کیست کشد که کشد روی سحر در دست کشد
باری که بود سر حرکت آید در چشم یا و هر که او همان ابروت کشد	باری که بود سر حرکت آید در چشم یا و هر که او همان ابروت کشد
رباعی	رباعی
بر سوز کوشای عالم خواهد پرونده و از عارض خرم خواهد	بر سوز کوشای عالم خواهد پرونده و از عارض خرم خواهد
کز آنکه غمی بر رویت آید شکفت غم نیز وصال نیکوان هم خواهد	کز آنکه غمی بر رویت آید شکفت غم نیز وصال نیکوان هم خواهد
رباعی	رباعی
دل تو که چون آینه زخوری مشکیت که ز سوز شد چو بکوی	دل تو که چون آینه زخوری مشکیت که ز سوز شد چو بکوی
چون که در میان او در آید کوی مار بست که حلقی شود بر کوی	چون که در میان او در آید کوی مار بست که حلقی شود بر کوی
رباعی	رباعی

رباعی	رباعی
عزلت که ز لعل صورت جهان داد خط صفت مهر میان دارد	عزلت که ز لعل صورت جهان داد خط صفت مهر میان دارد
وین طریقه که با هر سلیمان رفت دیو بست که با دور الفراق ارد	وین طریقه که با هر سلیمان رفت دیو بست که با دور الفراق ارد
رباعی	رباعی
بسیار دیدم و چو تو کم باشد یاری که بر چرخ یار خرم باشد	بسیار دیدم و چو تو کم باشد یاری که بر چرخ یار خرم باشد
تا ز کشتل زرد و سیر و بد پیوندی از آن وصل تو چون یار بکدم باشد	تا ز کشتل زرد و سیر و بد پیوندی از آن وصل تو چون یار بکدم باشد
رباعی	رباعی
عشق تو ز لطف که با ما کردست چشم صدمت لعل و لالا کردست	عشق تو ز لطف که با ما کردست چشم صدمت لعل و لالا کردست
وین مرد که چشم سیه کاسه من در دو رخ تو دل بد ریا کردست	وین مرد که چشم سیه کاسه من در دو رخ تو دل بد ریا کردست
رباعی	رباعی
که چاشنی عشق نیایی بکدم هر که زخوری تو از بی شادی غم	که چاشنی عشق نیایی بکدم هر که زخوری تو از بی شادی غم
شادی غم دست خود و دیگر چکن چو تو غم و شادی نشناسی از غم	شادی غم دست خود و دیگر چکن چو تو غم و شادی نشناسی از غم
رباعی	رباعی
ای وصل تو بر زاری امید تا بخت نماند با تو سودای امید	ای وصل تو بر زاری امید تا بخت نماند با تو سودای امید
من با تو که بستم که آنجا که توئی نزد دست پرور سید و نه پای سید	من با تو که بستم که آنجا که توئی نزد دست پرور سید و نه پای سید
رباعی	رباعی
اگر با زانی و لم بین با زاری هوتم بد و در دامن تن باز کردی	اگر با زانی و لم بین با زاری هوتم بد و در دامن تن باز کردی
جان که ز تن برقت اگر مای کنی در نیم برش یک سخن باز کردی	جان که ز تن برقت اگر مای کنی در نیم برش یک سخن باز کردی
رباعی	رباعی
شادی تو انتم نام غمهای ترا داوم لقب انصاف ستمهای ترا	شادی تو انتم نام غمهای ترا داوم لقب انصاف ستمهای ترا
رفتی تو و بر من کوی بگریزی این چه توان گفت که روی ترا	رفتی تو و بر من کوی بگریزی این چه توان گفت که روی ترا
رباعی	رباعی
این که تو بایستی ز کجا آمده بر لعلی دوزلعت یار آمده	این که تو بایستی ز کجا آمده بر لعلی دوزلعت یار آمده
از ما در اگر نه بخت آمده از ترکستان سید چرا آمده	از ما در اگر نه بخت آمده از ترکستان سید چرا آمده
رباعی	رباعی
ای ترک منی من ای جان جهان از بهر خدا این چه سیاست و ده	ای ترک منی من ای جان جهان از بهر خدا این چه سیاست و ده
دی گشت ندیدت دیرین روی خیر است که من چو بوی گشت	دی گشت ندیدت دیرین روی خیر است که من چو بوی گشت

آن روز که زاده تو در ترکستان	شکی دامن بوده و قحطی میسان	پیش لب و پیرین دامن تران مرز	صد سال بلطغان سخن تران مرز
رباعی	رباعی	رباعی	رباعی
دربنده جهان کسی که او پیشتر است	چون زلف تو آشفته و آسمان پیشتر است	از لب که مرا بشب خروشان در است	دیده و دهخکان من بیدار است
چون چشم تو آن نفس است در عالم کو	سست چنانکه از جهان بجزیر است	گر چشم تراز حال من نیست خبر	آن خبری اوجم از بیدار است
رباعی	رباعی	رباعی	رباعی
روی تو بدین شکل را می برت	قدت بچشمه و سر دواز جای برت	نمکین دل من کشادمان از طمست	عری کم کرد و جز رضای تو نیست
بگذشت حساب سحر کی بر کلاه دار	بوی تو شنیده و در ویش پای برت	بر روی تو زنده مایه نیم تر است	چون باد و سیاهی کشم پای برت
رباعی	رباعی	رباعی	رباعی
ای صبح تو آور دو قلم را بسخن	وی ناظر در و صفت گفت بدین سخن	ای نفس ملک تو بگویم گشته چو شمع	بدخواه تو باد و صدم گشته چو شمع
چون بر سخن آوردی سخن از تو بود	پیر چرخ سخن آوردی کفایت تو من	برگشت زین تو سپاه دشمن	هم ریخته هم سوخته هم گشته چو شمع
رباعی	رباعی	رباعی	رباعی
بر نفس تو چون کرد زبان چاری	زین پس زبانه از تو بجان چاری	هر که پرسستی که دلم کمر لبند	تا ناظر را گفتم از و عقدی چند
زین بی و بی که با تو چاری کرد	افتاد ز چشم نیکوان بیاری	چون دیدم کمر هر زمان در بند	آن جلا ز راه دیده بیرون افتد
رباعی	رباعی	رباعی	رباعی
در شوق تو از شرح و بیان من کلک	یکباره سفید شد زبان من کلک	ای حرکت تو چون ابله بنیاد	لطف تو سیاه آب آتش واد
بایسته زانکه که کی خاموش است	تیغست همه ساله میان من کلک	روزی که گفت با بل را ز بخت	از حال من شکسته دل یاد آور
رباعی	رباعی	رباعی	رباعی
غماهای فراخ من نه در نور و دل	گرم آتشی دل از دم سر و دل	بی روی تو شادی هر در و در	وا حال زمانه سر بر و دل است
نی بجهل گرم شادی عالم باشد	بآن همه در و دل مراد و دل است	عالم بهر آن مفت که باشد کوکب	ما را زیاده راه بر و دل است
رباعی	رباعی	رباعی	رباعی
بر چند که روی لب و دکل است	در بجز و چشم من در ویش محفل است	گفتی که دولت چند بیایی سوزد	بچاره ز آتش است تا کی سوزد
سر تا سر عالم از بهر کام دل است	هر چه آن نغمه تو باشد از من کلک	ای نور چشم من به پیشانی برانگ	هر سنگی دل تو بر روی سوزد
رباعی	رباعی	رباعی	رباعی
یارم سخن درش بی سخت شکر	ز کوکب جزوای رفعت شکر	شاهان کمر کار تو ز بهر طرف است	در عقد طغیان ز تیغ تو سر است
گفتم که چه چیز است بدین شیرینی	پسته بر لبی شکسته می گفت شکر	پیر ز کفایت با جگر کوشه خشم	آن قطره آبی که ز صلب کف است

رباعی	رباعی	رباعی	رباعی
از بجز که تو چون بر آمد تیغست	اشکست که بر ز کوه بر آمد تیغست	تبع تو زبان کشیده بیرون زلفش	تبع تو زبان کلون زلفش
از لب که دایه ز قهای دشمن	از تیزی خوشی در سر آمد تیغست	هر جا که رود بی رود خون قفاش	در کون تو گرفت خون تو و از ان
رباعی	رباعی	رباعی	رباعی
ای بسته بکین من زبان آهسته	وی کرده مرا قصد بجان آهسته	رج تو ز لاف سر فراز است اینجا	جانی که در بقا فراز است اینجا
جان بجای و بر نیاید شتاب	آهسته تری جای جان آهسته	شمشیر ترا زبان دراز است اینجا	دانش که جواب لشکری باید داد
رباعی	رباعی	رباعی	رباعی
تیغ که بی اجل بر من زد از و	کرده یابد زمانه بگر ز داز و	سروای تو مغز استخوان من بود	پیش از تو طم تو در نشان من بود
اراکت بر سر دشمن باد	آن قطره که طوفان بلا خیزد از و	اول غمی که در دامن من بود	در وقت کشایش زبان نام تو بود
رباعی	رباعی	رباعی	رباعی
تبع تو که نده میکند شامان را	آورد سی راه کرانان را	چون برق زخم کوهساران شکست	تبع تو که شمشیر یاران شکست
در دست تو یک قطره آبست و یک	این است ز سر کشته بدخا نام	از تیزی از زبان ملان شکست	کرده من زبان مار او را تشبیه
رباعی	رباعی	رباعی	رباعی
در زدم کوس تو به آواز آمد	لحرت با و بطبع مسا آمد	پیکار ترانه از حسره و بچید	نفس که ره قضای بد بچید
تبع تو قطع و فصل کار دشمن	هر جا که زبنت سرخ رو باز آمد	بچاره و آب مرک خود بچید	بر تیغ تو کرده خویشین را عوض
رباعی	رباعی	رباعی	رباعی
آنرا که دل از غمی شوش باشد	با و سحرش آب بر آتش باشد	عشق آمد و داد از نوم برانی	من پیر و کین کشته ز جان فرسائی
دو شمشیر با و مرا جانی داد	بیار که جان چنین بدخویش باشد	اگر خوشم آید این کمن پیرانی	پیرانه سرار چیست جز مرانی
رباعی	رباعی	رباعی	رباعی
وقت شوش چه غم رفتن بکرت	دل غم جان زنده دامن بکرت	از سادگی رخ تو بر روی بخت	روزی که هم از رخ تو بر روی بخت
اشکم به وید تا بکیر و دهرش	در وی ز سید دامن من بکرت	دخشان سبب باری نه بود	اشک تو زلف تو دایم شنیست
رباعی	رباعی	رباعی	رباعی
از روی تو زلف پاره بکرت	هر قطره از دکنه بکرت	تا بچه صبا ننگ را بزم بکرت	روزی که بزم میان تو چون کرت
وان خال سیاه بر رخ پنداری	در پیکار به تار بکرت	چون خط تو ناخوانده دایم زرت	در هیچ شبی چو زلف اتم ز بکرت
رباعی	رباعی	رباعی	رباعی

در چاه زخمت دل با نیت سیب ز زخمان توان حال	وان خال سیاه تو بدین حال گشت از غایت لطف دانه دوی پدید	خالیت سیاه بر رخ آن موش چون مهر که از مشک می برآید	آفتاد خوش مزاجی آفتاد خوش یا قطره آبی که چکد بر تشنه
رابعی	رابعی	رابعی	رابعی
اگر گشت که دامن چو دینش رخ آن کف می دل من بدست در دشت کبر	و بوی آب پیچیده دستی بنمود یک سبب چون خضاب یک نیت بود	آن دل که بکام دل بدخواه افتاد بچاره دلم چشم در چاه افتاد	در چاه زخمتان تو ناکاه افتاد بچاره دلم چشم در چاه افتاد
رابعی	رابعی	رابعی	رابعی
زلف تو که در سیر کوی چاکرت سر بر زانو چو من دست چو من	کوی که ز مشک انبری بر سر است آخر زانو زو و زو شب در بر است	کر قامت بنده زین بنم باشد هم عاقبت از دل تو در غور باشد	بر پای بسان چو نرس سر باشد کا خنک ز حسن بخنسی باشد
رابعی	رابعی	رابعی	رابعی
جان ما ز غم تو بچ خوشتر ناید وین دل که مراست که بر جان ناید	کار دل من جز بخت بر ناید تا خون نشود چشم اندر ناید	از لعل تو بچ بخت بر کاظم بهای تو کرد کام شکشیر من	وز خط تو شد دانه ماه تمام دندان تو کرد کار کو هر نظام
رابعی	رابعی	رابعی	رابعی
پیوسته نقد و خوار بروی تو ام در پای تو افتاده چو کیسوی تو ام	همواره شکسته بسته چون همی تو ام چون خط تو نشسته بر روی تو ام	زلف تو که دید آن بصورت یاری در زیر کلاه حلقه شد تا باری	مگر دست تو زمر خط بسبب یاری از روی زرد سپهر سودا زاری
رابعی	رابعی	رابعی	رابعی
لعل تو که زو و شکرت دست اند خط از لطف تو مار دید بر هم چنان	وانی که چو از دست دست اند خط حالی بفرستی نیست اند خط	کر چه نقشه طبع سوی هر چیزی با حوصله فراخ قانع شده ام	بخت نهم جو دیگران بر چیزی از تنگ دامن تو بختی چیزی
رابعی	رابعی	رابعی	رابعی
در کوی وفا چو بد زنگیت دست من با تو بگویم که چه زنگیت دست	با آشتی جهان بنگیت دست نازکتر از آبکی بنگیت دست	ای لعل ترا نداده جان بر خط دیدم چو تو با ده کرده اند خط	روی تو نشیده بر سر ساغر خط کوست تو چون با ده بی شد خط
رابعی	رابعی	رابعی	رابعی
آفتاد کس آن صورت زیبا بشکست در غمت نیز بگویم که کاه نشکست	یارب چو نقد آن قد و بالا بشکست نشان بفرم چنان خطی را بشکست	بی آنکه با هنر قدم بر جانی صد غدر بگویند من را دانی	بر درمرا بوجهی رنجانی یک جلد برای آید من توانی
قد تم با بحسبیه و العاقبیه			

